

رومنہا کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com



romankade.com
طراح: زهرانبی لو



من لیلی کو مجنون

به قلم: و. رحیمی ا

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

من لیلا کو مجنون؟

"به نام خداوند بخشنده ی مهربان"

"أَلَمْ أَعْهَدِ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُّبِينٌ"

آیا عهدهی نفرستادم به سوی شما ای بنی ادم که نپرستید شیطان را بدرستیکه او بر شماست دشمنی آشکار

"یس-۶۱"

به نام خودش....

خودش که بدجور عاشقشم...

خودش که مخلصشم...

خودش که تنها چیزی که خیلی ازش ممنونم وبهم داده رویاهامه....

رویا هایی که باهاش زندگی میکنم...

خیلی قشنگن....

ارزو هامو به خوبی بر آورده میکنن....

به نام اون خدایی که همه تنهام گذاشتن ولی اون شیش دونگ رفیقه فابمه....

من لیلا کو مجنون؟

مرا می داره که هیچ کی نداره...

خیلی تو زندگی بهش غر میزنم...

خیلی اذیتش میکنم...

ولی لبخندش رو تو اسمون میبینم....

به نام خدایی که همه چیو واسم قشنگ افریده...

به نام همونی که الان میدونی چه بغضی تو دلمه...

چه اهی میکشم از روزام....

به نام خدایی که داره کمکم میکنه پله ها ترقی ور طی کنم...

به نام خدایی که دستمو محکم گرفته تا کسی منو دسته کم نگیره...

به نام همون خدایی که هرچی بریم وبگردیم میرسیم به خودش...

فقط فقط خودش....

خدایی که خیلی بزرگه....

خدایی که کنار دریای خلیج فارس باهاش خیلی حرف زدم...

خدایی که تموم زیبایی ها و رنگای قشنگ رو کم وبیش گذاشته ببینم از پشت قابی که درب و داغونه....

خدایی که تا حالا کلی درد و خنده بهمون هدیه کرده....

خدا جونم خسته ام....

مته یه قایق شکسته....

خدا جونم خیلی خسته ام....

خسته ام از هرچی گشتمو ونشد....

من لیلا کو مجنون؟

هرچی درجا میزنم به قول معلم عزیزم

عجب دیالوگی بهم گفته که تا عمر دارم یادم نمیره...

خب زیاد از حد چرت نیرونم اول رمانی....

سلامممممممممممممممممممممممم راسی یادم رفت عرذ میخوام خخخخ

ببخشید بخدا سلامم قورت دادم....

خب دمتون گرم...

اها من اومدم باز همون دیونه ایی که نوشته هاش رو میخونین میخندیدن وگاهی اعصابتون خورد میشه....

خوبین؟؟؟ خوشین....

ایشالله که روزگار بر وفق مراد میچرخه....

ایشالله که زندگی به کامه...

چیکار میکنین با روزگارتون؟؟؟

خب راست میگی به من چه؟؟؟

خب اینبارم به یه رمان متفاوت وکم صفحه اومدم پیشتون...

قبلیه چطور بود؟؟؟

دوست داشتین؟؟؟

خداروشکر...

جوابتون هرچی باشه خدارو شکر...

خب یه سوپرایز دباش دارم...

البته بیشتر واسه خودم هیجان داره نمیدونم بر خوردتون چیه....

من لیلا کو مجنون؟
ولی رمان هام رو فرستادم واسه شبکه جم تی وی....
تو هیئتشونه...

اگه بیسندن به امید خدا فیلم میشه....
عجبا اوندفعه بود پیج های مخصوص خودمو مینوشتما....
خیلی دلم گرفته بود که حدود ده پونزده نفر بیشتر نبودن اونایی که پخش کننده رمانن...
ونمیشد برم سایت...

ولی حالا این فرصت عالی واسه دیده شدن دستم اومده...
خب ایشالله که قبول بشه...
اگر هم نشد اشکال نداره...
من دست از تلاش نمیکشم...

یکی از رمان هام اخرش یه روز فیلم میشه....

اینم بگم بهتون این حرفا حرفا **si ntal i one**

دسه کم نگیر...

هرچی بگه همون میشه...

نمیخوام از خودم تعریف کنم...

دنیا زد له وپهم کرد قبول...

ولی میبینین که سر حال ایستادم واماده جنگ باهاش...

تو این جنگ من میبرم مطمئن باشید...

با حرفایی که شماها میزنید...

من لیلا کو مجنون؟
با دلگرمی هاتون اصلا موندم چی بگم...

دمتون خیلی خیلی گرم....

خب زیاد حرف نزنم اعتراض کنید....

این پست آغازین رمانم بود....

اها یه چیز دیگه این کارم ترکیبی از گروه خوب بلو باند و خودمه...معرفی شون نمیکنم کی هستن و چی هستن کجان
واز این حرفا...نه پرسید نه میگم...اینکه گروه خوبین...درست مته خودم...اعتماد به سقفو داشتی؟؟؟ خخخخخ
واینکه تموم کار های این رمان از خودمه....ویه بخش هاش بلو بند...

.....

این هم از تیتراژ قشنگ ————— رمانم....

دریا دریا

قدم زدم تو خاطره هات

یادم اومد تموم حرفات

دلم میخواست دله تو بخواد

کنار من عوض شه دنیات

دمه غروبه و تنگه دلم

باخودمم میجنگه دلم

تویی حسه قشنگه دلم

دریا دریا

اشکه تویه ساحل نگاهم

من لیلا کو مجنون؟
بعد تو هنوز تو اشتباهم

چیہ گناہم؟

ساحل ساحل

مشت میریزہ تو گلوی بغضم

من شبیہ تو باید عوض شم

چقدر شکستہ ام

چقدر شکستہ ام

دریا دریا

اشکہ تویہ ساحل نگاہم

بعد تو هنوز تو اشتباهم

چیہ گناہم؟

ساحل ساحل

مشت میریزہ تو گلوی بغضم

من شبیہ تو باید عوض شم

چقدر شکستہ ام

چقدر شکستہ ام

تو خلوتم تو خاطرہ هام

یہ قایق شکستہ چشمام

رفیق شدم دیگہ با ساحل

من ليلا كو مجنون؟

دلہ برام ديگه نشد دل

دمه غروبه وتنگه دلہ

باخودمم ميچنگه دلہ

تويي حسه قشنگه دلہ

دريا دريا

اشكه توبه ساحل نگاهم

بعد تو هنوز تو اشتباهم

چيه گناهم؟

ساحل ساحل

مشت ميريزه تو گلوي بغضم

من شبیه تو بايد عوض شم

چقدر شکسته ام

چقدر شکسته ام

دريا دريا

اشكه توبه ساحل نگاهم

بعد تو هنوز تو اشتباهم

چيه گناهم؟

ساحل ساحل

مشت ميريزه تو گلوي بغضم

من لیلا کو مجنون؟
من شبیه تو باید عوض شم

چقدر شکسته ام

چقدر شکسته ام

.....کاری زیبا از گروه خوبه پازل بند:دریا.....

من لیلا کو مجنون؟

مہیار:

- لالہ تو بہ نظرت کدوم بہترین؟؟؟

- من میگم لیلا....

- باشہ ابجی.... پس لیلا رو بہ سرپرستی میگیریم... خوبہ؟؟؟

- ارہ عزیزم خوبہ.... دختر خیلی ماهیہ.... رنگہ چشماشو خیلی دوست دارم درست شبیہ دریاست....

- راست میگی خیلی ناز و خوشگله....

- کی بریم بگیریمش؟؟؟

- فردا....

- باش... پس ہماہنگ کن با یتیم خونہ...

زنگ زدیم یتیم خونہ و گفتم کہ لیلا رو بہ فرزندگی بگیریمش....

چند وقتیہ لالہ ہمیشہ اسرار دارہ یہ بچہ بیاریم...

ولی این دختر ۱۷ سالشہ...

دخترہ خیلی خوشگلیہ از بچگی جلو یتیم خونہ میگذارنش....

لالہ ومن ومازیار سہ تاییم یہ خواہر ودوتا برادر....

من مشکل قلبی دارم واسہ ہمینہ ہیچ گاہ تصمیم بہ ازدواج نگرفتم....

من ۳۴ سالہ ولالہ ۳۰ ومازیار ۲۷....

لالہ بہ خاطر من ومازیار تاحالہ ہمہ خواستگار ہاشو رد کردہ....

بابا ومامانمون تویہ یہ تصادف مردن...

لالہ از سن ۷ سالگی کہ من ۱۱ سالم بود شد مادرمون...

من لیلا کو مجنون؟

اوایل پیشه عمه مہری بودیم ولی از ۱۹ سالگی مستقل شدیم...

من یہ خونہ پایین شهر گرفتم وبعد از کلی سختی تو کنکور رتبه ۲ کشور شدم توی رشته پزشکی....

من ولالہ دکتیریم ومازیار مہندسی اتم خونہ توی انرژئی ہستہ ایی کار میکنہ...

لیلا یکی از دخترای قدیمی یتیم خونہ اس کہ با لالہ تاسیس کردیم...

هیچ وقت بہ یتیم خونہ نرفتم یعنی وقتش نبودہ کہ برم....

لیلی ہم امسال میفرستنش بیرون از یتیم خونہ شنیدم کسی بہ سرپرستی نگرفتتش یہ دوست دارہ ۱۴ سالہ کہ

ہمین دوروزہ میبرنش واون تنہا میشہ ہمسن وسال ہم ندارہ....

با لالہ تصمیم گرفتیم بیاریمش واسہ خودمون ومثہ یہ خواہر بزرگش کنیم....

امیدوارم لیلی دخترہ خوبی باشہ....

جذابیت خاص خودش رو دارہ....

من ومازیار تنہایی بہ اینجا رسیدیم البتہ پشتوانہ قوی مثلہ بابا رو داشتیم....

واینکہ گفتنی باشہ بابا دوتا کارخونہ واسمون گذاشتہ بود کہ تونستیم پیشرفت کنیم ولی ہنوز کہ ہنوز

عمہ مہری بہمون اجازہ مدیریتش رو نمیدہ...

تلفنم زنگ خورد سایناز دوست دخترم بود...

-جانم؟؟؟

-سلام عشقم خوبی؟؟؟

-سلام ممنونم....

-چہ خبرا کجایی؟؟؟

-خونہ ام...

من لیلا کو مجنون؟

-امشب نمایایی پارتی؟؟؟

-نه باید فردا برم یتیم خونه....

-یتیم خونه واسه چی؟؟؟

-میخوام یه دختر به فرزندى بگیرم...

-خدا به داد اون دختر برسه....

-منظورت چیه؟؟؟

-هیچی؟؟؟

-خدافظ....

وقطع کردم...

خوشم نمیاد کسی بیش از حدش پیره...

سارینا به اجبار باهام دوست شد تا حالا فقط یه بار باهاش سینما رفتم وهمین وبس باید باهاش تموم کنم من با این

مشکلم نمیتونم کسیو خوشبخت کنم...

رفتم سمت تخت و دراز کشیدم....

اروم به خواب عمیقی رفتم....

اخ که این آرامش اون هم توی خونه به این بزرگی چقدر میچسبه....

ساعت ۸ بود که راه افتادم سمت یتیم خونه...

لاله نیومد....

لیلی:

من لیلا کو مجنون؟

-لیلی لیلی....

-چیہ؟؟؟

-فکر کنم بابای جدیدت اومده....

-چی؟؟؟ کی؟؟؟

-بابا همون رئیس اصلی یتیم خونه دیگه اقای کاشف...مهیاری کاشف..

-خیلی خب....من شنیدم از مدیر که میگه خونشون تو نظره...یه عمارت خیلی خیلی بزرگ....

-جدا؟؟؟

-اگه بچه پولدار شدی منا فراموش کنی میدونم وباتو....

-باشه....

رفتم بیرون از خوابگاه...

لباس هام زیاد تمیز نبودن....

مدیر من رو به دفترش برد....

مدیر:سلام کن به اقا لیلی...

-سلام...

وقتی سرش رو بالا آورد قلبم ریخت...

چقدر خوشگله....

این بابای من نشه ایرادی داره؟؟؟؟

-سلام عزیزم...

وای صداشو....

من لیلا کو مجنون؟

صدات تو حلقم....

چه صدای قشنگی داره....

-خب بریم لیلی؟؟؟ کارای اداریت تموم شد از این به بعد خواهر کوچولوی منی...-

-چی؟؟؟ جدا؟؟؟

بههم گفت لیلی....

وای خدای من بههم میگه لیلی....

بیخیال لیلی اون زن داره با این سنش...ولی اونقدرها هم سنش زیاد نیست ... اینجور که همیشه بعدشم مگه من چند

ساله؟؟؟ بگذار به دستش نگاه کنم عه همیشه...میخوام ببینم حلقه داره یا نه...

اون قراره بشه داداشت بهتره از این افکار چرند بیایی بیرون....

رفتم سمت خوابگاه...

چشمای به اشک نشسته هستی حالم رو خراب کرد...

رفتم وتوی بغلم کشیدمش...

-ابجی جونم گریه که نداره....بخدا میام سرتون اصلا بگذار از یتیم خونه راحت بشی ساله دیگه میبرمت پیشه خودم

مطمئن باش....

-الهی من قربونت برم اجی نازم....ممنونم...ولی خانوم مدیر گفت منم فردا میرم...

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مدیر اومد وصدام زد...

با گریه بهش نگاه کردم ودور شدم...

-بههم زنگ بزن هستی...

من لیلا کو مجنون؟

با بقیه دست وروبوسی کردم ورفتم چیزه زیادی نداشتم به جز سه چهار تایی سررسید ...

اونم واسه نوشتن داستان هام....

کتاب هم که نداشتم به علت جهشی خوندن درس تموم شده بود وکنکور رو داده بودم ومنتظر جواب بودم....

ارزو داشتم یک روز بشم یک دکتر خوب....درست مثله آقای مهیار کاشف...واسه اینکه لطف الانشو جبران کنم البته

اینم بگم قبلا نمیدونستم قراره منو به سرپرستی بگیره...

کاش بتونم بابا ومامانم رو پیدا کنم....

با اینکه ترکم کردن...

با اینکه اصلا واسشون مهم نبودم دلم میخواد یه روز طعم اغوششون رو بچشم....

بفهمم واقعا کی من رو ترک کرده؟؟؟

حتی اگه بدترین ادمای این دنیا باشن من میخوامشون اونم با تمام وجود....

رفتم بیرون از خوابگاه...

نگاهش کردم وای خدا چقدر شبیه بابا لنگ دراز میمونه....

اصلا اسم ماشینش رو هم نمیدونستم چی هست....

ولی خیلی خوشگل بود چراغ های خوش حالتی داشت....

کلافه دستی توی موهاش فرو برد هوای مرداد گرم بود....

گفتم الانه که دیونه بشه ولی اومد نزدیک وبا صدای اروم وریلکسی گفت:

-چیزی شده ابجی کوچولو؟؟؟؟سوار شو دیگه....

رفتم سمت در عقب که گفت:

-برو جلو بشین...چرا اینجور؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
رفتم و جلو نشستم....

نگاه به نیمرخش کردم کاملا جذاب....

هر لحظه به جذابیتش افزوده تر میشد...

عینک دودی رو با حالت خاصی گذاشته بود....

توی ترافیک بودیم گفت:

-عه لعنتی اخرش تویه ترافیک موندم....

موندم؟؟؟

اها انگار منو نمیبینه....

-بله ترافیک سنگینه....

نگاهی بهم کرد...

خب من همیشه چند متری زبونم درازه وچاخان....

کمی خودم رو جمع و جور کردم....

-بله خیلی کار دارم....ترافیک امروز خیلی سنگینه...

دستم رو بردم سمت پل و روشن کردم...

کمی چپ چپ نگاهم کرد و بعد از اون لبخند کنترل شده ای زد....

یادمه از ۱۲ سالگی با هستی اهنک بابا کرم و عربی میگذاشتیم و چند ساعتی میرقصیدیم ولی حیف چون نه فامیلی

داشتیم نه خانواده ایی نه عروسی میرفتیم و فقط واسه خودمون میرقصیدیم....

اهنگه غمگینی بود...

خارجی هم بود...

من لیلا کو مجنون؟
-اینجا از خوددس اقا مهیار؟؟؟

-بله....

-قشنگه....

-دیگه توهم یه عضو از خانواده مون شدی....

رفت پایین من هم مثل بز پشت سرش راه افتادم....

در ورودی عمارت باز شد وهمون خانوم خوشگله اومد بیرون....

-لیلی اومدی عزیزم؟؟؟

-سلام...

اومد ومحکم توی بغلش گرفت منو....

ازش که جدا شدم گفت:

-از اولشم خشگل تری....

مهیار:من رفتم لاله....خودت لیلی رو با خونه اشنا کن....

لاله:باشه داداش...

رفت ومن ولاله خانوم چند ساعتی رو توی خونه به گشت وگذاز پرداختیم....

اتاق خواب لاله خانوم وراهرو های اتاق خواب پر بود از عکسای این خودشیفته....

خیلی جذابه به عنوان یک مرد ولی خیلی بیش از حد...

ولی فکر نکنم خودشیفته باشه کمی خودداره...

-لیلی به نظرت چجور بود؟؟؟

-عالی لاله خانوم....

من لیلا کو مجنون؟

-به من نگو لاله خانوم یا بگو لاله یا هرچی که این رسمی بودن رو نداشته باشه....

-چشم لاله....

-خوبه....

-خب شنیدم هنرمند هم که هستی....

-چه کنم دیگهاز بیکاری به سرم زده....

-جواب کنکورت کی میاد؟؟؟

-ماهه دیگه...

-خوبه....خب بریم نهار دیگه ظهره...

-اقا مهیار چی؟؟؟

-ناهار نمیاد خونه....ولی بجاش الاناس که یه نفر دیگه بیاد که میدونم از اشنایی باهاش خوشحال میشی... شایدم

نه....برعکسه مهیار که بیشتر اوقات ساکت و خونگرم ومهربونه اون کمی خشنه وجدی....ولی بگم مازیارم خیلی

مهربونه ها....

-جدا؟؟؟

یکدفعه صدای مردی از پشت سرم اومد....

-اهان دارین پشت سره من غیبت میکنید نه؟؟؟

لاله:مازیار خخخخخخ

وقتی برگشتم یک پسر تقریبا عصبی با چشمایی شبیه همون مهیاروخیلی مغرور و کمی لاغر تر از اون وموهای هم

که تیره تر بود جلو روم سبز شد.....

مازیار:این کیه؟؟؟

این؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
چه برخورد مناسبی؟؟

لاله: مازیار اذیتش نکن... این یعنی چی؟؟؟ اونم دیگه مته خواهر ماس....
مازیار: خیلی خب...

اهان پس این قمپوز داداش بابا لنگ درازه؟؟

لاله: حالا خوب شد... من برم یه سر اشپزخونه و پیام....

-خب چه رشته ایی هسی؟؟؟

-تجربی... واسه دکتری کنکور دادم....

-خوبه... دوست پسر داری؟؟؟

-نه... خوشم نمیاد از این چیزا... اولین چیز که واسم مهمه کنکوره....

-اورین... اورین... دروغم که میگی....

-چی؟؟؟ اقا مازیار دروغم کجا بود....

-.....

-چیزی نمیگین؟؟؟

-چی بگم اخه؟؟؟

-ممنونم داداش مازیار... منو دروغگو فرض میکنید....

-من داداش نیستم... هوم... حد تو بدون....

یه تای ابروم پرید بالا ولی مگه لیلی از رو میره؟؟؟

-خب حالا....

لاله: چیه شما دوتا عمارت رو روی سرتون گذاشتین؟؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

مازیار ایستاد وگفت:

-من رفتم....

کمی از دستش دلخور بودم....

لاله: کجا؟؟؟ قدم من سنگین بود؟؟؟

-نه قدم بعضیا سنگینه....

-منو میگید؟؟؟

لاله: عزیزم به دل نگیر....

-شخص سومی هم هست اینجا؟؟؟

-میدونی وقتی اخمی میکونیا شبیه میمون میشی... تازه میدونی چی بدترت میکند؟؟؟ اینکه من....

لیوان ابی که جلوم بود رو دستم گرفتم وپاشیدم تو صورتش....

-اینکه من یه لیوان ابم پاشم روت....

دادزد: عوضی این چه کاری بود کردی؟؟؟ گمشو از خونه مون بیرون....

رسمًا بغضم گرفته بود....

-اشغال معلوم نیست مهیار از کدوم جهنمی آوردش واسمون قیافه میگیره.... دختره پرورشگاهی

ایستادم اون پلاستیکی که کتاب هام داخلش بود رو دستم گرفتم...

رفتم سمته دره خروجی...

اشکام میریخت...

بیشعور میمیون بهم توهین کرد...

عمرایه ثانیه ام تو این خونه بمونم....

من لیلا کو مجنون؟

لاله: کجا لیلا؟؟؟

- لاله خانم شرمندہ من میرم... نمیخوام اینجا اضافه باشم....

- کی گفته تو اضافه هستی عزیزم؟؟؟؟ تو رو سر ما جاداری نبین مازیار چرت و پرت میپرونه مشکل داره....

- به من چه مشکلتش....

- نگو اینجور... بخدا داداشم حالش خوب نیست... مغزش عفونت کرده به استخون هاش... مریضی داره....

- به من چه بره بمیره....

و دستمو از دست لاله بیرون کشیدم و رفتم بیرون از عمارت....

اشک هام میریخت....

خیلی دلم گرفته بود....

هیچ کس منو نمیخواه....

توی خیابون اصلی رفتم...

تنها واسه خودم قدم میزدم....

نیم ساعتی گذشته بود....

ماشینی واسم بوق زد....

دادادم: بابو علفی مگه خودت خواهر مادر نداری؟؟ راتو بکش برو....

ول کن نبود....

خیلی ترسیدم....

سرم رو زیر انداختم و بهش توجهی نکردم...

یکدفعه گرومپ خوردم به یه نفر....

من لیلا کو مجنون؟
سرمو بالا اور دم عہ نردبونه؟؟؟

اها اینکه مهیاره.....

-خوب جواب مزاحمتو میدی ها...بیا بریم....

-شما برید من نمیام....

-اچه چرا؟؟؟

-نمیخوام پیام...

-ناراحت میشم لیلی....

چقدر قشنگ اسممو صدا میزد...

لیلی....

-ناراحت بشید...برید کنار لطفا...

-پیاده روی خوش گذشت؟؟؟بیا باهم قدم بزنیم چطوره؟؟؟

ازش گذشتم وراهم رو ادامه دادم...

دیدم که داره قدم به قدم باهام راه میاد....

-لطفا...

-تو لطفا لیلی....من دیگه در قبالت مسئولم...قبلاهم بودم ولی الان سرپرستیت رو گرفتم....

-به من چه میخواستید نگیرید...فوقش به یه جهنمی میرفتم دیگه....

-چه راحت میگی جهنم یعنی اینقدر زندگیت بی ارزشه؟؟؟

-میبینی که بی ارزشه ما ادم فقیر بیچاره ها که کسیو ندارم هیچ وقتم زندگیمون واسه کسی مهم نیست....

-اینجور نگو لیلی....تو دیگه واسه خانواده ما مهمی....مهم...اسم فامیلیمون روته....دیگه از مایی....

من لیلا کو مجنون؟

- دیدی... خوبه میگی واسه اسم فامیلی کاشف شدم یه ادم مهمم... والا لیلا منتظری چه خری بود؟؟؟ چی بود؟؟؟ کی بود؟؟؟ کسی میدید اونو؟؟؟ نه خیر اقای کاشف... حالا هم بگذارید برم...

- کجا بری؟؟؟

- نمیدونم یه جایی پیدا میکنم...

- لیلی لج نکن باشه... بخاطر مازیار دلت گرفت؟؟؟

- مته اینکه خبرا زود میرسه....

- بین اون پسره خوبیه... بخاطر اون چند سالی که زندگیمون خراب بود مریضی سختی گرفته که اخرای درمانشه داره خوب میشه... بخاطر تاثیر داروهاش بی حوصله اس....

- خب که چی؟؟؟

- به دل نگیر خوب میشه... حالا هم برگرد ویه فرصتی بهش بده....

- عجب...

- تو هم عجب شنیدم خیسش کردی تازه بهش گفتم میمون... خخخ

- خب میمونه....

- دروغ نگو از من که قیافه اش سر تره کجاش شبیه میمونه؟؟؟

- بیخیال...

- خب بگو بینم بریم دیگه؟؟؟ من زیاد پیاده روی واسم خوب نیست قلبم میگیره....

- باشه...

راه افتادیم سمت ماشین...

یعنی چی اون چند سالی که زندگیمون خراب بود؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
من اصلا در مورد این سه نفر هیچی نمیدونستم....

نشستم عقب...

-چرا عقب؟؟؟

-راحتم....نمیخوام بهم توهین شه باز...

-لیلی.....

چیزی نگفتم وبه بیرون خیره شدم....

-بخدا من که چیزی نگفتم...از دستم دلخور نشو دیگه....

-ای بابا....

-ای بابا واسه چی دیگه؟؟؟از دستم دلخوری؟؟؟

-نه...

چیزی نگفت وبقیه راه رو توی سکوت گذروندیم...

رسیدیم دم در عمارت....

رفت داخل....

از ماشین پیاده شدم....

رفتیم داخل...

لاله گرم ازم استقبال کرد...

-اومدی عزیزم....

نشستم روی کاناپه اقا مهیار به خدمتکارشون که اسمش اقدس بود گفت واسمون اب میوه بیاره...

اب میوه رو دستم گرفتم مازبار میمونه نبود....

من لیلا کو مجنون؟

مهیار لبخندی زد....

ولی هر از گاهی صورتش گرفته میشد....

کمی از نوشیدنیم رو هورت کشیدم...

خب به من چه اینجوری حال میکنم...

کمی بهم نگاه کردند لبخندی زد....

مهیار: اقدس...

اقدس که زنی تپیل بود اومد و گفت:

-بله اقا؟؟؟

-برو مازیار رو صداش کن...

عه عه این میمون بیاد من میرم...

-اها مازیار گفتن کسی نیاد تو اتاقم...

مهیار با غرشی گفت: همین حالا...

اقدس خانم رفت...

چقدر جزبه داشت....

کمی گذشت اقدس خانم اومد....

-نیومدن اقا....

-غلط کرده....

وايستاد وگفت:

-لیلی ما میریم....

من لیلا کو مجنون؟

-من؟؟؟عمر!....

تشر محکمی زد: پاشو....

کمی ترسیدم یعنی تو نطفه خفه شدم....

رفتیم بالا...

وای خدایا یہ صبری بده دوباره صورت این مردک میمون رو نقاشی نکنم....

مهیار در زد وبدونه اینکه اجازه بخواد رفت داخل...

دست من رو هم گرفت وکشید داخل...

عجب اتاقی....

نگاهم رو همه چیز میچرخید الا اونی که باید ببینه که به خوش تشنه اس....

همه جا دکوراسیون سفید سرمه ایی نقره ایی بود...

وای خدا عجب تختی....

نگاه کن میزشو...

چقدر قشنگ سقف اتاق گچ کاری شد کناف ها رو....

مازیار توپید به مهیار: این اینجا چکار میکنه؟؟؟

مهیار: این نه ولیلا...

وای چه باحال واسه معرفییم میگفت لیلا واسه حرف زدن باهام بهم میگفت لیلی....

مازیار با صدای کمی مرتعش گفت:

-برو بیرون از اتاقم....

مهیار با صدای بلندتر گفت:

من لیلا کو مجنون؟

-درست رفتار کن....

مازیار دستش رو مشت کرد ورگ های گردن و پیشونیش برجسته شد....

کمی قرمز شده بود....

وای نترکه....

پریدم جلو و گفتم: پـــــخ.....نترکی یه وخ....

دوتا برادر با چشمای گرد شده نگاهم میکردند....

مهیار یکدفعه مثل بمب ترکید....

میخندید...

مازیار اخم غلیظی کرد و گفت:

-من میرم...

مهیار: صبر کن.... باهم باید اشتی کنید....

مازیار: داداش کوتاه بیا من اصلا این دختر و نمیبینم....

-منو نمیبینی چلغوز؟؟؟ کی تورو میبینه؟؟

مهیار: لیلـــــی....

ساکت شدم و سرم رو زیر انداختم...

با چشماش واسم شکلک دراورد و خواست بره از اتاق بیرون...

مهیار دستشو گرفت...

-باهم رو بوسی کنید تموم شه دیگه...

سرش رو بالا گرفت...

من لیلا کو مجنون؟
میمون کوچولو یہ خوشگل....

لبخندی به نشونه اینکه نقشه ایی تو سرشه زد یا حضرت عباس....

واسه اینکه کم نیارم منم لبخندی زدم....

مازیار: عه خیلی خب....

مهیار با چشمای گرد شده نگاهش کرد...

چیز عجیبی دیده؟؟؟

مهیار: نمیخواه....

مازیار: چرا دیگه اشتی میکنم مگه نه لیلی؟؟؟

اوهوع چه پسر خاله شده....

لبخندی زد...

از همونا که کلی نقشه پشتش بود...

لبخندی زدم و گفتم:

—ه—م...اره اشتی میکنیم مازیار....

مهیار گفت: بیخیال...اشتی نکنید بهتره....

چش شده بود این بابا لنگ دراز؟؟؟

رفتم جلو...

عه باید واسه دست دادن با تو کفاره داد...

دست بهش دادم...

دستمو کمی فشرد لبخندی زدم ولی از درد درحال مرگ بودم...

من لیلا کو مجنون؟

اومد جلو وبوسی به صورت تم کرد....

وقتی ازش جداشدم با احم غلیظی که فقط من دیدم بهم تشر زد....

صورتشم یه جوری کرد یعنی حالش از دست دادن با من بهم خورد...

مهیار دستش رو روی سرش گذاشته بود....

نفهمید فک کنم...

محکم پامو بالا بردم وفرود اوردم روی پاش....

چون کفشای من یه کم قدیمی بود وخیلی زمخت دهنش اسفالت شد....

کیفور شدم...

کمی توهم کشیده شد صورتش...

مهیار: بریم لیلی؟؟

راه افتادیم سر میز ناهار خوری...

اون میمون افریقایی هم پشت سرمون اومد...

مهیار جلو تر بود...

وقتی از پله های عمارت پایین رفتیم واسه ورود به سالن غذا خوری باید سه تا پله پایین میرفتیم....

لاله نبود فقط من ومهیار ومازیار بودیم که اول اقامهیار وبعد من وبعد اون شامپانزه بود....

وقتی خواستم اولین پله رو بردارم...

محکم با زانو هاش زد به پشت پام...

تعادل رو از دست دادم وبا مخ اومدم رو زمین...

حس کردم صورتم داغون شده...

من لیلا کو مجنون؟
دلہ نمیخواست چشمو باز کنم از بس صورتہ درد گرفته بود....

میمون کار خودش رو کرد...

حس کردم کسی منو توی بغلش گرفت...

صدای مضطربی داشت:

-لیلی... خوبی؟؟؟

صدای مہیار بود...

اروم چشم باز کردم...

تیلہ ہای سبز عسلیش پر از نگرانی بود....

حس خیسی رو صورتہ حس کردم....

دستمو اوردم بالا کہ بکشم بہ صورتہ کہ مہیار گفت:

-نہ... دست نزن...

اشکم در اومد خیلی درد میکرد...

مازیار یہ لبخند خبیثی زد بالا سر مہیار ایستادہ بود....

وبعد از کمی چہرہ اش گرفته شد و رفت....

مہیار ہمیش حرف میزد ولی من بہ رفتن اون میمون کہ کار خودش رو کردہ بودنگاہ میکردم....

مہیار: پاشو بریم صورتت رو بشور....

خون چکہ کرد رو زمین...

جیغ کشیدم: خون میاد....

دستمو گرفت و کمکم کرد بایستم...

من لیلا کو مجنون؟

خیلی درد می‌کرد....

رفتیم سراغ سرویس...

توی اینه جرات نداشتم به خودم نگاه کنم...

مهیار دستش که خونی شده بود رو زیر شیر گرفت...

تمیز که شد کشید به صورتم...

صورتم رو عقب کشیدم...

پشت سرم به سینه مهیار خورد...

درست توی بغلش بودم....

با گریه گفتم:

-نکن....درد میاد....

-اچه همیشه که....باید تمیز بشه...

وباز دستش رو تمیز کرد وکشید به صورتم...

هق هقم بالا رفت...

-ترو خدا...

-اچه دختره سر به هوا حواست کجا بود که با مخ اومدی رو زمین؟؟؟

-بخدا اقا....

چیزی نگفتم...

باید در خفا تلافی کنم....

-اقا چی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-اقا مہیار حواسم جایی نبود...

-بہم نگو اقا راحت باش...

وباز دستش رو کشید به صورتم....

جیغی زدم و سرم رو برگردوندم که زده شد به بلوز سفید مہیار خان...

ای وای من....

خونی شد...

نگاهی به بلوزش کردم...

-اشکال نداره....

-ببخشید....

برگشتم چشمم خورد به اینہ...

وای چقدر داغون شده دماغم....

مردشور ریختت رو ببرن میمی....

زد چکارم کرد....

وای حالا چه غلطی کنم؟؟؟

چشمم خورد به تصویر مہیار که توی اینہ منعکس شده بود...

جدا چقدر قدش بلند بود....

لبخندی زد....

-بریم کمی پانسماں کن....

راه افتادیم سمتہ بیرون....

من لیلا کو مجنون؟

وقتی نزدیک اومد زد به صورتش....

-وای چیکار کردی با خودت لیلی؟؟؟؟

-چیزی نیست...

مهیار: بیا بریم بالا کمی استراحت کن...

چقدر واسه من دل میسوزوند نکنه از رو ترحم باشه....

نکنه از روی اینکه یه بیچاره ام باشه؟؟؟

رفتیم سمته اتاقی که دو اتاق بالا تر از اتاق مازیار خان بود....

-اتاق کناری از منه.... اتاق سمته چپتم از لاله اس... اینم از تو... اون اتاق کنار من هم از مازیاره که میدونی....

-بله....

-اگه کاری داشتی بیا در اتاقم... وقتایی که شیفت نباشم یا اتاقم هستم یا کتابخونه....

-بله حتما....

رفتیم داخل...

-وای یعنی اینجا اتاق منه؟؟؟؟ چقدر بزرگه...

تمام دکوراسیونش سفید قرمز بود...

-چقدر خوشگله ممنونم مهیار... یعنی اقا مهیار...

-عه لیلی... ببین من چه راحتتم تو هم راحت باش...

-باشه مهیار....

ولبخندی زددم...

چقدر خوشگل بود یه خرس بزرگ سفید هم وی تخت دو نفره ام بود....

من لیلا کو مجنون؟
تختتم دو نفره بود وای خدا....

نگاه کن میز ارایشو...

در کمد ها رو باز کردم...

پر بود از لباس....

-لیلی....میگم بهتره استراحت کنی بعدا که کمی خوبی شدی بقیه اشو ببین...

از هیجان و ورجه ورجه دست کشیدم ورفتم سمت تخت....

-نمیخواهی مانتو وشالت رو برداری؟؟؟

کمی معذب شدم....

من تاحالا جلو هیچ کس شالم رو برنداشتم که.....

اونم نامحرم...

ولی اون دیگه یه جورایی پدر خوندمه درسته از این موضوع ناراحتم ولی شده دیگه....

شالم رو برداشتم ومانتوم رو در اوردم لباس زیر مانتوم زیاد مناسب نبود یعنی کهنه ورنگ ورو رفته بود....

لبخندی زد....

سرم رو روی بالشت گذاشتم....

بهش نگاه کردم رفت بیرون...

به اینجا فکر کردم به این همه خوشی و خوشبختی....

به اینکه با قلم گرفتن اون میمون چقدر اینجا خوشم...

چقدر همشون من رو دوست دارن حتی خدمتکارا نمیدونم از سر ترحمه یا نه ولی هرچی هست من این حسو

میپرستم....

من لیلا کو مجنون؟
اروم چشم روی هم گذاشتم...

مازیار:

سریع رفتم سمتہ مطب دکتر....

مثل ہمیشہ بدون وقتہ قبلی رفتم داخل...

دکتر مریضش رو بیرون فرستاد امروز نتیجہ آزمایش میومد....

نشستم...

دکتر پسر عمہ امم سہند بود....

۳۲ سالش بود والان یکی از بہترین دکترای مغز واعصاب....

-سلام مازیار خوبی؟؟؟

-سلام تو چطوری؟؟؟

-خوبم...تو بہ نظر خوب نیسی؟؟؟

-نہ یکم حالہ بدہ...آزمایش چیشد؟؟؟

-جوابش اومدہ باز نکردم...مطمئننی نمیخوایی لالہ ومہیار وبقیہ بفہمن؟؟؟

-ارہ داداش...میخوام راست وحسینی بدونم چقدر عمر دارم...

لبخندی زد:این حرفا چیہ؟؟؟عمر دستہ خداس...ما دکتر وسیلہ اییم....

-اینا ہمیش حرفہ...چند روزہ خیلی دارہ بہ مغزم وسیستم بدنم فشار میاد....میبینی کہ راہی ہم ندارہ بہ جز اینکہ

انتظار مرگو بکشی....حالا بیار اون آزمایش رو....

از کمدش در آورد...

من لیلا کو مجنون؟

-ببین سهند اگه روز وروزگاری به عمه یا بقیه چیزی بگی نه من نه تو میرم امریکا برم نمیگردم....

-باشه داداشم...

باز کرد ازامایش رو کمی استرس داشتم...

چهره خندون اون دختره انتر یادم اومد خدایا بهم اونقدر عمر بده که این یکیو بشونم سر جاش....

کمی مطالعه شون کرد....

-۸ سال

چقدر غم داشت صداش....

خب مازیار کاشف باید تو ۳۵ سال بمیره عجب.....

اینم ته خطت مازیار....

-داداش چرا ساکتی؟؟؟

چه بغضی کرده بود...

-بابا من ۸ سال دیگه میمیرم نه تو....انقدر بغض کردی؟؟؟

-انقدر سنگدل نباش من بهترین روزام وباشما ۳ تا گذروندم...

-مخصوصا با لاله...خخخخ

سعی کردم بحثو عوض کنم ولی این حقیقت تلخ همیشه واسه من بود....

که من تو تولد ۳۵ سالگیم دیگه نیستم....شاید زودتر....

-عه داداش....لاله بفهمه میکشنت....

-منو سیا نکن تو این مدت تو ولاله رو بهم نرسونم بچه بابام نیستم...

-راسی آورد مهیار این دختره؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-کیو؟؟؟

-لیلا بود چی بود؟؟؟منتظر...دفعه قبلی میگفت میخواد بیارتش...

-اها اره....

-خوبه؟؟؟

-خوب که خوشگله ولی زبونش ۱۰۰ متره قدش ۱۰ سانت....خخخ...عجیبه واسم یه موجودیه که بهم انگیزه میده
واسه چزوندنش...

-عجب...پس شاید انگیزه واسه ادمه زندگیتم شد...تو این ۸ سال تشکیل خانواده بده زندگی کن...

-اخه برادر منمن برم کیو بگیره که بدبختش کنم با یکی دوتا بچه تو ۸ سال آینده...بگذارم بچه هام مته خودم بار
بیان؟؟؟؟

کمی سرش رو زیر انداخت...

-داداش اینجور نگو...بهش که فکر میکنم دلم میخواد همه جا رو بهم بزنم...

-بی پولی بود دیگه....اگه عمه یکم رحم داشت به اینجا کارمون کشیده نمیشد....

-عه اون که اره خاله خیلی بی رحمه...نمیدنم چرا یکم از مامان من یاد نمیگیره...ولی شماها نباید لج میکردید به
همه وبرید واسه خودتون تو پایین شهر خونه بگیرید که اینجور بشه...اینا همش تاثیرات فست فوده واون سرماهایی
که کشیدی واون سرماخوردگی هایی که مداوا نشد وهمه عفونت ها جمع شد....

-کاش جمع میشد...چند روزه به معده ام زده....

-دیگه الکل نمیخوری؟؟؟

-نه بابا الکل نمیخورم ودرد میکشم...

-مازیار خیلی واست نگرانم...چرا اخه....

-چی چرا؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-به خودت امید نداری...به خودت نمیرسی...تو مهیار یه دخترم تو زندگیتون نیست...اون که به فلاکت طیش قلب
وبزرگی بیش از حد قلبش و تو هم که به عفونت پخش شده توی بدنت...چرا اخی؟؟؟

-میدونی که نه وقت دختر بازی دارم نه اخلاقشو نه حوصله اشو...مهیار رو نمیدونم...ولی من مته سگ به دختر
میپریم...کی دیدی با لاله کنار پیام که خواهرمه؟؟؟حالا فکرشو کن یه دختر غریبه...عه عمرا....

-مازیار باید ازدواج کنی....

-من بخوام ازدواج کنم کی حاضره با شرایط من باهام زندگی کنه؟؟؟کی حاضره شوهرش بعد از اینکه ۳۵ سالش شد
بمیره؟؟؟ها؟؟؟کی حاضره این زندگیو بکنه؟؟؟بگو؟؟؟

-نمیدونم ولی اینقد سخت نگیر...

-تو چرا سخت میگیری؟؟؟چرا نمیایی لاله رو ببری از دستش راحت بشیم؟؟؟

چشمای سبز توسی سهند یک لحظه رنگ شوق گرفت.....

پسری بود که زیبایی انچنانی نداشت ولی عشقه خاصی نسبت به لاله داشت....

هیچ وقت هم فاش نمیکرد...

-اخی لاله همه خواستگارش رو رد کرده....

-اون که کله خره...تو بیا من راضیش میکنم...

-میدونی که چجور راضی میشه...وقتی شما دوتا زن بگیریید....

-عه باز که رفتی سر خونه اول....کیو برم بگیرم؟؟؟

-اول برو مهیار رو خر کن یکیو بگیره....بابا من پوکیدم موهام داره میریزه دیگه ۳۲ سالم شد...۳۰ سال واسه لاله
دارم میمیرم وکسی کاری نمیکنه....

دلَم کمی واسش سوخت اون بیچاره چه گناهی داشت وابجی لاله؟؟؟

-من حلش میکنم...برو به عمه بگو اخر اون ماه بیاد خواستگاری....

من لیلا کو مجنون؟

-نمیتونی...

-من داداششم....

-قول...

-قول مردونه.....

-لاله رو راضی میکنی؟؟؟

-راضیش میکنم...

-باشه ممنونم داداش....

-خواهش...نمیایی خونمون؟؟؟بیا یکم این دم پر این عفریته کوچولو که اذیتت کنه عشق و مشق از سرت بپره

خخخخخ

-تو بهتره بری دم پرش....

-نه من حوصله کل کل باهاشو ندارم...نمیایی؟؟؟

-نه بهتره برم رو مخ مامان کار کنم....

-خخخ...باشه...من رفتم...

بهش دست دادم و خارج شدم از مطبخ...

منشیشو بدجور قورتدم داد....

رفتم سمت ماشین و رفتم سمت عمارت....

رفتم داخل....

ساعت ۵ عصر بود....

هنوز ناهار نخورده بودم شاید واسه همینه که احساس ضعف میکنم..

من لیلا کو مجنون؟
اقدس او مد استقبالم...

-سلام اقا... خوبید؟؟؟

-سلام خوبم...

-اقا ببینید پوستی استخون شدید به خدا چرا یہ چیزی نیمیخورید....

-غر نزن اقدس....

-چشم اقا ہمیش میگوی غز نزن ولی مگه ادم دلش تاب میارد؟؟؟

-باشه برو واسم غذا آماده کن بعد بیا صدام کن....

-باشه...

ساعت ۶ عصر بود که صدام کرد...

نقشه هایی که کشیده بودم رو بیخیال شدم و رفتم پایین...

بعد از خوردن غذا رفتم بالا...

توی راه پله ها لیلی رو دیدم...

لبخندی زد و گفت:

-نوش جان....

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-دماغت شده شبیه خورتوم فیل....عجب کیفی کردم من...

لبخندی زد و رفت....

وقتی رسیدم بالا بوی کاغذ سوخته میومد....

دویدم سمتہ میز نقشہ ام....

من لیلا کو مجنون؟

وای خدای من....

وای خدای من الانه که دیونه بشم...

ده تا نقشه ایی که دوماه واسشون وقت گذاشته بودم....

سوخت؟؟؟

یک برگه روی میز بود...

-این یکی خیلی کیف میده مطمئنم....اونقدی بود که ناهاری رو که کوفت کردی از چشات بکشه بیرون....

دادزدم:عوض_____ی.....

ورفتم بیرون از اتاق....

توی راهارو بود ودر حال اومدن به سمته اتاقش بود بشقاب میوه اییم دستش بود...

لبخندی زد....

نکبت حالا تیپ هم میزنه با دارایی های ما....

رفتم سمتش ایستاد...

خواست بره بازوش رو کشیدم وبردمش سمته اتاقم....

بشقابش از دستش افتاد....

در رو بستم وگفتم....

-کثافت نابودت میکنم....

-عددش نیسی...حالا درو باز کن تا جیغ نزدم ابروت رو نبردم...

-عه...جیغ بزن...اصلا بیا با هم جیغ بزنیم...پنجره ها دوجداره اس...دیوار ها تست شده صداسدرب هم درز گیر

داره....حالا چی میگي؟؟؟میخوای جیغ بزنی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

فوقش خودت حنجره ات پاره میشه....

کمی ترسید ولی به خودش اومد وگفت:

-تا خودتم نسوزوندم در رو باز کن...

رفتم سمتش وگردنش رو گرفتم وبه دیوار چسبوندمش....

نفسم به شدت میرفت ومیومد...

عصبیم کرده بود بدجور....

گلوش رو کمی فشار دادم قرمز شد....

به سرفه افتاد کمی ازادش کردم ولی دودستمو دو طرف بدنش گذاشتم وخودمو محکم بهش چسبوندم تا تکونی

نخوره....

دستاشو مشت کرد ومیکوبید به سینه ام...

-برو کنار عوضی برو اونور....

زیر فکش رو گرفتم وکشیدم سرش رو بالا...

-به چشمام نگا کن....واسه من یاقی میشی؟؟؟

توی چشماش که نگاه کردم کمی یه جورم شد....

حس کردم دارم تحریک میشم از این همه نزدیکی...

ولی کنار نکشیدم...

اخه ازگر چرا ارایش کردی دیگه؟؟؟

-فکم شکست....

-به جهنم...

من لیلا کو مجنون؟
کم کم داشتم مسخس میشدم....

وای خدای من مازیار ولش کن...

به خودت بیا...

نمیشه....

-هووووییییییییی یابو فاصله بگیر ازم....

مته اینکه متوجه من شد که حاله داره عوض میشه....

لبم رو تر کردم....

نفس هاش به پوستم میخورد کمی تحریکم کرد....

دقیقا یک سانت با لب هاش فاصله داشتم...

دادزد:عوضی اگه بهم نزدیک شی میکشمت....

بدنش توی حصار دسته من بود...

عجیب تر از اون قفل شدن خودم بود....

چرا اینقدر اراده ام ضعیف شده بود....

کمی نزدیکتر رفتم....

-نکن...ترو خدا اقا مازیار نه....

دستمو اوردم بالا وبه صورتش کشیدم...

چشماشو بست وگفت:

-لطفا.....

میخواستم ببوسمش ولی با تمام توانم جلوی اراده ام رو گرفتم تا حالا تو عمرم از این غلطا نکردم ونمیکنم....

من لیلا کو مجنون؟

- مٹھ سگ میزنم تو سرت... باید بشینی تمام نقشه هامو تا فردا تحویل بدی والا در اتاقو باز نمیکنم... حتی اگه خدا هم بیاد باز نمیکنم... واگه میخوایی داداشم به اینکه باهم رابطه داریم الان شک نکنه ومن کاری نکنم باهات کارت رو درست انجام میدی... تو که نمیخوایی مهیار ناراحت بشه؟؟؟

چقدر ترسیده بود....

دستمو اوردم روی لبش....

چشمشو بست....

- تویه یه خونه که دو تا پسر مجرد هست از این نکبتا زن...

و کشیدم به لبش....

رنگ رزش که لبهاشو برجسته کرده بود رفت....

کمی شکه شد....

به خودش اومد و گفت:

- من از اقا مهیار مطمئنم ولی فک کنم اراده شما خیلی ضعیف باشه... که این حرفو میزنین....

عصبی ترم کرد....

فکش رو فشردم و گفتم:

- میخوایی اراده رو جوری نشونت بدم که....

ولیم رو روی لبش گذاشتم....

کمی که بوسیدمش رفتم سمته گردنش....

حسابی مسخ شده بود....

حولش دادم روی تختم....

من لیلا کو مجنون؟
لباس هاشو در اوردم...

حسابی که تحریک شد کنار کشیدم....

عجیب بود جیغ نزد یعنی میخواست باهام باشه؟؟؟

عجب دخترایی پیدا میشن....

به جز بوسیدن کار دیگه ایی نکردم....

حولش دادم کنار وگفتم....

-به این میگن اراده دیدی...دیدی اراده کی ضعیف تره لیلی خانم؟؟؟ الان من اگه ادامه میدادم مته اینکه خوشتر

میومد؟؟؟ به به عاشق مهبیاری به من حال میدی؟؟؟

شکه شده بود...

سریع ملحفه رو به خودش گرفت...

با گریه گفت:

-غلط کردم....

ایستاد ولباسهای زیرش رو پوشید...

لباس هامو پوشیدم...

خواست بره سمته در دستشو گرفتم:

-اولا با این ریخت بری بیرون ابرو منو میبری دوما باید تمام نقشه ها رو بکشی وبری...سوما.....خیلی پستی....

با گریه گفت:

-به خدا نمیخواستم....

من لیلا کو مجنون؟

-سیس...زود تند سریع... نقشه رو بکش وبدونه اینکه چیزی بگی از این خونه برو...بیخیال ما شو...خب...از منو
مهیار ولاله دور شو خوشم نمیداد یه گدا تازه به دوران رسیده دم پرم باشه....

-اقا مازیار من.....من بخدا....

-بسه ببین اشک تمساح واسه من نریز...من خودم هفت خطم...ولی تو خیلی ساده ایی...بیچاره اون مجنونت...

همین کلمه باعث شد حق هقش بره هوا...

ولش کردم لباس هاشو پوشید چقدر میلرزید....

این دختر چشه؟؟؟

من که الان میتونستم باهاش باشم واون اعتراضی نکرد پس این گریه ها واسه چیه؟؟؟؟

نشستم لبه تخت...

-زود باش...تا ساعت ۳ نیمه شب وقت داری...وقت شام که میشه ساعت ۹ باهم میریم اتاقت من توی سرویس قایم

میشم وای به حالت اگه خطایی کنی...به ابجی لاله میگی که من گرسنه ام نیست ویه بهونه ایی میاری...

بعد از اونکه رفت برمیگردم اتاق من وکارات رو تموم میکنی....

فقط سرش رو تکون داد...

باید یاد بگیره هیچ وقت شوخی با پسرا نکنه....

ممکنه واسش گرون تموم بشه....

همون کارایی که گفتم رو انجام داد کلی با لاله بحث کرد تا قانعش کرد وبعد از اون رفتیم سمت اتاق من...

نشست پشت میز...

حتی بلد نبود خط کش دستش بگیره....

رفتم سمت تختم ودراز کشیدم...

من لیلا کو مجنون؟
الارم موبایلم رو واسه ساعت ۳ گذاشتم وکلید در رو پیش خودم گذاشتم....

ساعت ۳ زنگ خورد...

بیدار شدم....

رفتم پیشش...

خوابیده بود؟؟؟

عه نکبت حالا واسم میخوابه حالیت میکنم...

کمی که رفتم نزدیک دیدم که میز پر از خونه....

حسابی شکه شدم....

اشکی روی صورتش بود...

کاغذی هم توی اون یکی دستش...

کاغذ رو انداختم داخل جیبم...

بدنم به رعشه افتاده بود این دختر چه غلطی کرد؟؟؟؟

وای الان که مهیار وبقیه میفهمن.....

سریع توی بغلم گرفتمش...

یکدفعه خط کش افتاده لعنت بهت با خط کش اهنی رگشو زده....

حتی لباس هام رو هم عوض نکردم...

از در خروجی اضطراری ساختمان بردمش سمت ماشین....

رفتم بالا وسویچ رو دستم گرفتم...

وای خون ها رو چکار کنم؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
یکی از تیشرت هامو کشیدم روش وانداختم توی سطل زباله حمام....
اتاقو کمی مرتب کردم و کارت اعتباریم رو دستم گرفتم وزدم بیرون...
سوار ماشین شدم ورفتم بیرون از محوطه...

سریع رانندگی کردم تا به بیمارستان سینا رسیدم...

-دیونه ببین اخرش ابرومون رو میبری یا نه...این چه حماقتی بود؟؟؟
اشکشو...

عجب کاری کردم مازیار مردشورت رو ببرن نگاه هاشو به اون مهیار که دیدی این چه غلطی بود تو عمرت بعد یکبار
با این دختر کردی؟؟؟

هرچی فوحش از ذهنم رد میشد به خودم خوروندم...

حالا بگم کیشم اخه تو بیمارستان؟؟؟

وای خدای من چقدر هم خونریزی داره...

تلفنم رو در اوردم شماره سهند رو گرفتم...

بار اول جواب نداد بار دوم اخراش بود که صدای خواب الودش پیچید تو گوشم...

-جانم داداش؟؟؟

-سهند خودتو برسون بیمارستان سینا...

-چی؟؟؟چیشده؟؟؟اتفاقی واست افتاده داداشم؟؟؟خوبی؟؟؟

-من خوبم...لیلی....

-لیلی چی؟؟

نفسم میبرید....

من لیلا کو مجنون؟
مثله اینکه بدجور شده بود حالم...

-لیلی رگشو زده...

-چی؟؟؟ الان میام....

رسیدم دم در ورودی...

بغلم گرفتمش و بردمش سمتہ برانکاردها و پرستارا رو صدا کردم....

بردنش داخل...

دنبال تخت دویدم تا اینکه رسید به مراقبت های ویژه و راهم ندادن...

دیونه...

روانی...

عوضی حالا که اینکارو کردی نمیذارم بری از این دنیا ولی تا حد مرگ اذیتت میکنم...

زجر کشت میکنم و به مهیار میرسونمت.....

عاشق دیونه...

خوبی اخلاقم این بود که ادمو رو طرز نگاهشون رو بایک نقطه دید میفهمیدم....

کمی توی راهرو منتظر موندم تا اینکه سر و کله آقای مدیر سهند خودمون پیدا شد...

-چیشد؟؟؟

-تو مراقبت های ویژه اس...

-با چی رگشو زد؟؟؟

-خط کش فلزی کارم...

-تو اتاقت بود؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

چقدر متعجب نگاہم میگرد...

رسماً ابروم رفت جلوی سهند...

-قصدم جدیه مردک...

چشماش برقی زد...

-چی؟؟؟ میخوایی باهاش ازدواج کنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-تا ببینم ولی شاید....

-وای خدا این پرنسس کیه که دلت رو برده....

ههه دلمو؟؟؟

قلوه امم نبرده چه برسه به دلم...

چقدر خری تو سهند من میگم نمیخوام دختر یو بدبخت کنم وباهاش ازدواج کنم حالا اومدم اسرائیل جون لیلی بشم

میگی عشق؟؟؟

-بیخیال داداش برو داخل....خودتم حل کن قضیه رو....

خودش فهمید که نباید کار به پرسنل وعمو محمد باباشو عمه برسه....

-باشه خیالت راحت...

-عمه که نفهمید؟؟؟

-چرا....

_____چی؟؟؟رسماً بدبختم کردی؟؟؟

-بدبخت واسه چی؟؟؟مگه نمیگی قصدت جدیه؟؟؟خب به مامانم میگی...

وای حالا بیا واین انتر رو درستش کن....

من لیلا کو مجنون؟
-بعدشم مازیار بعد عمرت داری اعتراف میکنی یه دختر دلت رو برده...

من به قبر پدرم خندیدم....

لااله الا الله....

-چی میگی سهند....

چقدر اوضاع بلم بشو شد....

-ببین مامانم داره میاد...

وای خدای من...

عمه وعمو محمد هم اومدن همینم کم بود...

عمه: کجاست دخترم؟؟؟

وای چرا عمه گریه میکنه...

حتی لیلی رو نمیشناسه...

سهند با نیش باز گفت:

-مامان یه خبر خوب...مازیار میخواد با این دختره ازدواج کنه....

حالا درستش کن مازیار...

عجب غلطی کردم....

-من...ن...

عمه یه بوس اینطرف یه بوس اونطرفم کرد و گفت:

-مبارکه پسر...مبارکه....

عمه هم دکتر بود...

من لیلا کو مجنون؟

عمو محمد هم دکترو بود خانواده گی دکترو بودن ومخ مهیارو شست وشو دادن که شد دکترو....

ولی من از اولشم دست به کارای خطر ناک میزد بادکنک رو با گاز باد میکردم ترقه میساختم والانم شدم نقشه کش
انرژی هسته ایی....

هفته ایی دوروز باید برم نطنز وبقیه روزها رو نقشه کشی میکنم....

ماهانه ۲۰ میلیونم میدن...

سهند میگه بیشتر مریضیت واسه انرژی هسته اییه واورانیوم واینجور کوفتا...باشه هم من چیز یو که دوست دارم
رها نمیکنم این چند ماه اخرم به دکترو کانون پول میدم که منو رد کنه وبه مدیر ودولت حال بدم رو گزارش نده چون
باعث بیکار شدنم میشه ومن هیچ وقت دوست ندارم کارمو از دست بدم...

بیخیال... بدبخت شدنتو بچسب مازیار....

پوففی کردم به این قوم تاتار حالا بیا وحالی کن که این اون خر نیست...

مگه تو گوششون میره....

همین حالا عمه شیرینی من ولیلی رو هم خورد....

من فقط میخواستم یکم اذیتش کنم ببین چیشد....

عمه وسهند رفتن داخل...

عمو ایستاد....

-پس یه روزه دلت رو برد؟؟؟باید خیلی خوشگل باشه؟؟؟

لبخند زورکی زدم وگفتم:

-همه همینطوره....

-میگم میخواستم به محبت بگم که بریم واسه مهیارم خواستگاری...بسشه مجردی....

-چی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
وای لیلی فک کنم هرروز بیاد بیمارستان....

-اهوم....بیچاره بسشه...بسشه مجردی....گناه داره دیگه سنش داره میره بالا فردا پس فردا نمیتونه بچه
بیاره...بعدشم قلبش رو یه هدایی بجوریم که بهش بخوره حله اینم از مشکل قلبیش....
کاش میتونستم قلبمو بدم داداشم وقتی میرم ولی عفونت تو خونم پخش شده نمیخوام گریبان مهیار رو هم بگیره....
ای کاش....

-بله....ولی هر جور خودش بخواد...

-خودش که توله سگ میگه من بمیرم کی بچه هامو جمع و جور میکنه ونمیخوام زن بگیرم....

سهند اومد واین بحث کوفتی تموم شد....

-خب مازیار جان خانومت بهوش اومد....برده بودنش اتاق عمل تونستن رگش رو وصل کنن وپیوند بززن...حالا هم
خوبه فقط باید با دستش مدارا کنه....

-ممنونم...

-نمیخواایی بری دیدنش؟؟؟مامان پیششه....وقتی بیدار شد همش گریه میکرد که چرا نتونسته خودش رو بکشه....

-باشه الان میرم...

واسه اینکه کافی به دست عمه محبت نده رفتم داخل...

منو که دید هق هق زد:

-گمشو بیرون....

عمه با چشمای گرد شده نگاه میکرد....

عمه:عزیز عمه این چه طرز حرف زدن با شوهرته؟؟؟؟

لیلی چشمش گرد شد....

من ليلا کو مجنون؟
پلکی زدم یعنی چیزی نگو...

عمه گفت: من میرم... ولی با پسر مثله گلم اینجور حرف نزن ليلا جان...
عمه رفت...

گلدون کنار تختشو سمتم پرت کرد...

رفتم نزدیک...

دادزد: عوضی چرا این کارا رو میکنی؟؟؟

-سیس... الاغ... مجبورم... یه چند ماهی نامزد میکنیم باشه....

-یعنی چی یه چند ماهی؟؟

-اها میخوایی زخم بشی؟؟؟ ولی من نمیخوامت... میدونم کیو میخوایی...

گریه اش قطع شد وگفت:

-چرت نگو...

لبخند ژکونده زدمو وگفتم:

-من کاریت ندارم اُزبک... مهیار شاید بتونه تحملت کنه ولی من هرگز....

-مهیار چرا؟؟؟

-مگه عاشقش نیستی؟؟؟

-چیی؟؟؟

-مرگ... در همه حال جیغ میزنه سلپته....

-چی میگی تو؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-منو سیاه نکن...میدونم عاشقشی....ببین این بازو فقط چند ماه ادامه بده اصلا یک ماه بعدش میگیرم تفاهم
نداشتیمو واز این چرتا پرتا....خب رمان که میخونی فک کنم....فیلم که میبینی...ببین تهش جدا میشن از هم اون
میره با عشقش اونم پی کار خودش....منم میرم....

-چرا چرت میگید؟؟؟

-دفعه بعدیم با خط کش خودکشی کنی تو سرت میزنم خط کشم به فنا رفت....خوش دست بود....

-مردشو خودت وخط کشت....

-سیس...ببین اگه زیرش بزنی منم یه بلایی که نباید سرت میارما...میدونی که میتونم...تو اتاق یه چشمه اشو
دیدی...

-خاک توسر تو مرد که مرد بونت رو با نر بودن نشون میدی....

-خفه شو...هارت وپورتم نداریم...یک ماه دیگه کارام رو راس وریس میکنم به عنوان نماینده ایران میرم امریکا...

-واسه چی؟؟؟

-به تو چه؟؟؟فقط بدون یک ماه میبینی منو بعدش به مهیار میرسی مطمئن باش....

-قول یک ماه...

-قول یک ماه...فقط زیاد دم پرم نباش....یک ماه نامزد میکنیم....

-باشه...

وبهم دست دادیم....

-خب کره خر دستت رو بکش حالم بهم خورد...

-دست من از تو تمیز تره....میمون....

-باز گفت...باید جلو جمع باهام درست حرف بزنی افتاد؟؟؟

-خیلی خب میمون خان...یا اقا میمون؟؟؟خخخخ

من لیلا کو مجنون؟

-خوشمزه...

در باز شد ومهیار پرید داخل....

-اینجا چه خبره؟؟؟ شماها؟؟؟

رسماً هنگ کرده بود....

حقم داره داداشم صبح جنگ الان نامزدی.... خخخخ

-خبر خاصی نی... فقط لیلی باهام نامزد کرد...

مهیار دادزد:مازیار چه مرگته؟؟؟

-مرگم نیست... عاشقش شدم....

مهیار اومد و یقه امو گرفت تو دستش:

-چی میگی؟؟؟ عشق کیلو چند؟؟؟ تو عاشق بشی؟؟؟

-عه ولم کن داداش....

ولم کرد روبه لیلی گفت:

-این گولت زد تو چرا گولش رو خوردی این مارمولکیه که دومیش خودشه....

لیلی:من....

-لیلا هم عاشقمه....

مهیار رفت بیرون و دادزد:دیونه ها....

لیلی با گریه گفت:

-حالا خوب شد؟؟؟

-انقدر این مخچه ات اب داره؟؟؟ هی گریه میکنی؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-به توجه؟؟؟برو درستش کن....

-درست میشه...من میرم تا هفت هشت روز دیگه نیستم....

-کجا؟؟؟

-مربوط نیست...

-یکی پرسید؟؟؟

-ماموریت...

-مگه پلیسی؟؟؟

-خیلی خری....نقشه های مربوط به سازمان انرژی هسته ایی نطنزو زدی سوزوندی روشم نخوندی؟؟؟؟؟

-چی؟؟؟تو....

-نه تو....

-برو به درک...

-میرم...

ورفتم بیرون از اتاق...

بدونه اینکه کسی متوجه بشه زدم از بیمارستان بیرون حوصله واعصاب سوال های مسخره رو و دروغ گفتن رو نداشتم....

رفتم سمته خونه چمدونم رو بستم وارشیوم رو گذاشتمو وچند تایی برگه ۷۰در۵۰ مخصوص نقشه....

رفتم سمته ویلامون توی چادگان...

نیم ساعتی با خونه مون توی نظر فاصله داشت....

رفتم سمته اتاقم واستراحت کردم.....

من لیلا کو مجنون؟

لیلی:

وقتی رفت حس کردم میتونم نفس بکشم...

ولی کاراشو اصلا درک نمیکردم....

همون خانومه که میگفت اسمش محبته اومد داخل....

-کجا رفت پس؟؟؟

-کی؟؟؟

لاله هم اومد کم کم بقیه هم اومدن...

-مازیارم دیگه....

-اها ماموریت....

-چی؟؟؟

مهیار:اخه ماموریت چه موقعه "؟؟؟"

-نمیدونم گفت میرم و ۷-۸ روز دیگه بر میگردم....

عمه محبت:عزیزم اخه مگه میشه؟؟؟من واست حلقه مادرش رو اوردم مته اینکه ب مازیار حرفاتون رو زدید.....

-اوهوم زدیم...

-پس به توافق رسیدید؟؟؟

توافق چی اخه؟؟؟

به دروغ گفتم اره....

دستمو گرفت وحلقه ایی از جنس پلاتین تو دستم کرد....

من لیلا کو مجنون؟
روش یه نگین زمرد بود والماس کاری....

خیلی خوشگل بود...

-اول قسمت تو شد....قبل مرگش فرشته جون بهم این دوتا رو داد گفت از تایلد سفارش دادم واسه عروس هام و تو باید دستشون کنی....

لبخندی زدم: ممنونم...

-پس قرار عروسیتون چی میشه؟؟این برادر زاده من رفت که به این چیزا نرسه ها...همش سر به حواس باید خیلی مراقبش باشی....مراقب خودش نیست...

-چشم...

مهیار: عمه بس کن...مازیار از رو هوا وحوس به این نتیجه رسیده تو سریع انگشتر مامانو دسته لیلی میکنی؟؟؟

عمه: سیس...حالا که بچه ام یه تصمیمی گرفته هی دخالت کن...واسه تو هم تو رزرو گذاشتم...

یعنی چی تو رزرو گذاشتم...

مهیار: باز چه نقشه ایی داری عمه؟؟؟

عمه: دختر خاله رضوانت از انتالیا میاد ۳۰ سالش شده دختره نازیه میخوام واست خواستگاریش کنم...

چی؟؟؟

یعنی چی؟؟؟

مازیار خدا لعنتت کنه کجا رفتی؟؟؟

مهیار دادزد: عمه بس کن هزار بار گفتم نه...هنوزم میگم نه...نه...نه...

عمه رفت سمتش و کمی کمرش رو ماساژ داد چهره اش توی هم رفته بود....

دست عمه رو پس زد ورفت بیرون...

من لیلا کو مجنون؟
عمه: باز خر خودش رو روند...نمیذاره واسش زن بگیریم...

لاله: عمه جان بهش گیر نده داداشم خیلی سرتقه....

عمه: اخیه تا کی؟؟؟

ورفت بیرون...

لاله واون اقا که گویا پسر عمه شون بود واسمش سهند بود ویک مرد مسنی موندن توی اتاق مرد مسن هم رفت....

سهند: خب ابجی لیلا چطوری؟؟؟

-ممنونم... کمی خسته شدم...

لاله: این تصمیم یهویی کجا بود لیلی؟؟؟

-مازیار جان گفت بهم دوسم داره

چقدر ساده دروغ میگفتم...

اخیه چرا؟؟؟

سهند: خب؟؟؟

-هیچی دیگه بعدش پیشنهاد ازدواج دادمن هم قبول کردم...

لاله: تو هیچ میدونی داداشم مریضه؟؟؟

-کی؟؟؟ اقا مهیار؟؟؟

سهند: هر دوشون....

با چشمای گرد شده نگاهشون کردم....

سهند ادامه داد: قلب مهیار بیش از حد معمول بزرگه.... باید پیوند بگیره تو لیسته... کمی هم دریچه های قلبش
گشاده شده....

من لیلا کو مجنون؟

اشک توی چشمم نشست یعنی چی مہیار حالش خرابہ؟؟؟

ادامہ داد: مازیار حالش خیلی بدترہ...

لالہ با تعجب گفت:

- تو کہ گفتی درمان جواب دادہ...

حول کرد: چیزہ... یعنی جواب داد...

لالہ: اقا سہند ترو قران حرف راستو بگید ترو بہ حضرت علی....

سہند دست لالہ رو گرفت وگفت:

- انقدر قسمم ندہ... مازیار قسمم دادہ واستون نگم....

لالہ با حق حق گفت: خوب نشدہ نہ؟؟؟

یعنی چی خوب نشدہ؟؟؟

لالہ ادامہ داد: میمیرہ؟؟؟؟

یعنی چی میمیرہ؟؟؟

حس کردم یہ لحظہ قلبم متلاشی شد....

دستمو رو دہنم گذاشتم وگریہ کردم....

سہند بغلش کرد وگفت:

- اروم باش مگہ خدایی؟؟؟؟ہا؟؟؟؟نہ چیزیش نیست... مازیار قویہ ببین عاشق لیلی شدہ جایی نمیرہ کہ... بہترین

درمان ہا رو میاریم واسش پیادہ میکنیم... کمکش میکنیم... مگہ مرگ الکیہ...

چقدر قشنگ لالہ رو توی بغلش گرفتہ بود ودلداریش میداد...

لالہ سرش رو بالا آورد وگفت:

من لیلا کو مجنون؟
-قول بده کمکش کنی....خیلی ضعیف شده...

با حق حق گفتم:

-اینجا چه خبره؟؟؟

نه اینکه مازیار رو دوست داشته باشم...

نه اینکه دلم واسش سوخته باشه...

واسه اینکه میبینم یه جوون راحت داره میره...

واسه این میسوزم که میبینم سنش از همه شون کمتره...

سهند: لیلی اروم باش...میخوام ازت کنارش باشی....حالا که عاشقت شده....حالا که بهت امیدواره حالا که نگاهش فرق داره به تو با همه دخترا میخوام پیشش بمونی...قانعش کنی دیگه نره نطنز....

-چرا اخه؟؟؟

-اونجا واسش مضره....مازیار بدنش عفونت شدید داره یه جور سرطانیه....که هرروز در حال پیشرفته پخش شده توی خورش....واینکه ممکنه تورو هم الوده کنه با رابطه داشتن....

یاد چند ساعت پیش افتادم که به خودش اجازه نداد بهم دست بزنه....

یاد اینکه جلو خودش رو گرفت....

یاد اینکه توی خواب چقدر اخماش یهو توهم میرفت...

یاد داروهایی که توی کشوی میزش بود...

-لیلی جان اون عفونت داره پیشرفت میکنه نیروگاه نطنز مرگشو جلو میندازه...

لاله دستش رو روی دهنش گذاشت وحق حق زد...

گفت: سهند تو که گفتی خوب میشه؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
سهند:میشه...باید بشه...من خورش رو فرستادم از آزمایشگاه بیولوژی اسیب شناسی فرانسه...جوابش تا یکسال دیگه
میاد...باید تمام خورش تصفیه بشه یه سری از نقاط بدنش هم اسیب دیده باید ترمیم بشه البته اگه آزمایش جوابش
مثبت باشه....

لاله:یکسال؟؟؟؟؟؟؟؟

-اخره چرا؟؟؟

سهند:چرا شو از خودش پیرس ابجی لیلی...فقط تا یکسال دیگه که جواب طعیش بیاد باید توی رابطه خیلی مراقب
باشی....خیلی...اگه الوده بشی بچه تونم الوده میشه نسل های بعدشم الوده میشن....

-چی؟؟؟

یکم ترسیدم...

هرگز با مازیار ازدواج نمیکنم....

حتی اگه اخرین ادم رو کره زمین باشه حتی اگه قحط بشه....

اون یه ادم الوده اس....

چطور به من نگفت؟؟؟

خیلی پسته....

وحالا مهیار دلم داره واسش اتیش میگیره...

چطور ممکنه اخره؟؟؟

لاله حالش خراب بود رفت همراه سهند بیرون...

هر کاری کردم خوابم نبرد...

ده روز میگذره که مازیار نیست....

ده روزه انگشترش تو دستمه داداش سهند همش میاد خونه مون وباهام حف میزنه که مازیار رو ترک نکنم...

من لیلا کو مجنون؟

دلہ واسش میسوزہ ولی نمیتونم خودمو بہ پاش تباہ کنم...

نمیتونم زندگیمو واسش خلاص کنم از همه مهم تر من عاشق مہیارم نہ مازیار....

سہند اومدہ خواستگاری لالہ ...

لالہ ہم گفتہ فعلا نہ....

ومیخواد تا دوماہ فکر کنہ....

اون دخترہ چایی شیرین ہم اومدہ ایران ولی برگشت باز انتالیا برہ دیگہ بر نگرده....

نکبت با اون ہیکل عمل شدہ اش....

مازیار:

خدا رو شکر تو این چند روز بہ جز سہند کسی بہم زنگ نزدہ....

تمام نقشہ ہا رو تحویل سازمان دادم شیفتہم رو رفتہم والان ہم در حال برگشت بہ خونہ ام...

ساعت ۱۲ ظہرہ...

رسیدم بہ کوچمون چقدر خستہ ام...

رفتہم داخل عمارت چندتایی ماشین توی محوطہ بود...

رفتہم داخل...

ہمہ توی سالن نشینمن بودن....

لالہ وقتی منو دید بہ طرفم دوید وبغلم کرد...

وای خدا این دختر عقلش پارہ سنگ برداشتہ؟؟؟

-چیزی شدہ لالہ؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
-نه داداش دلم واست تنگ شده بود....

-تو؟؟؟دلتنگ من؟؟؟

-خوبی؟؟؟

-خوبم...مشکوک میزنی؟؟

-چه مشکوکی بابا؟؟؟

-این رفیق مارو چرا رد کردی؟؟؟

-رد نکردم که...

سهند نیشش تا بنا گوش باز شد...

-پس چی؟؟؟نکنه نامزدم کردید؟؟؟

-نه داداش ولی باید فکرامو بکنم...

-اچه بهتر از سهند؟؟؟

-یعنی تو میگی اره؟؟؟

مهیار:لاله خوبی؟؟؟

لاله:هرچی مازیار بگه....

عجیب مهربون شده بود....

-من میگم اره...بهتره این عاشق پیشه گیرت نمیاد....

عمه محبت ایستاد وگفت:

-یعنی لاله جونم تو عروسم میشی؟؟؟

لاله سرش رو زیر انداخت...

من لیلا کو مجنون؟
بغلم گرفتمش وگفتم رو به جمع:

- بساط عروسی رو جور کنید... خخخخخ

لاله قرمز شده بود...

لیلی اخمی کرده بود و چیزی نمیگفت....

عمه محبت: پس باید تو هم ازدواج کنی....

- نه قلبمه جونم... من حالا فعلا نامزدم... تازه اومدم باید خانومم رو خوب بشناسم و اونم منو بعد ازدواج... این دوتا رو که میبینی ۳۰ ساله همو میشناسن... من ولیلی قضیه مون فرق داره....

عمه: کجای من قلبمه اس؟؟؟

- عمه هیکت دوتای منه... قلبمه نیسی؟؟؟ خخخخ

- بی ادب... برادر زاده ام برادر زاده های قدیم....

- باشه دستت درد نکنه....

لاله: داداش رنگت پریده....

- خوبم عزیزم....

سهند ایستاد وگفت:

- راست میگه رنگت داره میپره همش.... خوبی؟؟؟

کمی چشمام سیاهی رفت...

- خوبم بابا خوبم... لیلی خانومم که مارو اصلا تحویل نمیگیره....

لیلی ایستاد وگفت: ببخشید سلام....

جمع خندیدند چشمام بیشتر سیاهی رفت...

من لیلا کو مجنون؟
سعی کردم به خودم مسلط باشم....

شاید به خاطر کم خوابیه....

اومد سمتم...

-خوبی؟؟؟

-خوبم....

ارشووم رو دستم گرفتم وگفتم:

-من برم دوش بگیرم...

حس کردم وزن ارشوو خیلی سنگین شده ودستام نمیتونه تحملش کنه...

کنار دیوار گذاشتش....

عمه: پسر ماز یار خوبی؟؟؟

-خوبم عمه...

اومد ودستمو گرفت:

-دستات یخ کردن....ناخن هات سیاه شده خوبی؟؟؟

واشک توی چشمش نشست...

-بابا خوبم از بیخوابیه...

یکم تار دیدم همه رو سه بار پلک زدم...

ودست عمه رو رها کردم...

لبخند زورکی زدم چقدر سرم درد میکرد...

لیلی: میخوایی همراهت بیام؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

لاله: داداش بشین...

دور برگرد زدم و گفتم: بابا خوبم...

مهیار ایستاد: داداش چیزیه؟؟؟

همه جمع نگران بودن عه لعنت بهتون...

چرا پاهام یاری نمیده از پله ها برم بالا؟؟؟

سپه‌ند: تو خوب نیسی...

واسه اینکه حرف اضافه زده نشه به هر جون کندنمی بود سه تا پله رفتم بالا...

اومدم پله چهارم رو بردارم حسابی سرم گیج رفت و افتادم زمین...

حس کردم یکی منو گرفته بغلش...

صدای جیغ های لاله رو شنیدم و چشم هام جهان رو تاریک کرد....

چشم باز کردم...

صدای دستگاه میومد...

دید...دید...دید....

به نظر منظم میومد...

مهیار رو دیدم که بالا سرم ایستاده....

چقدر چشماش قرمز بود....

-چیزی شده؟؟؟

شکه شد: داداش...

-جانم؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-خوبی داداشم؟؟؟

-خوبم....

-چرا بهمون نگفتی؟؟؟

-لعنت بهت سهند...اگه گذاشتم اب خوش از گلوت پایین بره...

-چکارش داری اون رو؟؟؟میدونی چند روزه اینجایی؟؟؟ده روزه...چرا مخفی میکنی؟؟؟چرا داری به لجبازی ادامه

میدی؟؟؟چرا همش میری اون پایگاه کوفتی؟؟؟

-کارمه...دوست دارم...

-به درک...الحق که میمونی...روانی نمیگی تو بری من دیگه داداش ندارم؟؟؟؟

-عه اگه گذاشتید تو این ۸ سال یه نفس اسوده من بکشم...

-۸ سال؟؟؟۸ سال چی؟؟؟

-وایییی...اینم خودم لو دادم...میگم برو وسایلمو بیار میخوام برم امریکا...

-تو غلط کردی...

نشستم لبه تخت...

حولم داد و باز خوابوندم...

-ببین ضعیف شدی...چیو خودت لو دادی؟؟؟

-بابا ختم کلام من ۸ سال شاید کمتر دیگه زنده نیستم.....خلاص....

شکه نگاهم میکرد...

یکدفعه ترکید...

اشک هاش میریخت...

من لیلا کو مجنون؟

-کی گفته ۸ سال؟؟؟ها؟؟؟کی گفته؟؟؟

-ازمایشا میگه دست بالاش ۸ سال زنده ام...

-ازمایشا غلط کرده...مازیار چرا منو اذیت میکنی؟؟؟میدونی قلبم ضعیفه؟؟؟میدونی منم سالم خوب نیست چرا

داری منو زجر میدی؟؟؟چرا داری دروغ میگی؟؟؟میخواهی بدوینی چقدر دوست دارم؟؟؟؟تو داداشمی...میخواهی

بمیرم؟؟؟تو عزیزمی...باهات خاطره دارم روزامو باتو گذروندم...

سهند که تا اون لحظه ساکت بود وبا گریه نگاه میکرد فقط گفت:

-داداش مهیار اذیتش نکن راست میگه...

مهیار دستاش شل شد...

رفت سمت دیوار وتکیه زد وفرود اومد رو زمین....

من نمیذارم کسی بشکنه به خاطر من....

من نمیذارم کسی گریه کنه...

-عه مهیار بچه شدی؟؟؟ببین هنوز که نمردم...تازه سهند یه آزمایش فرستاده فرانسه جوابش بیاد اگه مثبت بشه

میریم خوب میشم...تو هم خوب میشی...

اومد وپیشم نشست...

دستمو گرفت:قول بده خوب بشی....قول...قول بده اون پایگاہو ترک کنی...باشه داداش قول....من بدون تو که

نمیتونم داداشم...مامان بابا تنهامون گذاشتن تو هم میخواهی بری؟؟؟

-قول میدم...

لبخند پژمرده ایی زد.....

ولی چه قولی؟؟؟

تو عمرم دفعه اولمه به مهیار دروغ میگم....

من لیلا کو مجنون؟
خودم از درون داغونم ولی واسه دلخوشی اون نباید وا بدم....
سهند فهمید دنیا از چه قراره نتونست تحمل کنه وزد بیرون...
-مهیار...

-جانم داداشم؟؟؟

-میگم لیلی خیلی دوست داره....

شکه نگاهم میکرد....

یکدفعه گفت:

-چی میگی؟؟؟

-اون دوست داره...باهاش ازدواج میکنی؟؟؟

-مازیار روانی شدی؟؟؟؟ تو عاشقشی...تو...لیلی غلط کرده....

-مهیار من به همه تون دروغ گفتم دلیلش رو نپرس خب...ببین دلم میخواد نا امید نشه....

-چرا داری جفنگ میبافی؟؟؟

-از خودش پرس...ببینم امروز چندمه؟؟؟

-تو به من جواب بده؟؟؟

-اول تو بگو؟؟؟

-۶/۱۶....

-چی؟؟؟ببین من شب پرواز دارم...

چهره اش برزخی شد و دادزد:

-باز که میگی پرواز...لعنت به اون پرواز....

من لیلا کو مجنون؟

-ببین من میرم امریکا خب...اونجا راحت ترم...یک سالی میمونم...قول میدم برگردم ایران قول....ببین کاری نکن که بدونه خدافظی برما....

-تو غلط میکنی...

-میدونی که میکنم این کارو....

-چرا میگی لیلی منو دوست داره؟؟؟این مدت همش واست گریه میکرد...

-واسه من نبوده مطمئن باش....جواب از مونس اومد؟؟؟

-اوهوم رتبه اش افتضاح شده بود...خیلی ناامیده....

-کمکش کن....خب...الانم برو سهند صدا بزن بیاد این دم ودستگاه رو از من باز کنه....

-یعنی نمیخواهی عروسی لاله هم اینجا باشی؟؟؟

-کی هست؟؟؟

-گفتیم تو خوب شدی یک ماه بعدش....

-خب تا یک ماه دیگه برمیگردم....میرم پیشه سایمون....

-عمه محبت خبر داره؟؟؟

-بهش میگم...هماهنگ کردم باهاش تازشم سهند میدونه قراره برم پیش داداشش....برو بهش بگو بیاد کلی کار رو سرم ریخته....

-داداش...

-باز گفت...

-رفت بیرون....

-چقدر پیر شده بود تو این چند روز....

من لیلا کو مجنون؟
دستمو داخل موهام فرو کردم....

سهند اومد...

-پس راضی کردی مہیارو؟؟؟

-مگہ میشہ راضیش نکنم؟؟؟

پشت سرش ہم لالہ ولیلی اومدن....

واقعا چہ زندگی برزخی دارم من...

نشستم بہ انتظار مرگ...

دستگاہ ہا رو از بدنم جدا کرد...

کمی بدنم خواب رفتہ بود...

کم کم نشستم...

لیلی لبش رو بہ دندان گرفت....

-سهند اون سویشر تمو بدہ....

اورد...

با دست و پای خواب رفتہ بہ سختی پوشیدم...

مہیار: داداش تو حالت خوب نیست میگی میخوایی بری؟؟؟

-ارہ...میرم...یہ سناوجاکوزی برم خوب میشم گرفتگی عضلہ دارم....

لیلی با چشمای گرد شدہ یہ دفعہ پرسید: کجا؟؟؟

-امریکا...لیلا جان تمام شد...بہ مہیار ہمہ چیو گفتم....

صورتش ملتہب شد...

من لیلا کو مجنون؟
سرش رو تا جایی که ممکن بود زیر انداخت خوشم نمی اومد با این اعصاب ضعیفم بحثو کش بدم یه راست حرفمو
میزدم واسم خورد شدن شخص یا خوشحال شدنش مهم نبود....

-گفتم که چقدر دوستش داری...

سهند:مازیار....

لاله:چرت نگو داداش...

-بقیه کارا پا خودت...دینمو بهت آدا کردم حلال کن....

ایستادم و خواستم برم...

لیلی:خیلی

ایستادم کمی مکث کردم و باز رفتم سمت ه راهرو....

رفتم بیرون از بیمارستان....

یه دفعه صدایی منو صدا زد...

-اقا مازیار....

ایستادم...

صدای قدم هاشو شنیدم به سمتم میاد...

اومد و روبه روم ایستاد...

اشک هاش ریخت....

-چرا با من اینجور کردید؟؟؟خواستید بعد رفتنتون روم نشه پامو تو اون خونه بگذارم؟؟؟

-لیلا حوصله ندارم میشه بذاری برم؟؟؟

دادزد:مگه من چکار تون کردم؟

من لیلا کو مجنون؟

-لطفا...

ورفتم سمت جایی که تاکسی ایستاده بود....

-اووووییی مازیار...

ایستادم هنوز گستاخ بود....

بیخیال جر و بحث شدم حوصله نداشتم سرم خیلی درد میکرد....

اومد و جلوم ایستاد...

-د لعنتی من چیکارت کردم؟؟؟ها؟؟؟چرا به مهیار همه چیو گفتی؟؟؟

-چونکه دوشش داری....

-د اخه به تو چه؟؟؟چرا فوضولی میکنی تو زندگیم؟؟؟

-بهبتره از خودش پرسید لیلا خانم...وبعد از اینکه باهات ازدواج کرد دعاشو در حقم کن....ایشالله که خوشبخت
میشی....

-مته اینکه زیاد از حد به مغزتون فشار اومد....

-اره خیلی بهم فشار میاد میدونی که پس اینقدر سر پا نگهه ندار تا اوضاعو برزخی کنم....

-اقا مازیار شاید من اصلا مهیار اقا رو دوس نداشتم باشم شما به چه حقی این کارو کردید؟؟؟

-بیخیال...لیلی دوشش نداری میگی سو تفاهم شد دیگه....

-چرا داری میری؟؟؟

-وای خدا به تو مربوط نیست...تاکسی منتظرمه....

-اقا مازیار چرا با خودتون اینجور میکنید؟؟؟

-لیلا خانم نگذارید دلتون رو بشکنم...

من لیلا کو مجنون؟

واز کنارش رد شدم....

نشستم داخل تاکسی...

رفتم سمتہ عمارت و داخل اتاقم...

تمام وسیلہ هامو جمع کردم....

گوشہ اتاق گذاشتم...

بلیط واسہ ده شب بود....

به اقدس گفتم ناهارمو بیارہ بالا وتو اتاقم ناهارمو خوردم...

چند ساعتی خوابیدم...

لیلی:

وقتی فهمیدم مازیار به هوش اومده خیلی خوشحال شدم...

ولی وقتی اون حماقت رو جلو همه کرد از دستش خیلی عصبی شدم...

اخہ چطور میتونہ جا من تصمیم بگیرہ؟؟؟؟

وقتی سوار تاکسی شد ورفت به رفتنش نگاه کردم....

چقدر این بشر رک بود....

ولی بخشیدم تمام بلاهایی کہ سرم آورده بود رو....

رفتم داخل اتاق اقا سہند....

ہمہ بہم بد نگاه میکردن....

-بخدا اشتباہ شدہ....

من لیلا کو مجنون؟
سهند مثله همیشه با سادگی گفت:

-چیز یو نیاز نیست توضیح بدی...

-ولی اخیه مازیار بد برداشت کرده....

مهیار: دوشس داری؟؟؟

-نه....

-منو چی؟؟؟

سکوت کردم...

دوشس داشتتم ولی نمیخواستتم تو این شرایط بیان کنم...

اروم گفتم: نه....

لاله: پس چرا امیدوارش کردی؟؟؟

-کیو اخی لاله؟؟؟

-مازیارو؟؟؟ها؟؟؟ببین داره میره....

-اقا مازیار از اولشم منو دوست نداشت... فقط یه بازی مسخره بود راه انداختیم....

لاله شکه ایستاد وگفت:

-یه بازی مسخره بود نه؟؟؟ههههه... لیلی همه رو مسخره دست خودت کردی؟؟؟ببین انگشتر نامزدیش
دستته... ببین ساعت ۱۰ شب میره... ببین چه حالش بده... ما امید داشتیم که تو... بودند... خوب کنه داداشمو... ولی
مثه اینکه تو خودت یه پا مشکلی....

مهیار ایستاد وگفت: لاله بس کن....

لاله: چیو بس کنم داداش؟؟؟ببین سر عرض یک ماه همه رو بازیچه دست خودش کرده... همش واسه مازیار اشک
تمساح میریخت....

من لیلا کو مجنون؟

-اشک تمساح نبود ابجی لاله...بخدا ایشون رو دوست داشتتم...اما به عنوان داداش....

لبخند مزحکی زد وگفت:

-مازیار روز اول حق داشت بخواد از خونه بیرون ت کنه....

سهند: عزیزم این چه طرز برخورد با لیلی؟؟؟؟

لاله مثل بمب ساعتی منفجر شد....

شروع کرد به گریه کردن....

-مهیار چرا میخواد از مون دور شه؟؟؟ مگه میتونه؟؟؟ چرا جلوشو نگرفتی؟؟؟

سهند: اینجور بهتره عزیزم...شاید کمتر بره تو اون پایگاه لعنتی....

-چرا جواب این آزمایش کوفتی نمیداد؟؟؟

رسمآ لاله دیونه شده بود از همه چیز ایراد میگرفت اخر سر هم رفت ...

مهیار: به دل نگیر لیلی...

-نه میدونم خیلی اعصابش داغونه...

مهیار: بهمون نمیگفت ولی چون مازیار رو خودش یه جورایی بزرگ کرده خیلی بهش وابسته اس....بیش از خیلی...وقتایی که میره پایگاه همش بهم میگه بهش زنگ بزن صداشو بشنوم...مازیار از وقتی مریضیش شروع شد خیلی بهانه میگرفت واعصابش داغون شده بود همش سر ما دوتا داد میزد ...به فریاد هاش به اخماش عادت کردیم ...به بودنش به غر غراش...جای اینکه من بزرگشون باشم همش اون حمایتمون میکرد....اوایل که مریض نبود خیلی قوی بود...نبین الان ضعیف وشکسته شده مریضی خیلی اذیتش میکنهحامیمون اون بود تفریحمون...خنده مون....همه چیزمون داداش اخریه بود...واون حالا داره میره...اونم با این شرایط که شاید ۸ سال دیگه بیشتر زنده نباشه....

-چی؟؟؟ ۸ سال؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-اره...ازمایشا گفته ۸ سال شایدم کمتر زندگی کنه...ویه آزمایش هست که جوابش سال دیگه میاد...اگه مثبت باشه باید تمام خون بدنش وقسمت هایی از بدنش عوض بشه....حالش خیلی خرابه خیلی....

بعد از کمی صحبت با مهیار رفتیم سمت عمارت واسه ناهار پایین نیومد...

بهبش فکر کردم...

به اینکه حس میکنم دیگه به اقا مهیار حسی ندارم...

واین بغضی که گلوم رو گرفته ودلم نمیخواد مازیار بره...

با اینکه تو این مدت بیشترش با اقا مهیار گذرونده شد ولی کل کل های بین من ومازیار یه چیز دیگه بود....

ساعت ۸ شب بود...

رفتم بالا...

بی اراده کشیده شدم سمت اتاقش....

دو تقه زدم ووارد شدم...

تازه بیدار شده بود وموهای حسابی بهم ریخته بود....

-مثه اینکه دیگه نمیخواهی گیر بدی؟؟؟خوش موقع بیدارم کردی....

-میتونم پیام داخل؟؟؟

-تو که اومدی...دیگه سوال داره؟؟؟بیا...

رفتم ونشستم روبروش روی کاناپه...

سرم رو زیر انداختم...

از وقتی تهدیدم کرده بود تهدید که نه تشر زده بود خونه ایی که دوتا پسر مجرد هست باید حجاب داشته باشی
شالم رو سرم میندازم ارایش هم نمیکنم....

من لیلا کو مجنون؟
- مٹہ اینکہ حرفام خیلی تاثیر داشته...

وبہ شالم اشارہ زد...

- بلہ...

- طرز حرف زدنتم کہ فرق کردہ... بابا ہمیشہ ۲۰ روز نبودما...

- بلہ دیگہ چہ کنم بین شما پولدارا اگہ بی فرهنگ باشیم کہ ہمیشہ...

- پولدارا؟؟؟ ہہہہہ... شاید پولدار باشیم ولی دلامون مردہ... خب حالا کہ بافرہنگ شدی چی عوض شد؟؟؟

- ہنوز نمیخواہین دست از متلک گفتن بردارید؟؟؟

- من اینجور ہستم... مشکلیہ میتونی بری...

- غد و یہ دندہ...

- چیزی گفتین؟؟؟

- ہیچی... میگم...

- بگو؟؟؟ /

- بیخیال....

- بگو دیگہ دارہ دیرم ہمیشہ...

- نہ شما دیرتون شد...

- کاملاً متوجہ تعنہ ام شد...

- اوففففف... بگو دیگہ؟؟؟

- ہمیشہ... نرو...

یہ تائی ابروش پرید بالا قہ خندہ ایی زد کہ تا حالا ندیدہ بودم وگفت:

من لیلا کو مجنون؟

-اونوقت چرا؟؟؟

-چون....چون...میخواوم برم اصلا...

وایستادم و پا تند کردم سمتہ در کہ یکدفعہ دستمو کشید....

افتادم تو بغلش....

سریع به خودش اومد وگفت:

-بشین حرفت کہ تموم نشده....

-شد....

-نه بگو چرا نرم؟؟؟ شاید قانع شدم...

وای خدا اولین بارہ اینقدر قلبم میزنہ...

اخہ چرا بہش گفتم نرو؟؟؟

چرا بہش میگم بمون؟؟؟

چرا من الان اینجام؟؟؟

من دارم چکار میکنم چه مرگم شدہ؟؟؟

قلبم بہ شدت میکوبید...

با جرات سرمو بالا اوردم وتوی چشمای سبز عسلیش نگاه کردم....

-چون....نمیدونم بخدا....ولی دلم نمیخواود برین....اگہ برین ہمہ ناراحت میشن...

-خب؟؟؟

-خب؟

-بقیہ اش؟؟؟ میدونم ہمہ ناراحت میشن قانعشون کردم....

من لیلا کو مجنون؟
-ولی منو که قانع نکردی....

یه تای ابروش پرید بالا...

وای چی گفتم...

سریع دستمو جلو دهنم گذاشتم....

-جان؟؟؟تورو هم باید قانع کنم؟؟؟عجب

-ببخشید...

-ببخشید واسه چی؟؟؟لیلا خوبی؟؟؟

-چرا بهم نمیگی لیلی؟؟؟

باز ابروش پرید بالا ولبخندی کنج لبش نشست...

ولی چه تلخ بود لبخندش....

نمیدونم ولی حس میکنم اگه حرف دلم رو نزنم یه روز ارزوش به دلم میمونه....

نمیدونم این شور و اشتیاق جوونیه یا هر چیز دیگه...

ولی رنگه چشماش منو داغ میکنه ده روزه...

ده روزه که رو تخت بیمارستان خوابیده بود داشتم دیونه میشدم....

-چونکه مجنونی که روش دست گذاشتی زود ترکت میکنه....

یعنی چی؟؟؟

چرا ترکم میکنه؟؟؟

یعنی فهمید چی تو دلمه؟؟؟

-چرا؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-چون من زیاد زنده نیستم لیلا... به خودت بیا... ببین مہیار یا اصلا ہر پسر دیگہ ایی کہ انتخاب کنی.... من واونا با ہم فرق داریم میدونی فرقمون چیہ؟؟؟ فرقمون اینہ کہ دو سال دیگہ بہم بچہ میدی.... من تا ۶ سالگیش میتونم کنارش باشم.... وقتی رفتم چی؟؟؟ اصلا تو چی؟؟؟ میتونم در حق تو این بدیو کنم؟؟؟ نمیشہ... این مجنون واست مجنون نیست... محزونت میکنہ لیلا...

حس کردم صورتتم خیسہ خیسہ....

دستش رو آورد بالا وکشید بہ اشکم....

-گریہ ام نکن... خب... اگہ گریہ کنی مجبوم ہشت سال عمرم رو ہمون طرف بمونم.... ما ادمای مریض حتی یک ساعت دیگہ مون ہم معلوم نیست... شب کہ خوابیدیم صبح شاید چشممون باز نشہ....

دستمو اوردم بالا...

-ببین... این حلقہ رو از دستم در نیاوردم... تازشم مگہ بہ داداش مہیار نگفتی خوب میشی؟؟؟ مگہ نگفتی آزمایش مثبت باشہ....

-اون آزمایش ہمیش حرفہ... قول بدہ بہ کسی نگی؟؟؟

-قول چیو؟؟؟

-منو سہند قرار گذاشتیم واسہ قانع کردن بقیہ این دروغ رو بگیم... بہ آزمایش ساختگی.... اخہ کسی کہ خونش عفونت میگیرہ مگہ میشہ کاریش کرد؟؟؟

ہق ہقم شدت گرفت.....

یکدفعہ منو تو بغلش کشید....

دستش رو روی سرم نوازش وارانہ میکشید...

-مراقب خودت باش.... وقتی ہم دختر گیرت اومد این حلقہ رو واسہ ازدواجش بہش بدہ.... شاید دیگہ نتونیم ہمو ببینیم....

شروع کردم بہ مشت زدن توی سینہ اش...

من لیلا کو مجنون؟

- تو غلط کردی... تو... میمون... بیخود میکنی منا دیگه نبینی... گمشو اشغال... باید برگردی... باید برگردی
اصفان... میفهمی؟؟؟؟ من برام مهم نی کی میمیری میخوام بات خوش باشم....

خودش رو ازم جدا کرد...

دو طرف صورتو گرفت....

- روزای خوبی بود کنارت... مخصوص کل کلامون... یادم نمیره که... حالام برو بیرون میخوام دوش بگیرمو برم....

- نمیرم... میخوام وایسم همینجا....

- منم یهو یه بلایی سرت میارما...

- مهم نیست....

- مهم نیست؟؟؟؟ یعنی میخوایی بلایی سرت بیارم؟؟؟ خخخخ

- اشکال نداره...

- وای... دختر چشم دریایی... این حرفا رو زن... خخخخ

- عه مازیار لوس نشو...

- لیلای من دریای من... عمر بی فردای من... تنها من... مجنون لیلی بی خبر...

مشتی حواله بازوش کردم...

- میخوایی بشینم وگریه کنم؟؟؟

- میگم الان مهیار فکر بد میکنه درموردمون برو بیرون....

- بذار فکر بد کنه....

- بهعع... حالا درستش کن... بابا نذار بعدی مرگم یه تصویر بد از من همه تو ذهنشون باشه....

- مازیار...

من لیلا کو مجنون؟

-بله...

-باهام ازدواج میکنی؟؟؟

قه خنده هاش کل اتاق رو گرفته بود...

جلوش زانو زدم و دستش رو گرفتم...

این احساس دخترونه دست از سرم بر نمیداشت....

پشت سر هم میخندید....

-یه بار دیگه بگو؟؟؟

-باهام ازدواج میکنی مازیار کاشف؟؟؟

خنده اش کم کم رفت...

جاشو صورتی از هیچ حالتی گرفت...

نه اخم نه لبخند....

نشست پیشم و گفت:

-تو میخوایی با من چیکار کنی؟؟؟

-هیچی...

-تو داری منو نابود میکنی لیلی...چرا دست بردار نیستی؟؟؟

-تو چرا دست بردار نیستی؟؟؟

-آخه چرا؟؟؟

-تو چرا؟؟؟ بهم بگو باهام ازدواج میکنی یا نه؟؟؟

-معلومه که نه...من خوشبختیتو میخوام...نه بدبختیتو...

من لیلا کو مجنون؟

-من با تو خوشبختم...من آن نیم جام شرابم که با تو حلال وبی تو حرام است...

-به به شاعرم که شدی...ولی با تو بودن حرومه عزیزم....

وبه ساعتش نگاه کرد....

-بیا باید با شیشام برم امریکا...سایمون مسخره ام میکنه به والله.....خخخخ

-سایمون کیه؟؟؟

-داداش سهند...وکیله...ساعت ۹ شد برو الان میان واسه شام صدات کنن ببینن اینجایی تصویر خوبی نداره....

-مازیار....

-بله؟؟؟

-نرو لطفا...

-نمیشه...

-پس منم میام...

-دیونه شدی؟؟؟

-اره....

-تو که نه پاسپورت داری نه ویزا شینگنت جوهره...نه سن قانونیت رسیده...بشین سر جات....

-جوور میکنیم...تو نرو با هم بریم...

-من دارم میرم از مشکلات زندگی واز تو دور باشم تو میگی منم میام؟؟؟

-مگه من چیکارت کردم؟؟؟

-میدونی چیکارم کردی؟؟؟بدترین کار دنیا رو در حقم کردی...

-چرا؟؟؟چیکار؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
- تو داری عاشقم میکنی.... بمونم نمیتونم ولت کنم...

شکه بهش نگاه کردم....

هنگ کرده بودم....

پس مازیار هم همین حسو داره....

پس اونم دوسم داره....

دلَم یه جورِی شد...

حوس کردم ببوسمش....

همونجور که نشسته بودم رفتم سمتش و صورتش رو جلو کشیدم و بوسیدمش....

کمی که گذشت دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و جدام کرد...

- عزیزم نه....

وایستاد...

رفت سمتِ اتاق لباسش هنوز مبهوت بودم....

کمی گذشت لباس پوشیده اومد بیرون....

یعنی میخواد بره...

- مازیار ترو خدا....

رفت سمتِ چمدوناش و کشیدشون ...

رفت بیرون...

هنوز شکه بودم....

یه دفعه به خودم اومدم....

من لیلا کو مجنون؟

دویدم سمتہ در....

رفتم بیرون...

توی سالن بود....

عمہ محبت و ہمہ بودند گریہ میکردند....

عمہ: من ماه دیگہ میام....

—عمہ—....

به پله ها نگاه کردم...

رفت سمت در خروجی....

دویدم سمتہ پله ها...

چقدر طولانی شدہ...

صداش کردم...

—مازیار....

نایستاد....

هق هقم در اومد...

دو تا پله اخری افتادم...

کمی دستم خراش برداشت ولی توجهی نکردم...

دوبار روی فرش ها خوردم زمین تا به در خروجی رسیدم...

به نگاه های جمع نگاہی نکردم...

در رو باز کردم...

من لیلا کو مجنون؟

شالم افتاده بود...

سوار شد...

داددم:

-مازیار....

باز خوردم زمین....

ماشینش روشن شد....

رسیدم بهش...

در ماشین رو قفل کرده بود....

شروع کردم با مشت به زدن به شیشه های ماشین...

سرش رو روی تکیه گاه صندلی گذاشت و دستشو فرو کرد داخل موهایش...

همونجور جیغ میزد و صدایش میکردم و به شیشه میکوبیدم...

صورتش قرمز شده بود...

نگاهم کرد اشک صورتشو پر کرده بود....

چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم...

گاز داد و رفت....

چه ساده....

روزمین نشستم...

همه اومده بودن بیرون...

عمه محبت اومد سمتم...

من لیلا کو مجنون؟

-پاشو عزیز دلم...هلاک شدی...

-رفت عمه....

-من گفتم که نذار بره...گفتم راضیش کن....

لاله داد زد:همش تقصیر تو بود...تقصیره تو....

صورتش از اشک ملتهب شده بود....

توی بغل سپند بود....

اومد سمتم وکتفم رو کشید همه ازم دورش کردن....

مهیار:بس کنید....

ورفت طبقه بالا ودر اتاقش رو به قدری محکم کوبید که کل ساختمون لرزید....

عمه محبت من رو برد سمته اتاقم...

دست روی سرم میکشید....

-چرا بهش گفتمی مهیارو دوس داری؟؟؟

-من نگفتم به خدا...یه سو تفاهم بود....پشیمونم...

-مطمئنی مازیارو دوست داری؟؟؟

-اهوم...

-چند سالته؟؟؟متولد چه ماهی هستی؟؟؟

-تازه ۱۷ سالم تموم شده...شهریور...

-پس باید یک سال صبر کنی واسه خانواده ات وبه فرزند خوندگی در اومدنت وکلی قانونای دیگه نمیتونی تا یک

سال دیگه ویزا بگیری....

من لیلا کو مجنون؟

-یک سال؟؟؟

-اوہوم یکسال دیگہ ہم مازیار بر میگردہ...میدونی ۸ سال دیگہ بیشتر زندہ نیست؟؟؟

-بلہ....

-قول میدی هیچ وقت تنہاش نذاری؟؟؟

-قول.....

-پس باید صبر کنی تا برگردہ...میتونی؟؟؟

-میتونم....

-من میرم ماہ دیگہ باہاش حرف میزنم ببینم نظرش راجع بہ تو چیه....

بہ حلقہ ام نگاہ کردم...

چہ سادہ گفت بدہ بہ دخترت انگار دیگہ قرار نیست ہمو ببینیم....

خیلی دلہم گرفتہ بود ازش حتما الان کیلو متر ہا ازم دور شدہ....

چہ بد....

چہ بد کہ اینقدر از من دورہ ومن نمیتونم کاری واسہ خودم کنم....

اون کہ هیچ....

چہ بد کہ خدا خیلی کم بہش فرصت زندہ موندن رو دادہ فقط ۸ سال....

بہ خودم اومدم عمہ رفتہ بود....

ومن ہمونجور گنگ بہ دستم خیرہ شدہ بودم.....

خیلی حس کردم تنہام....

تنہا تر از قبل....

من لیلا کو مجنون؟

یک ماه بعد....

عمه تازه امروز میره....

لاله هیچ باهام خوب نیست...

مهیار اوایل حرفی باهام نمیزد ولی الان بهتر شده....

تو این یک ماه بدجور افسرده شدم وقتایی که کسی خونه نیست به اقدس خانم میگم در اتاق مازیار رو باز کنه تا من برم داخلش...

به عطرش خیلی عادت کردم...

یکی از کت هاشو توی کمد خودم قایم کردم....

شبها میپوشمش و میخوابم....

بدونه عطرش خوابم نمیبره واقعا فکرشو نمیکردم عشق اینجور باشه....

اصلا باهام تماس نگرفته....

خیلی دلم شکسته اس از کسی جرات ندارم شمارشو بگیرم....

مازیار:

رفتم توی فرودگاه استقبال عمه...

سایمون هم بود...

هیچی نباشه مادرش داره میاد....

با گل ایستاده بودیم توی فرودگاه...

دیدمش سایمون و اسش دست تکون داد...

من لیلا کو مجنون؟
سایمون بچه کوچیکه عمه اس...

همسن منه ...

وخیلی خوشتیپ تر....

قد بلند تر از منه وچهارشونه....

چشماش مثله عمه سبز توسیه....

وموهای خرمایی رنگ داره...

صورتش مردونه اس....

عمه اومد وبوسه بارونمون کرد...

یکیمون اونطرفش بودیم واون یکی اونطرف....

رفتیم سمته خونه عمو محمد که تو امریکا واقع در محله بنچورا بلوار بود....

دوروزی میگذره که عمه اومده....

اون بوسه اخر لیلی همش یادمه...

خیلی دلم میخواد ازش سراغی بگیرم ولی زبونم بهم اجازه رو نمیده میگه حرفی ازش زده شه امیدوار میشه گناه
داره تو که خیلی عمر نداری پسر خوب....

نشسته بودم توی اتاقم ساعت ۱۱ شب بود الان ایران روزه...چه خوب که خورشید موهای لیلی رو لمس میکنه....

چه خوشبخته خدا که بنده اش لیلیه....

وهرروز اون رو میبینه...

وخوشبخت تر از اون اون آینه اتاقشه...

که جای تمام حسرت های من صورتش رو به اغوش میکشه..

من لیلا کو مجنون؟
اون چشمای دریایی اش رو....

-پسرم بیداری؟؟؟

-بیا تو عمه....

اومد و نشست لبه تختم...

-خوبی؟؟؟ باز کا رنگت پریدس عمه به خودت نیمیرسی؟؟؟

-میرسم عمه...خوبم...

-دلتنگ لیلابی؟؟؟

-عمه....

-جان عمه؟؟؟

چشمام پر از اشک شد....

اون زودتر از من بغضش ترکید...

توی بغلش رفتم...

-گریه کون عزیززی دلم...گریه کون جیگرم....

-عمه دلم براش تنگه...چرا منو عاشق خودش کرد؟؟؟

-بیمیرم براد پسرم...بیمیرم...

-عمه دارم اتیش میگیرم...من زیاد زنده نیستم ولیلی....

-سیس...تو غلط کردی بمیری...حالا که زوده...بعدیشم خدا بزرگس کو تا هشت سال...

-عمه به دلم افتاده میخوام برم...

من لیلا کو مجنون؟

-دلت غلط کردہ...پسرہ بیشعور...تو بایس بیی سال دیگہ ایران واصفان لیلا را عقدش کونی بعدم عروسی کونی بعد
بچہ دار شین بچہ دونا بزرگ کونین حالا کوجا میخیی بری؟؟؟

-عمہ ما از این زندگی خیری ندیدیم...

-میبینی عزیزم میبینی....

-اگہ من نبودم یہ روز نذار لیلی بسوزہ...زیر این اوار لہ میشہ کنارش نباشی...کنارش باش مادرش باش ہمہ کسش
شو باشہ قول میدی؟؟؟

-خفہ شو...

وہق ہق ہای بلندی میزد...

-اروم باش عمہ جونم...خدا رو چہ دیدی شاید فردا بیدار نشدم....شمارہ شا داری؟؟؟

-ارہ....

-میگیری؟؟

ہق ہقش کمتر شد شمارہ لیلی رو گرفت...

بعد سہ بوق صدای ظریف ونازش توی گوشم پیچید...

-بلہ عمہ جون؟؟؟

چقدر مہربون بود عشقم...

-عمہ خوبی؟؟؟رسیدی پیشہ عشقم؟؟؟

چہ قشنگ بہم میگہ عشقم....

-الو...لیلی....

گنگ شدہ بود...

من لیلا کو مجنون؟
فقط صدای نفس هاش میومد...

یکدفعه با صدای گرفته وگریه گفت:

-مازیار....

-جانم؟؟؟

-مازیار تویی؟؟؟ خدای من این یه خوابه...مازیار....

چقدر گریه میکرد...

-گریه نکن عزیزکم...کاش بودم واشکاتو میبوسیدم...

-مازیار برگرد...ترو خدا....

-انقدر نریز اونارو داری از پشت گوشی منو به اتیش میکشی عشقم....

عمه هق هق میزد...

اشک صورتمو پر کرده بود...

یه دفعه صداشو صاف کرد وگفت:

-خوبه...گریه نمیکنم...

قیافه اشو تصور کردم تو ذهنم...

لبش رو مثل همیشه به دندون گرفته تا گریه نکنه نفس رو حبس کرده ولی اشک از چشماش داره میریزه....

-عشقم...

.....-

-لیلای من...دریای من...اسوده در رویایی من...مجنون لیلی بی خبر...گر کوچه ها کشت در گذر...

-مازیار نخون...دلم اتیش میگیره بخدا...

من لیلا کو مجنون؟

-باشه عشقم...میشه یه عکس از خودت بفرستی...دلم تنگت میشه....

-برگرد...

-نمیتونم...این تماس اخرمون بود لیلی...میخوام خوش باشی...بدونه من...یه دفه دلم گرفت قول میدم به غیر از یه عکس ازت هیچی نخوام...همین...

-مازیار...

-جانم؟؟؟دیگه میخوام قطع کنم....

-نه قطع نکن...میدونی چقدر دوست دارم؟؟میدونی...با اجازه یه دونه از کت هات پیشمه...هرشب میگیرم بغلم...میدونی بدونه تو هوای اصفهان داره منو نابود میکنه...این شهر...این شهر داره منو میکشه...اخه مگه ادم بدون عشقش میتونه؟؟؟

-لیلی...دوست دارم...حلالم کن...خدافظ....

تلفن رو قطع کردم و دادم عمه...

عمه از شدت گریه به سک سکه افتاده بود....

چند دقیقه بعد عکس لیلی اومد....

ریختم رو موبایلم...

-فردا میرم قابش میگیرم...هرچی باشه یه بار عاشق شدم...اگه نبودم قاب رو بهش بده بگو هرشب مازیار واسه اینکه اروم بشه نگاهش میکرد...

عمه از اتاق رفت بیرون در رو باز گذاشت...

صدای گریه اش تو کل خونه پیچیده بود....

سایمون اومد تو اتاق...

-چه خبره پسر؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-هیچی...-

-مامان چش شد؟؟؟ باهم بحثید؟؟؟

-نه بابا...-

چراغ رو روشن کرد...

نورش کمی اذیتم کرد ولی عادت کردم....

-تو گریه کردی مازیار؟؟؟

به عکس لیلی رو صفحه موبایلم نگاه کردم....

-کیه؟؟؟

-عشقمه....-

-بینم...همون لیلی معروفه که مامان میگفت؟؟؟

موبایل رو دستش دادم...

-اره همونه....-

-چشماش شبیه دریاس...بیشتر بهش میاد دریا باشه تا لیلا....

-خوش به حال اون مردی که باهاش ازدواج میکنه...

-چرا چرت میگی داداش؟؟؟ خب برو بگیرش....

-من زیاد زنده نیستم...

-بابا اینا همش چرت و پرت به دکترا گوش نده همین سهند ما عقل که ندارخ...مهیار شما عقل داره؟؟؟

-سهند که از عقل تعطیله...خخخخ

-خوبه...بگیرش...دنیا رو عشقه....

من لیلا کو مجنون؟

-اومدیمو ومن مردم...اون بیچاره هم باردار شد ازم اونوقت چی؟؟؟اونوقتہ کہ ہم بچہ ام الودہ شدہ ہم لیلی...من
نمیتونم این نامردیو در حقش کنم...الودہ ہم نشن من نباشم بالا سرشون چه سود؟؟؟

-یہ جورایی باہات موافقم ولی مثل این میمونہ کہ بگی من چون فردا گشنہ ام میشہ بہترہ امروز غذا نخورم مگہ
میشہ؟؟؟

-بہ دلم بد افتادہ....

-بد واسہ چی؟؟

-اینکہ رفتنیم....

-بیخیال...خوش باش...اصلا بیا فال حافظ بگیریم ببینیم چی میشہ...من کہ بہش اعتقاد دارم...تو چی؟؟؟

-منم اعتقاد دارم ولی بہ جز یکی دو بار تا حالا نگرفتم....

-بذار الان دیوانو میارم و میام....

دیوان رو آورد....

-بین از ایناس کہ زیرشم تعبیر فال دارہ ہا....سورہ حمد رو بخون وصلوات بفرست وقسمش بدہ بہ عزیزاش وبعد
بازش کن....

همون کارا رو کردم....

بازش کردم....

اول شعر رو خوندم...

-مسلمانان مرا وقتی دلی بود

کہ با وی گفتمی گر مشکلی بود

بہ گردابی چو می افتادم از غم

بہ تدبیرش امید ساحلی بود

من لیلا کو مجنون؟
دل همدرد و یاری مصلحت بین

که انتظار هر اهل دلی بود

زمن ضایع شد اندر کوی جانان

چه دامنگیر یارب منزلی بود....

چهره سایمون کمی توهم رفت گویا تعبیرش رو میدنست....

تعبیرش رو تو دلم خوندم....

"گویا شما در گذشته یا در آینده عزیزی را از دست داده یا میدهیدواگر چنین باشد تقدیر الهی است و این یکی از حوادثی است که برای همه ی انسان ها پیش می آید. آنچه مهم است آمادگی ما برای پذیرش این امر است که قرار نیست همیشه زنده بمانیم. بنابر این تا زنده هستیم قدر زندگان را بدانیم"

سایمون حسابی کلافه شده بود....

- دیدی داداش... حافظم به بودنم امیدی نمیده... نه مژده مسیحا نفسی آید از سوی دوست نه راه بازگشتی... اینم فالم... فقط به عمه گفتم لیلی رو تنهاتش نگذارید....

- داداش میشه بس کنی؟؟؟

- ببین میگه ادما دیر یا زود همه میمیرن... بگذار حرفای دلمو بزخم ارزو به دل نرم

- داداش....

چشماتش پر از اشک شده بود....

چه ساده همشون بهم میریختن....

- بابا من جام خوبه... میرم پیشه خدا... خدا مهر بونه چرا انقدر ناراحتید؟؟؟ به خودش قسم هوامو داره... ببینید... با درد کشیدنم دارم نور رو میبینم... رسیدن بهش رو...

- داداش...

من لیلا کو مجنون؟
طاقتش تموم شده بود....

-چرا ناراحت میشدید؟؟؟ هممون مسافریم... هممون باید بریم... فقط دلم خوشه که توشه ایی واسه راهم دارم... از
معنویاتم دور نشدم...

-بس کن....

-میگم لیلی وقتی من میرم ممکنه خیلی داغون بشه... میشه هواسو خیلی داشته باشی... هوای داداش مهیارم خیلی
داشته باش دارو هاشو سر وقت نمیخوره....

-ایشالله که زنده میمونی و خودت کنارشون هستی... منو میخوایی چیکار؟؟؟

-یه چیز دیگه... برگرد ایران داداش... بعده ازدواج سهند ولاله مامانت خیلی تنها میشه... منم میرم... ممکنه نتونن با
عمو از زیر بار این مشکلا بر بیان برگرد... لجبازی رو کنار بگذار... این چند سال عمه محبت مادری رو در حق من
ومهیاری ولاله تموم کرد... مطمئنم تو هم اگه کشورمون بودی همین کارا رو میکرد مثله سهند....

-اصلا باهم برمیگردیم... باشه... واسه عروسی لاله... منم میام ایران توهم بمون... باشه... خوبه؟؟؟

لبخندی زدم:عالمیه....

رفت از اتاق بیرون...

دو ماهی گذشته بود....

آخر هفته عروسی ابجی لاله بود....

دلم بی تاب اصفهان شده بود بی تاب اون شهر سر سبز...

اون مردمون مهربونش...

بی تاب لیلام...

لیلای من....

دریای من...

من لیلا کو مجنون؟
اسودہ در رویایی من...

یادمه این شعر رو واسه لیلی خوندم چقدر ناراحت شد....

والان پروازمه واسه برگشت به کشور....

موهام رو خیلی کوتاه کردم....

ماه دی...

فکر کنم اونجا برفی باشه هوا....

۱۲ ساعت دیگه میرسم کشورم....

نشستیم توی هواپیما....

من وعمه محبت که از اون روز دیگه برنگشت ایران وسایمون بودیم....

کلاهمو کمی جابه جا کردم....

به قول عمه کلاه داش مشتیه....

کمی سردم شد یقه پالتوم رو بالا اوردم که گردنم رو داشته باشه....

خیلی لاغر شده بودم....

عمه دستمو گرفت لبخندی بهش زد...

-عمه جونم سردته؟؟؟

سایمون:عه مامان انقدر هوا منو نداریا....

-پسره لوس....

-برمیگردما....

-بشین سر جات....

من لیلا کو مجنون؟
-سایمون عمه و اذیت نکن چند وقت دیگه میشه ماله خودت...

سایمون: یعنی چی؟؟؟

-من که برم دربست مال تو ومهیار وسهند ولاله میشه...

وبوسی به لب عمه کردم...

همین حرفم باعث شد هوای چشماش بارونی بشه....

-الی قربون چشات برم عمه محبتم....

-خدا نکنه عزیزکم...

-نریز این لامصبا رو...به عزرائیل میگم زودتر بیاد ها...

-حرف مفت نزن....نگاش کن پوستی استخون شدس از بس کی هیچی نیمیخورد...

-عمه همش یه چیزی انگار تو گلومه...نمیتونم غذا رو قورت بدم....درکم کن...

-همین لوس بازیا رو در آوردی ضعیف شدی....

اشکش رو پاک کردم وچشماشو بوسیدم...

-باشه عزیزم دیگه به خودم میرسم گریه نکن....

-تو امانتی داداشمی...من باید مراقبت باشم عزیزم...منو شرمنده نکن پیشه داداش...

-شرمنده نمیشی عمه جونم...تو هر کار تونستی ومیتونی واسمون میکنی...میگم عمه تو این مدت که امریکا بودم با

وکیلهم هماهنگ کردم تمام دارایی هامو رو زدم به اسم لیلی....

-چی؟؟؟

-عمه ایراد نگیر...

-ایراد نمیگیرم عزیزم ماله خودته ولی تو که هنوز نتونستی از چنگال ابجی مهربی در بیاری....

من لیلا کو مجنون؟

-سایمون در میاره...قول داده کنار لیلی باشه ودر بیاره واسش از چنگ عمه مہری...

-بعدشم تو غلط کردی خودت باید اداره کنی اموال باباتو...

-عمه اذیت نکن دیگه...

چشم غره ایی بهم رفت...

سایمون:میگم اصفهان چجور شده؟؟؟؟

عمه:تا چشاد در اد...۲۰ ساله حلق وحنجره برا من نداشتی هرروز زنگد میزنم میگم برگرد گوشت بدهکار نیست...

سایمون:مامان...لوس نشو دیگه...

-داداشم یه روز اب رو باز میکنن یه روز میبندن...چی میخواستی بشه؟؟؟کلی هم سر سبز شده وپیشرفت کرده...تو

که یه موقع زحمت ندادی بیایی...

عمه:همینو منم میگم...بچه پررو...

سایمون:مامان...

ولپ عمه رو گاز گرفت...

چون تو قسمت خصوصی هواپیما بودیم کسی زیاد بهمون کای نداشت...

سایمون:

بدجور بی قرار اصفهان شدم...

یعنی چجوریه؟؟؟

ادماش چجور شدن؟؟؟

۲۰ ساله ندیدم شهرمو...

من لیلا کو مجنون؟
چطور تونستم تحمل کنم نمیدونم....

ساعت ۴ عصر بود....

۲ ساعت دیگه میرسیدیم...

مازیار که خواب بود ومامان هم صدا خور وپفش کل هواپیما رو گرفته بود....

به لیلی فکر کردم....

خوش به حالش که ادمی مثله مازیار عاشقشه....

ویعنی میتونه چچور ادمی باشه که ادمی مثله مازیار رو عاشق خودش کرده؟؟؟

به لاله فکر کشیده شد....

اون سالی که اوادم امریکا من ۷ سالم بود مازیار هم ۷ ساله بود ولاله ۱۲ ساله....مهیار هم ۱۵ رو داشت فکر کنم....

چقدر روزای خوبی باهم گذروندیم...

البته بعد مرگ خان دایی خانواده شون بدجور شکست....

ولی مهیار جمعشون کرد....

با اینکه خیلی کوچیک بودم یادمه روزای سختشون رو....

اینکه خاله مهری تمام اموال رو به دلیل نداشتن سن قانونیشون بالا کشید....

زن دایی ودایی خیلی زود ترکشون کردن....

از مازیار شنیدم که مهیار داره به لیلی آموزش میده کتاب هاشو مته اینکه قبول نشده رشته پزشکی....

مهیار عقل این دختر و اخر شست وشو میده مته سهند و خودش ومامان وبابا که رفتن پزشکی....

خانواده گی همه دکترن به غیر از منو لاله ومازیار....

همه دکتر هستن حتی خاله مهری....

من لیلا کو مجنون؟

فقط خان دایی بود که صاحب کارخونه تولید پارچه و تولید موتور ماشین بود....

یک کارخونه جدید هم تاسیس کرده بود و بعد از اون مرد نمیدونم اون یکی چیه....

من وکالت و مازیار انرژی اتم....

لاله هم که خبر دقیقی از رشته اش ندارم چیه....

فقط میدونم پزشکی نیست....

دختر خاله مهری رو ندیدم اون سال که رفتم دوتا دختر داشت سمیرا و سهیلا.... یکیشو ۲ ساله بود و اون یکی ۴

ساله.... گویا یک پسر داره به اسم سامان.... فکر کنم اونروز ۱۰ ماهش بود من اومدم....

زیاد یادم نیست باهاشون رفت و آمد نداشتیم...

تاجایی که اطلاع دارم سمیرا و سهیلا هم پزشکی میخونن یکیشون هنوز داره دوره اولشو میگذرونه و اون یکی واسه

تخصص مغز و اعصاب....

عه نمیدونم چی دیدن از دکتر شدن....

ساعت رو نگاه کردم...

همون موقع اعلام شد کمر بند ها رو ببندیم هواپیما میخواد فرود بیاد....

مازیار و مامان رو بیدار کردم کمر بند ها رو بستیم...

فرود اومد...

چقدر جو فرق کرده....

به همه جای فرودگاه نگاه میکردم...

حالا باید منتظر پرواز تهران اصفهان باشیم...

کمی حجاب هاشون کمرنگتر شده تا اون موقع...

من لیلا کو مجنون؟
چقدر فرودگاه عوض شده....

نشستیم توی سالن انتظار...

یک ساعتی گذشت پروازمون اعلام شد....

یک ربعی گذشت از رسیدن هواپیما به اصفهان...

حجاب اصفهانی ها کمی بهتر بود....

همه جا رو نگاه کردم....

مازیار: کجان عمه؟؟؟

مامان چشمی چرخوند...

-اونجان...

اونا رفتن ومن با چمدونم اهسته قدم برمیداشتم...

دلم میخواست تمام هوای الوده اصفهان رو توی حلقم بفرستم....

رسیدم به جمعشون...

اوه چه خبره....

هیچ کدوم رو نمیشناختم...

هیچ کدوم...

دختر گوشه ایی به سکو ها تکیه زده بود تنها...

فکر کنم لیلی...

اره خودشه....

بهش نگاه کردم...

من لیلا کو مجنون؟

لبخندی زدم و خوب نگاهشون کردم...

همشون شاد بودن از برگشت مازیار و مامان...

ولی کسی چشمش به من نمیخورد...

مازیار: خب انگار کسی نمیخواه بپرسه اون پسر خوشتیپه که دوساعته داره نگاهمون میکنه کیه؟؟؟

بابا نگاهش روم قفل شد....

مازیار: عمو نمیخواهی پسرت رو بغل کنی....

جمع بهم شکه نگاه میکردند...

به غیر از مازیار و مامان و لیلی همه شکه شده بودن...

لیلی واسه این بود که هنوز خانواده کاشف و خانواده مجد رو نمیشناخت درست....

بابا: شوخی نکن مازیار توله سگ....

مهیار: برو بابا... این... این که داداش سایمون نیست...

مته اینکه هیچکدومشون زحمت چک کردن فیس بوکم رو هم به خودشون نداده بودن که ببینن اصلا چه ریختی

شدم....

لاله: شوخی خنده داری بود...

چقدر لاله خوشگل شده....

داداش سهند ما رو باش...

کمی از موهاش ریخته....

خوب خوشگل موندما....

سهند: سایمون خودتی؟؟؟؟ چقد قیافت فرق کردس....

من لیلا کو مجنون؟

رفتم جلو...

-بله خودم هستم... گویا هیچ کدومتون زحمت چک کردن فیس بوکم رو هم به خودتون ندادید...

حتی لجه اصفهانی بودنم هم کاملا از بین رفته بود...

حتی بعضی از کلمات فارسی رو بلد نبودم به خوبی....

چه برسه به لجه....

بابا چشمام پر از اشک شد...

قدم از همشون بلند تر بود... قضیه چیه؟؟؟

۱۹۵ تا قدم بود....

بابا لب باز کرد: این نردبون سایمون خودمونه زن؟؟؟؟

مامان: اره خودشه... ماشالله

وقربون صدقه ام رفت...

بابا اومد جلو...

گفتم نه بابا یه حرکت کرد...

گفتم دستشو داره میاره بالا بغلم کنه...

ولی بی برو برگرد یکی زد زیر گوشم....

صورتتم رو گرفتم بدجور جلو اون جمعیتی که تو فرودگاه بود خوردم کرد....

مامان داد زد: محمد....

بعدی رو هم زد بی انصاف....

-توله سگ چرا نیومدی؟؟؟ نگفتی پدرم قلبش ضعیفه؟؟؟ نگفتی بابام جز این دوتا انتر هیچ خریا ندارد کنارش؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

ویک دفعه بغلم کرد...

غرورم رو حسابی له کرد...

کمی گذشت از خودم جداش کردم....

حسابی شکوندم...

منو ...

وکیل این جامعه رو...

پسرش رو...

منو با این سن خورد کرد...

-متاسفم آقای مجد....

ورفتم سمتہ چمدونم وکشیدمش به سمتہ مخالفشون ودور زدم...

هیچ جا رو بلد نبودم بیخیال....

بهتره این بود که باز بزنی غرورمو له کنن...

اونم بخاطر اشتباهی که از خودشون بوده...

اونم بخاطر ترد شدنم از خانواده مجد....

مازیار صدام زد:داداش....

ایستادم ولی برنگشتم ایستادنم هم همش به خاطر احترامی بود که واسش قائل بودم...

رسید بهم صدای نفس هاش میومد...

-بیخیال داداش سایمون بابات حسابی عصبی بود ازت...

من لیلا کو مجنون؟

-عصبی بود باید بزنه غرور پسرشو له کنه؟؟؟؟اونم توی این جمعیت...که دست کم اونایی که خارج بودن همشون منو میشناسن؟؟

-کوتاه بیا...اتفاقی مته بابا داشتن یه بار تو زندگی ادم می افته...

-عمر...فقط بهم ادرس یه هتل خوب رو بده....

-چی میگی؟؟؟هتل واسه چی؟؟؟

لیلی اومد پیشمون ایستاد فکر کنم ۳۵ سانتی ازم کوتاه تر بود...تا نیمه های سینه ام بود....

-چیشده؟؟؟اقا سایمون لطفا...پدرتون خیلی ناراحتن....

-شماهم لطفا

وچمدونم رو کشیدم وراه افتادم....

مازیار هم اومد همراه چمدونش....

-با هم میریم....

ودست لیلی رو تو دستش گرفته بود...

چه بده که یکی نیست دستای منو بگیره...

بیخیال سایمون تو این بلم بشو به چی فکر میکنی ها....

-مازیار...

-میدونی چقدر لجبازم....بریم...

ورفتیم سمت پارکینگ....

مازیار:گواهینامه داری دیگه....

-اوهوم دیونه شدی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
-خب بشین پشت رل....

وبه سانتافه سفید رنگی که جلومون بود اشاره زد....

-از کیه؟؟؟

-نترس از بابات نیست خخخخ...از خودمه...مهیار آورده اینجا...بقیه یه جوری میان خودشون...

-میخوایی منو کجا ببری؟؟؟ چرا خودت نمیشینی پشت رل؟؟؟؟ من که اصفهان رو نمیدونم....

-نمیدونم...نه خره بلد نیستم...مثه اینکه لحجه اتو زدن داغون پاغون کردن رفتس؟؟؟لحجه هیچی فارسیتم داغونه
اس...

-بیخیال....

لیلی لبخند پررنگی رو لبش بود...

-چقدر بهتون میاد

لیلی جا خورد:چی؟؟

-لبخند...همیشه شاد باشید....

ولبخندی بهش زد...

خب غرب بزرگ شدم فکر کردم فرهنگ اینجا واونجا یکیه نمیدونستم ناراحت میشه....

ولی مازیار ناراحت نشد...

مازیار:به دل نگیر عزیزم...همینجوره...با فرهنگ اونجا مچ شده...این رفتاراش فقط تعریفه چیز بدی برداشت نکن...

خوشحال شدم بهش توضیح داد....

نشستم پشت رل...

از پارکینگ اومدم بیرون...

من لیلا کو مجنون؟

رفتم سمتہ اتوبان....

-برو مرکز شہر....

لیلی عقب ووسط صندلی نشستہ بود ودستاش رو پشت صندلی مازیار گذاشته بود...

از لاین سمتہ چپ با سرعت ۱۲۰ تا میرفتم....

پلیس ایست داد....

ایستادم...

-چیشد داداش؟؟

-سرعتت بالا بود....

-ولی مگہ لاین چپ نبود؟؟؟؟ ما تو امریکا از لاین چپ حق ۱۴۰ تا رم داریم بریم با ماشین های مدل بالا....مگہ

میشہ؟؟؟

-داداش اینجا اصفہانہ...ایرانہ امریکا کہ نیست...

پلیس اومد طرف ماشین...

شیشہ رو پایین دادم...

-گووا ہینامہ وکارتی ماشین دا بدہ جوون....

دستم بردم داخل جیبم....

-عہ...مستر پلیس پلیز....

پلیسہ کمی نگاہ کرد....

وای خدا....

لیلی ومازیار میخندیدند...

من لیلا کو مجنون؟
-اوه مای گاد...ببخشید جناب...شرمنده...الان میارمش....

رفتم سمتہ صندوق عقب....

پلیس ہم اومد مازیار داخل ماشین موند...

پلیس:خارجی هستی؟؟؟

-از ۷ سالگی اونجا بود..بودم...

ولبخندی بهش زدم....

-ولی فارسی خب میدونم...فقط یکم هنگ کرد..کردم...

وباز لبخندی زدم مته اینکه بیش از حد گاف داده بودم....

پلیس از خنده قرمز شده بود...

در ساک رو باز کردم...

گواهینامه ام رو دستش دادم....

رفت سمتہ ماشین پلیسی که اونجا بود....

رفتم دنبالش....

زد تو سیستم...

-درسته پسر م ولی برو بزنش به اسم ایران...دفعه های بعد بهت گیر میدن....

یکبار پلک زدم...

سمتم دراز کرد...

گرفتم:ممنونم...

دستش رو دراز کرد بهش گرم دست دادم...

من لیلا کو مجنون؟
-خوشحال شدم جناب...

-من هم....

-فقط به چیزی جناب این لاین ها رو درستشون کنید....من تو امریکا توی لاین چیم همش حق داشتم بالای ۱۴۰ تا برم اینجوری ماشین هامون دور موتورش که آسیب میبینه....

زد به شونه ام ولی قد این یکی هم ازم خیلی کوتاه تر بود میشه گفت زد به بازوم...

-جوون...خبر از اینجا نداری ۲۰ سالی اونور بودی مردم مته امثال تو که نیستن....همشون یا پراید دارن یا خیلی شاق کنن پژو....این ماشینم از خودت نیست تو باشی مدل بالا تر از اینم سوار میشی....ولی ما باید عام رو در نظر بگیریم...
-ول اخه...

-جوون برو...خخخخخ...کم کم گاف هات داره زیاد میشه...چه کاره ایی؟؟؟

...procuratory-

-چی؟؟؟

-وکالت ببخشید...

-اها پس وکیل جامعه ایی...برو فارسیتو قوی کن خخخخ...

-چشم...

ولبخندی بهش زدم...

رفتم سمت ماشین....

صدام کرد...

-اقای مجد...سایمون....

ایستادم و برگشتم...

من لیلا کو مجنون؟

-جریمه اتون...

-میشه همینجا پردازم؟؟؟

-میشه....

نگاه کردم...

۱۰۰ هزار تومان بود....

یک تراول در اوردم وبهش دادم....

رفتم وسوار شدم...

مازیار:عه چرا همین حالا پرداخت کردی؟؟؟

-بیخیال....اینجور راحتم....

-سرت رو خورد نه؟؟؟

-چی؟؟؟

-سرت رو خورد؟؟؟خخخ

لیلی هم میخندید...

-اره...

وماشین رو روشن کردم...

راه افتادیم سمته مرکز شهر...

-برو سمته راست...

-داداش شوخی نکن من نمیام خونه اتون...

-غلط میکنی...

من لیلا کو مجنون؟

-ولی...

-باید بیایی....بعدشم عروسی ابجیمه وداداشت باید سنگ تموم بگذاری من مریضم چیه میخوایی فرار کنی؟؟؟

-داداش من میرم هتل تو که منو میشناسی پس منو ببر دم در هتل....

-سایمون....میخوایی عمه منو بکشه؟؟؟

-نمیکشتت....میام سرتون ولی نخواه که بمونم اونجا....

-نمیشه...هرگز...

-اووووففففففف خیلی خب...

-برو به سمت نظر....تابلو رو که میبینی؟؟؟

-اوهوم....

رفتم همون سمت...

حجاب های بعضیا واقعا افتضاح بود....

-کم کم امریکا رو آوردن اصفهان....خخخخ

-اینا پیشرفت کردن از حجم شال ومانتو وشلوارشون کم شده...شلوارک میپوشن وشال هاشونم که ۵ سانته...مانتو

هام که الحمد الله بلوزه....

لیلی:خب همه که اینطور نیستن عزیزم....

-بله میدونم...عشقه من باهمه فرق داره....ببین چه مراعاتمو میکنه....خخخخ

لیلی مانتو شلواری بود ولی مانتوش تا روی زانو هاش بود وشالشو خوب سرش کرده بود یکم از موهاش پیدا بود....

-بله خانم خوبی انتخاب کردی....یکی از اینا هم واسه من انتخاب کن...خخخخ

مازیار:نه بابا نیومده میخوایی زن بگیری؟؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-نه بابا...زن کیلویی چند...بگذار کار کنم ماشین و خونه بخرم بعد زن میگیرم....

مازیار:داری جفنگ میبافی نه؟؟؟؟من که وکالتمو دادم بهت...باباتم که الحمدالله ۳ تا بیمارستان فوق خصوصی

داره...دیگه میخوایی بشینی تا کار کنیو پول دربیاری؟؟؟خب از بابات بگیر....

-مازیار جان یه سری چیزا هست که نمیشه...بعدشم میخوایی هرروز صبح به صبح جلو خدمه بیمارستان هاش یکی

بکوبه تو صورتتم؟؟؟مفت خودش ثروت وداراییش....

لیلی:اخه اقا محمد ادم خوبین اقا سایمون...شما که نمیشناسینش...البته ببخشید پدرتونه اشتباه گفتم بهتر از من

میشناسینش...ولی پدر.....

حرفش رو قطع کردم...

-sarry niss liyli...من موافقم با همون اولیه...نمیشناسمش...تازه دارم میشناسمش....پدري که ۱۵ سال سراغی

از بچه اش نگیره پدر نیست....

لیلی مبهوت نگاه میکرد....

لیلی:اخه....

مازیار:عزیزم حالا وقتش نیست...

لیلی سکوت کرد...

عمیق بهم نگاه کرد....

چقدر نگاهش آرامش دریا رو به ادم میداد...

مازیار:نگه دار....

دقیقا مرکز خیابون سه تا عمارت بود...

دور تا دورش هم پاساژ و تابلو های ال ای دی....

جای قشنگی بود....

من لیلا کو مجنون؟
مازیار: عمارت وسطی...

دور دو فرمونه زدم ورفتم روبروش....

همون موقع بقیه هم رسیدن از بوق های ممتدشون فهمیدم...

واینکه مهیار داخل پورشه البالویی رنگ بود....

مازیار ریموتی در آورد وزد....

درب باز شد....

رفتم داخل....

اول محوطه باغ مانندی بود...

قبلا ها یه همچین جایی نیومده بودم...

عمارت خان دایی فرق داشت....

روبروی سی وسه پل بود واز همه مهم تر خیلی خیلی بزرگتر از اینجا...

اینجا هم خیلی بزرگ بود...

حیاطشون ۴۰۰۰ متری بود...

حیاط که نه محوطه باغ....

درختای بید مجنون توی باغ بود ودرختای گردو مو انجیر عاقیا یاس....

همون موقع رعد وبرق زد....

بیشترشون برگ داشتند....

پیاده شدم...

چمدونم رو در آوردم...

من لیلا کو مجنون؟
مامان خودش رو بهم رسوند...

-سایمون نکن دلبندم... عزیز مامان لچ نکن با من وپدرت...

-مامان تو منو راهی ایران کردی....

-عزیزم انقدر بداخلاق نباش دیگه....

خدمتکارای مازیار اینا اومدن توی حیاط...

مازیار: اقدس چمدون هامون رو ببر داخل.... عمه شما هم میمونید؟؟؟

مامان: نه من میرم عمارت خودم... از سایمون رو هم نبر داخل....

مازیار: اقدس نبر از اقا سایمون رو...

-چیو نبر.... ببر خانم... ببر... مامان من نمیام خونه ات.... برو با شوهر وپسرت خوش باش...

مازیار: سایمون....

لیلی: اقا سایمون... لطفا....

دادادم: شما ها لطفا... چیه فشارتون به منه بدبخته؟؟؟؟ اجبار هاتون به من رسید؟؟؟ همین هست دیگه....

ورفتم سمتہ در خروجی....

وچمدونم رو همراهم کشیدم....

مازیار دستمو گرفت: داداش کوتاه بیا... با مادرت تند خوئی نکن... وهمینجور پدرت...

-مازیار گفتم نیار من رو این عمارت... گفت... گوش نکرد به قران به حرفم....

-باشه داداش بیا بریم... انقدر حرص نخور...

-باشه... باشه فقط تموم کنید این بحث رو... همین...

-چشم آقای وکیل چشم....

من لیلا کو مجنون؟
عجیب بود مازیار با هیچ کس کنار نمی اومد ولی همیشه با من یکی کنار میومد...
نمیدونم چرا....

ولی من هم وقتی اونا تنها شدن خیلی تنه شدم...
با نقشه های ابکی مامان رفتم اونور وکل زندگیم به فنا رفت....
رفتم داخل...

چمدونم رو خودم کشیدم....

مازیار: خب اتاق کنار اتاق لیلی که از لاله بوده لاله بعد از رفتن من نقل مکان کرده به یک اتاق دیگه میتونی بری اونجا.... یا اتاق های روبرویش هم هست که وسایلمش محدوده تختش یک نفره اس وراحت نیست زیاد باید درست بشه... کاغذ دیواری هاشم باید تمدید بشه که یک ماهی تعویض دکوراسیونشون طول میکشه.... حالا چیکار میکنی؟؟؟

-میرم همونجا...

لیلی هیچ عکس العملی نشون نداد...

اونطرفش اتاق مهیار واونطرفش اتاق من بود....

رفتم داخل...

اتاق دکوراسیون سفید ابی داشت....

این از لاله اس؟؟؟

عجب...

رنگه ابی...

درست شبیه رنگ چشمش...

البته ابی چشمش در حد ابی چشم لیلا نیست....

من لیلا کو مجنون؟
چمدونم رو کشیدم داخل....

مهیار: چطورہ داداش؟؟؟

-خوبہ... ممنونم کہ دعوتہم کردید خونہ اتون جبران میکنم...

مهیار: همین کہ وکالت هممون رو بگیری واسمون یہ دنیا ارزشہ... وقبولمون کنی... شنیدیم کارت محشرہ...

-نہ بابا چہ محشری... البتہ کہ قبول میکنم... سر فرصت خونہ ایی میخرم ومیرم از اینجا...

مازیار: تو غلط کردی... باید بمونی پیش من....

-نمیشہ اینجور خوب نیست... بعدشم ہرچہ زودت باید بساط عروسی تو ولیلی خانم رو جور کنیم...

لیلی اول اخم کرد ولی بعدش خجالت کشید....

من کہ گفتم لیلی خانم....

مگہ این نیست؟؟؟

عجب با بیشتر کارای من حال نمیکنہ گویا....

مازیار: باز تو بچہ فنج حرف زدی... قضیہ من ولیلی منتفی شد... من کنارشم بہ عنوان یہ دوست...

وای خدا این مازیار باز رفت تو پوستہ اولش...

چشمای لیلی پر از اشک شد....

لیلی:

وقتی اونہمہ جون کندم وواسش صبر کردم وقتی پریدم بغلش....

وقتی فکر کردم واقعا عاشقمہ واومدہ بمونہ....

ہمہ اینا با حرفش پرید....

من لیلا کو مجنون؟

خلاص شد....

جلو اقا سایمون تیر خلاصی رو بهم زد....

سایمون یه جووری نگاهم کرد مته اینکه دلش واسم سوخته باشه...

مهیار هم تشری به مازیار زد...

-باز دلش رو شکوندی احمق....

خدارو شکر بقیه نبودن...

حس کردم خیلی اویز مازیار شدم...

شاید واقعا منو دوست نداشته باشه....

خواستم برم از اتاق بیرون که مازیار صدام زد....

-عزیزم ناراحت نشو...من که قبل اینکه برم همه چیو واست توضیح دادم که....

سایمون: ماشالله داشتیم شک میکردم به عقلت ولی خیلی خب خودت رو نشون داد...یعنی نشون دادی....زدی

داغونش کردی حالا میگی توضیح داد...یعنی دادم....

با اینکه وقتی کلمه هاش رو اشتباه میگفت دلم میخواست منفجر بشم از خنده ولی الان بیشتر دلم شکست....

برگشتم و گفتم:

-اشکال نداره اقا سایمون....ایشون همون میمونن...ومیمون هم میمونن...

ونگاه تیزی به مازیار کردم و رفتم از اتاق بیرون....

صدای دست زدن اومد....

بعد هم صدای سایمون:

-خیلی خوشم اومد...جوابت رو داد....میمون...اوه...جناب مازیار **nankey**

من لیلا کو مجنون؟
مازیار:نگاش کنا...حقته سایمون جفت پا برم تو دهننت....

حداقل قانع شدم جوابش رو دادم...

اشکم رو محکم پاک کردم ورفتم پایین....

کمی که گذشت مهیار وسایمون ومازیار با خنده از پله ها پایین اومدن...

سهند:پ من اضافی بودم لابد توله انسانا؟؟؟چرا نگفتین رفتین بالا

سایمون:تسلیم...

کمی خوش اخلاق تر شده بود اقا سایمون...

نمیدونم عمه محبت چکار کرده بود که قد این بشر انقدر بلنده...

ادم فکر میکنه دستاش رو بلند کنه خیلی خوب میتونه به طاق دست بزنه....

خداییش پسر خوشتیپیه.....

صدای زنگ موبایلم در اومد...

شماره ناشناس بود....

جمع بهم نگاه کرد...

رفتم توی سالن غذا خوری ووصلش کردم...

-بله؟؟؟

-آزگ یه وخ سراغی از ما نگیریا....

-هستی؟؟؟

وقتی اسمش رو گفتم تغریبا جیغ کشیدم....

همه بهم نگاه کردند....

من لیلا کو مجنون؟
دم در ورودی که بسته بودم ایستادم...

-شماره دو سایمونه...

-وای خدا چه اسمشم قشنگه... شماره یک کیه؟؟؟

-عشقمه...

-عشقت؟؟؟

-بسه گوشم پاره شد ور پریده....

-راسی بیشعور چرا زنگ نزدی؟؟؟

-شرمنده سرم شلوغ بود...

-من رفتما....

-جدا... کی به سرپرستی گرفتت؟؟؟

-فامیلشون مهرانی... خیلی خوبن یه پسر ۱۰ ساله دارن ویک زن وشوهر خیلی مهربون...

-خوبه....

یکدفعه در باز شد ومازیار گفت:عاشقی تو این سرما اومدی بیرون با دوستت حرف میزنی...

زدم تو سرش وگفتم:به تو چه؟؟؟

ادا مو در آورد ورفت....

-عشقت بود لیلی؟؟؟

-اوهوم....

-عکساشون رو واسم میفرستی....

-من که ازشون عکس ندارم...

من لیلا کو مجنون؟
یکدفعه در باز شد ومهیار وسایمون گفتن:

-خب میگیریم.....

واقعا داشتم دیونه میشدم...

اینا امروز یه چیزیشون شده بود....

-دید گفتن میگیریم چون من بفرست...

-نمیشه...

اینبار سهند اومد بیرون وگفت:

-میشه کار نشد نداره.... خخخخ

عصبی شدم...

-هستی بعدا زنگ میزنم...

سهند رفت داخل...

رفتم داخل...

ساعت ۸ شب بود....

همهشون نشستن روی یک کاناپه ۳ نفره...

داشتن له میشدن....

باید یه بلایی سرشون بیارم تا دلم اروم بشه...

رفتم اشپزخونه...

چیزی پیدا نمیشه...

اقدس:چیزی میخی دخدرم؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
- یہ چیزی کا حالیشونا بیگیرم....

خندید....

دیدم اون یکی خدمتکاره داره سینی چایی رو میبره....

رفتم سمتش...

- عزیزم بده من میبرم...

اقدس: عزیزم رو جا حساسیشون نریزیا.... یکم پایین تر بریزی مسئله ایی نیس.... خخخ

خندیدمو رفتم...

باید یه جور بریزم رو همه ریخته شه...

سهند گور به گور شده رو فرستادن از رو کاناپه به ه کاناپه دیگه...

خب اون میخواد داماد شه فعلا کارش ندارم...

وسطشون سایمونه خیلی زبون ریخته امروز بعد از اونم از دست مازیار حسابی شکارم...

باید به پای کاناپه رسیدم پیام رو زمین ممکنه خودم یه طورم بشه ولی با یه تیر سه تا هدف رو گرفتم.... خخخخ

به بزرگترا کامل دادم چایی رو...

سایمون: قضیه چیه خواستگاریه؟؟؟؟ خخخخخخخخ.. اومدیم دختر ترشیده تون رو بگیریم... خخخخخ

اداشو در اوردم...

وقت اجرای نقشه اس....

وای جدا پام گیر کرد به پایه کاناپه....

سینی رو ول کردم روشن....

جیغ سایمون اول از همه بعدش مازیار وبعد هم مهیار بالا رفت....

من لیلا کو مجنون؟
سایمون: خدا از رو زمین محوت کنه لیلی... بی جنبه... بی خاصیت... جلبک... سوختم... آیییییییییی...
مازیار: لیلی میکشمت... آیییییییییی...
مهیار: اگه از زندگی ساقط نکردم... بد ریخت... آیییییییییی...
خندیدم ونشستم رو زمین...
کمی دستم وپاهام درد گرفته بود ولی مازیار وسایمون بیشتر این طرف اون طرف میدویدن...
آخر سالن پذیرایی درب استخر بود...
سایمون داد زد: لعنتی استخرتون کجاست؟؟؟
با مازیار دویدن سمتش...
مهیار هم رفت طبقه بالا...
سایمون همونجور که میدوید بلوزش رو در آورد...
بعد از اون کمر بندش رو...
مازیار هر از گاهی نفسش میگرفت...
رسیدند به استخر...
سایمون تست کرد اب استخر رو واروم رفت داخلش...
بعد هم مازیار...
وقتی بیرون اومدن دلم به حال سایمون سوخت...
خیلی پاهاش سوخته وقرمز شده بود...
ولی فقط پاهاش بود...
مازیار پای چپش بود...

من لیلا کو مجنون؟
ولی فقط قرمز شده بود...

عمه ایستاد وزد به صورتش:وای سایمونم الان تاول میکنه که....

سایمون بهم تیز نگاه کرد مته اینکه به خونم تشنه اس....

عمه به گریه افتاد خیلی بد سوخته بود....

شوهر عمه ایستاد وگفت:ببینم...

ورفت نزدیک....

ودادزد:اقدس خانوم اون خمیر دندونا بیار...

اقدس خانوم دو دقیقه ایی بعد آورد...

سایمون نشست لبه صندلی استخر...

عمو محمد اروم خمیر دندون رو به پاهاش زد....

مهیار ومازیار هم اومدن وزدن....

مهیار زیاد نسوخته بود مازیار هم بیشتر از همه سایمون سوخته بود....

کمی صورتش توی هم میرفت وقتی عمو میزد....

اندازه یک دایره با شعاع ۲ سانت تاول بدی زده بود....

عمو:جعبه کمک های ولیه رو بیار....

اقدس آورد...

چسبی از داخلش در آورد وزد به همون قسمت...

-پسرم ممکنه خیلی درد بیاد ولی تحمل کنی زیاد جاش نمیمونه....

سایمون سرش رو تکون داد....

من لیلا کو مجنون؟
رنگش حسابی زرد شده بود....

عمو گفت: یک دو سه...

ویک جا کند....

سایمون دادی زد....

رنگش مثله گچ شده بود...

از مازیار ومهیار اونجور نشده بود....

خیلی دلم واسش سوخت....

عمه اب قندی آورد و گذاشت به لبش....

-بخور عزیزم...

-نمیخوام....

لاله: ماما باید کمی نمک میزدید که زیاد از حد فشارش رو بالا نبره چون ممکنه سخته کنه....

عمه سریع نمکدون رو ریخت داخلش...

چسبوند به لب سایمون...

-نمیخوام ماما... نمیخوام...

عمو دست سایمون رو گرفت و گفت:

-بخ زدی بابا یکمشو بخور....

دلسوزی های پدرانه اش واسه سایمون خیلی شیرین بود...

سایمون صورتش پر از عرق شده بود...

کمیش رو خورد....

من لیلا کو مجنون؟
عمو پانسماں امادہ کرد و گذاشت روش....
اندازه یک کاپ بزرگ پاش صدمه دید....

-بخشید اقا سایمون...

بہم نگاه کرد...

خیلی پشیمون شده بودم....

-اشکال نداره....

ہمین کہ منو بخشید واسم کافی بود....

عمہ: عزیزم دیگہ از این شوخیا با ہم نکنید...

بدن سایمون کمی سوخته بود...

روی شکم سیکس پکش...

خدایی ہیکل خوبی داشت...

عمہ کمی واسش خمیر دندون زد....

مازیار: امان از دست تو لیلی... ببین چکارا کہ نمیکنی....

خیلی خجالت کشیدم...

سایمون: داداش بیخیال یہ اتفاق بود کہ باید می افتاد....

ولبخندی رو بہ من زد: درستہ؟؟؟

-راستش خیلی شرمندہ ام....

مہیار: شرمندہ نباش لیلی... شدہ دیگہ...

عمو محمد بہ سایمون نگاہ دلسوزانہ ایی کرد...

من لیلا کو مجنون؟
هنوز جای پنجه عمو روی صورت گندمگون سایمون مونده بود...

دستش رو گذاشت همونجا....

-دستم بشکنه....

سایمون:خدا نکنه بابا....

ولبخندی بهش زد وایستاد...

کمی توی هم چهره اش کشیده شد...

به سختی راه رفت تا رسید به پله ها...

عمه محبت:کجا؟؟؟

همون موقع صدای زنگ در اومد اقدس خانم رفت در رو باز کنه....

-مامان کمی استراحت کنم....

-باشه پسرم...

بلوز وشلوارش توی یکی از دستاش وگوشی موبایلش توی دست دیگه اش بود...

در ورودی عمارت همون موقع باز شد وصدای زنی بلند گفت:

-سایمونم اومده؟؟؟

همه برگشتیم سمتش...

سایمون هم روی پله اول ایستاد....

خانمی همراه یک مرد مسن ویک مرد تغریبا چون که خوشتیپ بود ودو دختر که خوشگل بودن اومد...

خانمه سر تاپاش فخر فروشانه بود وبا عفاده راه میرفت....

سایمون سریع بلوزش رو پوشید ولی دکمه هاش رو نبست...

من لیلا کو مجنون؟
اون شور تکی که پاش بود من خجالت میکشیدم نگاه کنم ولی مناسب بود نسبتا....

مازیار اروم گفت:

-به به مادر فولاد ضره رو کم داشتیم....

خانم: به به برادر زاده هام ازم استقبال نمیکنن؟؟؟ اینجا چه خبره؟؟؟ همه استخر بودن؟؟؟

واومد و جمع رو پس زد تا به سایمون رسید....

-سایمونم اومدی؟؟؟

سایمون لبخندی زد و گفت:

-چه عجب...مهمه خاله خانم؟؟؟

-منو میشناسی بعد این همه سال؟؟؟

-دست کم که قیافه ات مثل بت مونده...تغییری نکرده میدونم هرروز جراحی پلاستیک میکنی....بعدشم مگه میتونم
کسیو که اون همه نکبت سرم بار آورد رو کسی که از خانواده ام جدام کرد رو یادم بره؟؟؟ خاله به این مهمی رو باید
تو تاریخ ثبت کرد به خدا.....

دختری که کنار اون زنه بود....

-سایمون با مامانم درست صحبت کن....مادرت عامل بدبختیاته نه مادر بیچاره ی من....

سایمون لبخند پررنگی به نشونه طعنه زد و گفت:

-ههههه...چه جالب...تو الان دقیقا ته پیازی یا سرش خانم محترم...

دختر غیظی رفت و گفت:

-همونجاش که نمیدونی....

ابروش رو بالا انداخت...

من لیلا کو مجنون؟

- که اینطور... خب مهری خانم باید وقت میگرفتی... من وقتمو واست هدر نمیدم... بای بای..

وادامه راهش رو رفت نیمه های راه پله بود همون خانم که حالا فهمیدم عمه مهریه داد زد:

- عه عه هنوزم مرد نیستی... مته همونروز که فرار کردی ورفتی به امریکا... خوبه میبینم حالا بابای بی لیاقتت هم اینجاست....

سایمون بدونه توجه به زخمش برگشت پایین خیلی عصبی بود....

اومد تو دل خاله اش وانگشت اشاره اش رو بالا آورد....

- میدونی کی بی لیاقته؟؟؟ توی گفتار و خانواده ات... چقدر حریصی اخه تو... ببین به خانواده ام توهین نکن... حالام راتو بکش و برو....

- خیلی خب... خیلی خب داغ نکن... من اومدم ببینمتون وبرم... وظیفه دونستم نه مثل شماها که یه موقع از من سراغی نمیگیرید....

کمی سایمون اروم شد....

خواست بره بالا....

- زدی خودتو همین روز اولی چکار کردی خاله جون؟؟؟

برگشت وگفت: بهت مربوط نیست....

مهیار: عمه مهری بیا بریم بشین....

همه رفتن و نشستن....

سایمون هم به اجبار اومد و نشست....

خواستم پوست میوه ها رو جمع کنم از جلو همه که یهو عمه مهری ایستاد و صورتمو تو دستاش گرفت وگفت:

- ههه بچه پرورشگاهیه تویی؟؟؟ نه بابا... خوبه اندازه و حدودت رو میدونی که داری زباله ها رو جمع میکنی....

مازیار با غرش دادزد: دست کثیفت رو از صورتش بکش....

من لیلا کو مجنون؟
مهیار گفت:اروم باش مازیار....

بغضم گرفته بود چه راحت همشون بهم می‌گن پرورشگاهی....

سایمون گفت:هههه جالبه خاله خانم....میدونی کجاش؟؟؟

عمه منو بیخیال شد وبهش نگاه کرد...

-اینجاش که تو حدودت رو رعایت نمیکنی....والا لیلی جان یکی از اعضای خانواده کاشفه....

-از کی مثلا شده عضو؟؟؟

-از روزی که تو فقط میخواستی تمام دارایی های خان دایی رو بالا بکشی...

دادزد:کی گفته بالا میکشم؟؟؟؟کی؟؟؟؟

-چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟؟؟؟پیدا هست خاله خانم....

-تو برو حرف زدنت رو درست کن سایمون بعد بهم بگو اما اول خان دایی رو بالا میکشی....بعدشم ببین سایمون اگه قرار به بالا کشیدن که سند کارخونه ها رو به اسم خودم میزدم نه اینکه صبر کنم تا لیاقت این سه تا رو بجورم....

پسرش که ساکت بود ایستاد وگفت:بسه مامان....نمیخواهی با خاله اینا صلح کنی؟؟؟

یکی از دختراشم ایستاد وگفت:سامان راست میگه این همه دشمنی تا کی؟؟؟

عمه بهشون نگاه کرد وگفت:بچه هام راست میگن....خب میخوام این بحثو وجدال رو تموم کنم....

سایمون ایستاد وگفت:من برم استراحت کنم حالا که همه چیز درست شد....

عمه مهری سمتش رفت وگفت:

-چرا شما سه تا اینجوری شدین؟؟؟

لاله:لیلی پاش گیر کرد به کاناپه وچایی ها رو رویخت روشون...

بهم نگاه کرد ایشی کرد وگفت:

من لیلا کو مجنون؟

-خب به این دست پا چلفتی چرا می‌گید کار کنه؟؟؟

مازیار با خشم ایستاد...

-عمه با لیلی درست حرف بزن...

عمه:اخه این دختر چیه که انقدر حمایتش میکنی؟؟؟

-عمه لطفا...احترام بهش واجبه...

دیگه نتونستم تحمل کنم ودویدم سمت راه پله ها....

رفتم سمته اتاقم...

دو ساعتی گذشته بود فکر کنم اون شتر مرغ واهل وعیالش رفتن دیگه....

صدای تقه خوردن به در اومد...

مازیار بود...

اومد داخل....

-بیداری؟؟؟

-هوم...

اومد نشست لبه تخت...

-به دل نگیر باشه؟؟؟

-بیخیال...

-از این به بعد زیاد اینجا میاد خیلی عفاده ایبه اما چیزی تو دلش نیست...

-میبینیم....

-لیلی چرا باهش لجی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-ندی دی دخترش چجور بهت نگاه میگرد؟؟؟

-به دخترش چیکار داری؟؟؟

وشیطون بهم نگاه کرد...

-عه لوس نشو دیگه داشت درسته قورت میداد....

-اها از اون لحاظ.....ولی من ندیدمش....من فقط لیلامو میبینم وبس....

لبخندی رو لبم نشست...

-خوب شدی عزیزم؟؟؟

-خوب شدم...سایمون بیچاره رو داغون کردی همین اول کاری خخخخخ

-اره خیلی دلم واسش سوخت....

-من برم...شب خوش...

-شب خوش...

چقدر وقتی میگفت میخواد بره حس میکردم دلتنگشم....

ولی رفت....

اروم چشم روی هم گذاشتم....

فردای اونروز گذشت یکبار بیشتر پایین نرفتم اون هم واسه نهار بود...

هوا برفی شده بود نمیدونم لاله چی از این فصل دیده که میخواد عروسی کنه....

رنگ صورت مازیار خیلی پریده بود دلنگراناش بودم

اون روز هم گذشت...

سایمون رو ندیدم که خوبه یا نه....

من لیلا کو مجنون؟

درست اتاق کناریم بود وبالکن های اتاق من ومهیار وسایمون به هم راه داشت....

ساعت ۱۱ شب بود رمان که خوندم بستمش خواستم بخوابم که دو تقه به شیشه بالکن خورد...

-لیلی....

سالمو ومانتوم رو پوشیدم ورفتم در بالکن رو باز کردم سایمون اومد داخل....

-نیومدی امروز بیرون لیلی خانم؟؟؟ نگفتی دست گلم خوب شده یا نه....

-ببخشید....

دستاش پشت سرش بود....

-من خوب شدم ولی...هیچی...فقط خواستم بگم خوب خوابی....من شیشه رو میبندم....

وا خل شده؟؟؟؟

بیخیالش شدم....

مانتو وشالم رو در اوردم ورفتم سمتہ تخت وخوایدم....

ساعت نمیدونم چند بود ولی حس کردم چیزی روی بازومه.....

اروم چشم باز کردم...

چشمم تو دوتا چشم ورقلومبیده سبز ویک نخودی سیاه قفل شد....

نشستم لبہ تخت وجیغ کشیدم...

هنوز رو بازوم حسش میکردم...

جرات نداشتم نگاهش کنم....

باز جیغ کشیدم....

با نفرت دستم رو زدم بهش اونطرف پرت شد....

من لیلا کو مجنون؟
یک افتاب پرست خیلی بزرگ بود....

دویدم سمتہ لامپ و روشنش کردم با تمام توانم جیغ زدم....

-مازیار.....

.....-

-مہیار.....

.....-

-اقا سایمون....ترو خدا کمکم کنید...

.....-

-مازیار....

از ترس اشک هام همونجور میریخت...

کمی گذشت در با شدت باز شد و سه تائیشن ریختند توی اتاق لاله هم اومد....

مازیار: چیشده؟؟؟

اشاره زدم به افتاب پرست...

لاله جیغ کشید و رفت از اتاق بیرون....

سایمون رفت بغلش کرد و گفت:

-با رابرت آشنا شو لیلی....خخخخ چقدر نازه....

-گمشو....عوضی....وهمونجور جیغ میکشیدم....

-دلت میاد...تو باغتون پیداش کردم صبحی...تو که پایین نیومدی منم بردمش پیش مازیار گفتم یکم امشب شب

ترس رو راه بندازیم....

من لیلا کو مجنون؟
مهیار: جدا چندشت همیشه پسر بغل گرفتیش.....

-نه بابا چه چندشی؟؟؟

مازیار گرفتش و سمتم اومد...

جیغ کشیدم: مازیار ترو خدا..... ترو خدا جونه من....

مازیار خندید و گفت:

-در اندازه سوزش چایی نیست ولی پوستش خیلی زبره... حسش کردی عزیزم؟؟؟؟

جیغ زدم: نه....

ولی سمتم اومد....

دویدم سمته در....

سایمون سریع بغلم کرد....

مازیار اومد سمتم...

مهیار اومد و دستم رو گرفت....

مازیار گذاشت اون رو روی دستم...

هرچی تقلا کردم از چنگال تنگ سایمون نتونستم بیرون بیام در حد ممکن جیغ زدم و کمک خواستم...

ولی اون افتاب پرست بالا میومد....

اومد رو سرم نشست....

تا تونستم جیغ زدم....

یکدفعه از حال رفتم تو دل سایمون....

وقتی چشم باز کردم سه تایشون بالا سرم بودن و میخندیدن....

من لیلا کو مجنون؟

باز جیغ زدم و پتو رو به دورم گرفتم....

مازیار: دستت دیونه الان رگ هاتو داغون میکنی...

به دستم نگاه کردم توش سوزن سرم بود....

اروم از پتو اومدم بیرون... هوا رو به روشنی بود...

سایمون: خیلی حساسی لیلی جان.... من که غش نکرد که وقتی پوستم کنده شد.... خخخخ

فکرش رو که میکردم اون افتاب پرست رو دستم بود لرز بدنم رو میگرفت...

مازیار دستمو گرفت...

-اروم باش.... دیگه که نیست... خخخخ

-مرض گمشو.....

لاله: خب حالا خوبی؟؟؟

-خوبم....

-راستش من از جیغ هات بیشتر ترسیدم جرات هم نداشتم پیام داخل اتاق....

-خب بلکه منو اینا میکشتن....

-نمیکشتن.... خخخخ... چجور تحملش کردی؟؟؟

-نمیدونم....

سایمون صداشو زنونه کرد و گفت:

-مازیار... مازیار... این کارو میکرد خخخخخ

خیلی عصبیم کرده بود...

من لیلا کو مجنون؟

مهیار: اما عجب کیفی کردم... ولی خداییش من حالم بد میشد بهش نگاه میکردم لیلی خیلی تحملش بالا بود... آخر سر هم که نشست رو سرش عه... خخخخ

مازیار: جدا پوستش خیلی چندش بود...

سایمون: به دوستم توهین نکن... خخخخ

این بشر ازار واذیت از سر و صورتش میریخت خدا به داد زن آینده اش برسه....

تا آخر هفته زیاد دم پرشون نشدم....

همراه لاله رفتیم ولباس شبمو خریدم واون هم لباس عروسش رو با سهند پسند کرد وخرید...

مازیار حالش خوب نبود ونمی اومد خرید ولی مهیار خان یکبار وسایمون دو باری اومدن...

دفعه آخر رو یادمه....

همراه سایمون وسهند ولاله داشتیم بستنی قیفی میخوردیم تو هوا به اون سردی...

سایمون پیش من ایستاده بود....

همه تو حس خودشون بودن...

بستنی رو اوردم بالا که لیس بزنم سایمون هم سرمو برد پایین...

خلاصه نگم که تمام اون محوطه از خنده رو هوا بود....

بستنی به کل صورتم زده شد منم کم نیا وردهم وته بستنی ام رو پخش صورت سایمون کردم البته با دو جهش بلند...

دستم که بهش نمیرسید نردبونی بود واسه خودش... خخخخ

و شبش رو هم سرما خوردیم جفتمون....

مازیار همش غر میزد بهش که چرا این کارو کرده....

من لیلا کو مجنون؟

شب حنا بندون پسرا رفتن ویلا خاله مهری که عجیب مهربون شده بود این چند روز ودخترامونندیم ویلا یا همون عمارت مازیار اینا....

لاله لباس شب حریر وساتن قرمز رنگی تنش بود....

خیلی خوشگل شده بود...

من هم حسابی خودنمایی کردم وبابا کرمی وعربی واسش رقصیدم...

آخر سر هممون ارایش هامون رو پاک کردیم ولباس هامون رو عوض کردیم ورفتیم داخل استخر...

خیلی شلوغ بود....

یک نفر تنبک ویک نفر تیمپو عربی میزد وبقیه دست میزدیم وواسه لاله شعر میخواندیم لاله هم همش گریه میکرد....

خیلی خوشش گذشت ساعت ۲ بود مراسم تمام شد....

پسرا ساعت ۳ برگشتن خونه...

مازیار وسهندومهییار چیزی نخورده بودن ولی سایمون کمی مست بود....

همه رفتن اتاق هاشون....

صبح ساعت ۶ با لاله بیدار شدیم وهمراه سهند رفتیم ارایشگاه....

سهند موهای کم پشتی داشت ولی سایمون موهای خیلی پر بود....

بعد از ارایش لاله سهند اومد وبردش سمت اتلیه....

مازیار هم اومد با مهیار وسایمون دنبال من...

سه تا پسر ومن...

ما هم رفتیم اتلیه....

من لیلا کو مجنون؟
ولی اتلیه ما ولاله وسهند مکانش فرق داشت....

توی اتلیه که ۶ تا عکس انداختیم ۲ تا با مازیار و ۲ تا دسته جمعی ویکی با سایمون ویکی با مهیار انداختم....

عکس های دسته جمعی سایمون و مهیار همش یه بلایی سرم میاوردن...

عکاس میخندید و میگفت همین اتفاق ها خیلی جالبش کرده...

مازیار زیاد نمیخندید....

توان رانندگی کردن هم نداشت میگفت سرش خیلی درد میکنه...

سایمون آخر سر و برای آخرین عکس مدل موهامو حسابی بهم ریخت....

چند تایی از گیر مویی هامو در آورده بود....

خیلی اذیت میکرد....

رسیدیم به مراسم...

تا آخر شب یکبار بیشتر نرقصیدم مراسم جدا گونه بود یعنی زنونه مردونه...

آخر سر سایمون و مازیار و مهیار و عمو محمد و عمو سرهنگ همسر عمه مهتری و سامان پسرشون اومدن و حسابی

سنگ تموم گذاشتن....

مازیار مدت خیلی زیادی آخر سر لاله رو اغوش کشید....

مازیار: ابجی جونم دلم واست تنگ میشه... خیلی... امیدوارم اینقدر خوشبخت بشی که ندونی چکار کنی... ندونی

چجور خوشحالی کنی... امیدوارم بچه های خوبی گیرت بیاد... و روبه سهند ادامه داد: ابجیم خیلی تنهاس هواشو

حسابی داشته باش باشه... خیلی دوستش داشته باش... جای من که خیلی اذیتش کردم بهش محبت کن... هر ازگاهی

افتاب پرست ببر بالا سرش خخخخ....

لاله: داداش...

مازیار اشکش رو پاک کرد....

من لیلا کو مجنون؟
-خب برو دیگه منتظر چی هسی من آخرین نفر بودم....خخخخ

رفتیم عروس کشون...

بعد از اتمام مراسم رفتم خونه...

من وسایمون ومهیار ومازیار بودیم...

مازیار گفت:

-بچه ها دلم نمیخواه امشب بخوابم...شما چی؟؟؟

مهیاری:من خیلی خسته ام...

-عه داداش بمون دیگه...دلم واست خیلی تنگ میشه...میخوام خوب بینمت...

-خل شدی؟؟خوابم میاد خره...فردا هم کلی مهمون داریم....

-باشه هر جور راحتی...

سایمون:ولی من پایه ام....

-منم خوابم میاد شرمنده....

مازیار:افتاب پرست میار ما....

-غلط میکنی....

ورفتم بالا...

روی راه پله بودم که صدام زد....

-لیلی....

برگشتم...

چقدر قشنگ صدام میکرد...

من لیلا کو مجنون؟

نگاهش کردم...

-شب خوش...مراقب خودت باش....

-باشه...توهم شب خوش....

ورفتم سمتہ اتاقم....

مازیار:

نشستم رو کاناپہ سایمون ہم روبروم نشست....

-دیگہ مست نکن...دیشب حالت زیاد خوش نبود...این کارا اخر عاقبت ندارہ....

-باشہ داداش...بار اخرم بود خوبہ؟؟؟

-قول....

-قول...خب؟؟؟

-هیچی...میگم امشبایہ جورم شدہ...ہی مور مورم میشہ...

-برای چی؟؟؟

-نمیدونم....

-سرت ہنوز درد میکنہ؟؟؟

-خیلی....

-خیلی لاغر شدی...فکر کنم دارہ خیلی زود پیش میرہ...

-ارہ...اگہ یہ روز بمیرم خیلی ناراحت میشی؟؟؟

-خیلی...برمیگردم باز امریکا...نمیتونم اینجا بمونم...عہ چرا از این حرفا میزنی امشب؟؟؟اصلا خدا نکنہ بمیری....

من لیلا کو مجنون؟

-بر نگرد آگه رفتم...

-داداش بیخیال

-مگه قول ندادش بمونی پای لیلی تا همه اموالو از عمه مهری بگیری...

-ببین چقدر مهربون شده بیخیال....خودش میدوه اموالو....

-من چشمم اب نمیخوره....سایمون؟؟؟

-بله؟؟؟

-به نظرت مرگ ترس داره؟؟؟

-نمیدونم...اره خیلی....

-من خیلی میترسم از مردن داداش....آگه مردم شب اول قبرم بمون قبرستون....

-عه ببین شب عروسی خواهرش چیا میگه ها....

-کلی میگم خب....من راستش از تنهایی خیلی میترسم....واینکه تنها بذارم عزیزامو....

-خب تنها نذار....

-دیدي که فال حافظم گفت باید ادما یه روز برن...

-عه اون فاله...بیخیال...انقدر حرف مردن زدی به قران مور مورم شد هوا هم که خیلی داغونه وبارون میاد....امشب

بخدا انقدر بهم وح دادی که نمیتونم تو اتاق بخوابم...

-پایه ایی بریم اتاق من؟؟؟

-بریم...

رفتیم سمته اتاقم...

یه حسی بهم میگفت امشب شب اخرمه تو این خونه ام قبل رفتن یه نگاهی به لیلی کردم خیلی اروم خوابیده بود....

من لیلا کو مجنون؟
همیشه ارامشش منو جذب میکرد...

رفتم داخل اتاقم....

سایمون رو تخته نشسته بود....

خیلی درد داشتم...

-داداش...دارم از درد میمیرم....

-چیشد داداشم؟؟؟خوبی؟؟؟بیا بخواب...چقدر رنگت زرد شده...

دست بهم گذاشت...

-داغم شدی....

-خوب میشم بخوابم...

-دارو هات رو خوردی؟؟؟

-از تو کشو واسم بیار....

واسم آورد تو دهنم گذاشتم و کمی اب خوردم...

خوابیدیم جفتمون رو تخت و به سقف نگاه میکردیم....

-سایمون؟؟

-بله؟؟

-امشب اصلا از پیشم نرو باشه....

-چطور؟؟؟

-خیلی میترسم...

قه خنده زد...

من لیلا کو مجنون؟

-ببین انقدر وح دادی که خودم به ترس افتادی....

-ترس از وحی نیست.... ترس از رفتنه....

-داداش بس کن دیگه....

-باشه داداشم.... چقدر روزای خوب وبدی رو گذروندیما.... بچگیو یادت میاد؟؟؟

-یه چیزای کمی.... اونجاشو که عمه مهتری با هیزی مجبورم کرد برمو قشنگ یادمه....

-دلت رو صاف کن داداش....

-چشم....

-لاله امشب عروس شد... چه خوب... یکیشون به عشقش رسید... میدونی دفعه اول که لیلی رو دیدم برقی نگاهش داشت به سمت مهیار که خیلی خوب حسش میکردم... دلم میخواد اون برق برگرده.... به مهیار برسه به عشق اولش....

-چی؟؟؟

ونشست رو تخت...

خوابوندمش وگفتم:

-بخواب.... عاشق مهیار بود فکر کنم هنوز ته دلش یه چیزایی هست... مهیارم خیلی قشنگ هواشو داره...

-ولی تو دوشش داری....

-بیخیال.... من دیگه مرده به حساب میام...

-داداش نمیخواهی واسش بجنگی؟؟؟

-از من از جنگ گذشته.... تو اگه عاشق شدی واسه عشقت بجنگ... حالا که سالمی قدرشو بدون...

-من کجا عشق کجا؟؟؟

-به هر حال....

من لیلا کو مجنون؟
-بخواب داداش خیلی چرت داری میگی...

اون خوابید...

به همه چی فکر کردم...

و اخرش به مرگ رسیدم...

چشمامو رو هم گذاشتم....

کمی گذشت حس کردم کسی سعی داره بیدارم کنه....

-وقتشه مازیار...باید بریم....

-اچه...باشه بریم....

دستش رو گرفتم....

گاهی ادم حس میکنه خیلی سبکه درست مثله بارون...

دلش میخواد همه جهان رو زیر پاش ببینه...

رفتیم سمته بالکن....

اون مرد نورانی و سفید پوش لبخندی زد....

نگاه به اسمون کردم....

به جایی میرسی که بوی نم بارون بهت امید میده....

بابا ومامان رو دیدم....

اومدن پیشم...

اون پسر بچه کوچیک جلوم اومد....

دستای باباشو گرفته بود...

من لیلا کو مجنون؟

-بابا خدا کجاست؟؟؟

-خدا تو اسمونه....

-چشماش کو؟؟؟

-چشماش اوناهاشن...

ودوتا ستاره پر نور رو نشونم داد....

پسر بچه گفت:بابا دلہ میخواد خدا رو بغل کنم...

بابا پر تش کردبالا....

-بغلش کن پسرم....بغلش کن...

صدای قهقهه هاشون تو کل خونه پیچیده بود...

اروم گفتم:میخوام بغلت کنم....

اشکی از چشمم چکید....

مامان اومد سمتم...

-مازیارم وقتشه بریم...

-بریم...

رفتم بالا...

درست مثل یک پرنده...

وسعت اسمون رو به اغوشم کشیدم...

وسعت زندگی رو وسعت خدا رو...

ستاره ها رو لمس کردم...

من لیلا کو مجنون؟

عطر بارون رو....

ابر ها رو....

زمین رو نگاه کردم...

ولی اسمونی شده بودم...

دلہ رو از زمین کُندم....

وبہ اسمون اوج گرفتم....

.....پیچ اخر مازیار.....

سایمون:

نگاه کن خان دایی اومده....

داره مازیارو میبره....

نه...

مازیار عاشقه....

نباید بره....

پریدم بالا....

خیس عرق بودم....

حس کردم قلبم به شدت میکوبه....

ساعت رو نگاه کردم...

۹ صبح بود...

من لیلا کو مجنون؟

صدای کل اومد....

حتما لاله وبقیه اومدن....

به مازیار نگاه کردم چقدر رنگش سفید شده...

-داداش....

.....-

-مازیار... پاشو ابجی لاله اومده... بریم دیدنشون مارو تو این وضع ببینن میخندن ها...

رعد و برق زد...

یاد دیشب افتادم وقه خنده زدم....

-پاشو بریم جریان مرگ رو باهمون خوفش واسشون بگو من که از هیچی نمیترسم دیشب نزدیک بود سکنه

کنم.... پاشو دیگه...

اشکی رو صورتش بود....

-عه دیونه... مرد که گریه نمیکنه چه مرگته بابا؟؟؟ بیا برو به لیلی همه چیو بگو... هم خودت راحتی میشی هم اون بگو

میخوام باهات ازدواج کنم و خلاص...

دست زدم بهش و تکونش دادم...

هیچ حرکتی نکرد...

یکی زدم تو صورتش...

ولی به محض برخورد دستم با جسم سردش عقب عقب رفتم واز رو تخت افتادم پایین....

باز دویدم روی تخت....

زدم به صورتش...

من لیلا کو مجنون؟

-داداشم...مازیار....

کم کم اشکم در اومد...

دادادم:مازیار....

پا نمیشه....

از کنار تخت کمی اب تو لیوان ریختم دستم میلرزید و بیشتر اب رو درا ور ریخت...

کمی داخل دستم ریختم وزدم به صورتش....

دادادم:داداش.....

تو بغلم کشیدمش...

هرچی میزدم به صورتش چشماش باز نمیشد....

هق هقم کل فضا رو گرفته بود...

-کمک.....

انگار کسی بالا نیست...

نبضش رو گرفتم...

نمیزد....

دستش از دستم سر خورد وافتاد...

وارفتم کنار تخت....

هق هقم کل فضا رو گرفته بود....

صدای دست وسوت میومد....

واینجا من کنار جنازه مازیار نشسته بودم....

من لیلا کو مجنون؟

صدای در اتاق اومد....

صدای لیلی بود: مازیار... عشقم... پاشو لاله اومده... من رفتم پایین تو هم بیا....

از شدت گریه نمیتونستم پاشم....

به سختی ایستادم....

در ور باز کردم...

باز گذاشتم...

به چهره نورانی مازیار تک نگاهی کردم...

اشک صورتمو پر کرده بود....

اهسته و شکسته وار قدم برداشتم...

رفتم سمت راه پله ها....

سهند وسط بود و در حال رقصیدن بود...

اروم پاهام رو برداشتم مگه این قدمای لعنتی پیش میرن؟؟؟

هر قدمی صدایش تو مغزم میپیچید...

لبخند آخر مازیار...

اینکه دیشب خواست همه کنارش باشن...

اینکه اونم مته من خیلی ترسیده بود....

رسیدم به آخرین پله...

همونجا ایستادم...

جمع یهو خاموش شد....

من لیلا کو مجنون؟

مامان سمتم اومد...

-چیشده پسر م گریه واسه چی؟؟؟ کابوس دیدی؟؟

.....-

-پسر م خوبی؟؟؟

-نه...

-چرا اینجوری داری مته ابر بهاری اشک میریزی...

لاله رو به لیلی گفت: مازیار رو صدا کردی... نامرد دیشب جوری خدافظی کرد که انگار بار اخرشه منو میبینه....

لیلی: گفتم بیاد پایین در رو باز نکرد....

مامان: پس برو باز م صداش کن... نه سایمون تو برو...

-نمیشه... بیدار نمیشه....

مامان با نگرانی: چی میگی؟؟؟ برو دیگه....

با هق هق داد زد م:

-مازیار برا همیشه خوابید....

مامان دستشو رو دهنش گذاشت....

هینی کرد....

لیلی هیستریک وار لرزید و هق هق زد...

لاله ایستاد و سهند رو حولش داد و گفت:

-خفه شو کثافت برو داداشمو صداش کن....

مهیار لیوان چایی از دستش افتاد....

من لیلا کو مجنون؟
اومد ستم تکونم داد:مازیار کجاست؟؟؟
-اروم رفت...رفت...خوابید...بیدار نمیشه...

وفرود اومدم رو زمین....

لیلی:

وقتی سهند میرقصید خیلی میخندیدم کاش مازیار هم بیدار بشه....

سایمون رو دیدم از پله ها اومد پایین...

چرا گریه کرده؟؟؟

کم میدیدم گریه کنه....

وقتی گفت رو به عمه :

-مازیار برا همیشه خوابید....

حس کردم قلبم از جا کنده شد....

کمی گذشت به خودم اومدم...

دویدم سمت راه پله ها...

همه پشت سرم میومدن...

مازیار روی تخت خوابیده بود....

رعد و برق زد....

ایستادم گوشه دیوار....

شکه شده بودم....

من لیلا کو مجنون؟
مهیار دوید وبغش کرد....

تکونش میداد محکم ولی بیدار نمیشد...

لاله اومد...

شروع کرد به جیغ زدن ...

لاله ومهیار مازیار رو بغل گرفته بودند وجیغ میکشیدند....

با گریه های خاموش اهسته جلو رفتم....

اهسته....

مثل یک نفس....

نفسی که دیگه قطع شده....

رسیدم به مازیار...

جمع رو پس زدم وبغش کردم....

شروع کردم به جیغ زدن: نامرد... بد قول... چرا رفتی... چرا؟؟؟؟

همه گریه میکردن...

یکدفعه از حال رفتم... وقتی چشم باز کردم مهیار با چشمای گود افتاده وقرمز بالا سرم بود....

یاد نبود مازیار افتادم...

جیغ کشیدم: مازیار....

مهیار من رو به زور خوابوند روی تخت....

همونجور با مشت های خیلی ضعیف بهش میکوبیدم....

-مازیار... عزیز دلم بود مهیار... عشقم بود... مهیار بذار برم واسه بار اخر ببینمش....

من لیلا کو مجنون؟
با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

-دیگه نمیتونی لیلی...

وهق هق زد....

-لعنتی بذار برم...مازیار...مازیارم عشقم بود...امید زندگیم بود میفهمی...بذار برم ببینمش...بذار...

-نمیشه....

-چرا نمیشه...ببین قول میدم گریه نکنما...قول...مازیار...

وهق هق زدم...

با صدای ضعیف گفت:

-اون یک هفته اس که خاک شده....

شکه شدم....

یعنی چی یک هفته اس که خاک شده؟؟؟

داد زدم:عوضی ولم کن...دروغ میگی...داری دروغ میگی...تو یه اشغالی...ولم کن...عشقم...

عشقم رو جوری فریاد زدم که حنجره ام پاره شد....

مهیار با گریه من رو خوابوند...

چند تایی پرستار اومدن توی اتاق...

مهیار با بی رحمی گفت:

-ببندیدش....

نگاهش کردم...

چقدر خورد شده بود...

من لیلا کو مجنون؟

چقدر له شده بود....

انگار دیگه زنده نیست....

ولی با این کارش من رو هم کشت....

پرستار ها بستنم...

کلی تقلا کردم تا بیرون پیام زجه زدم خون از دستم میچکید ولی مهیار من رو اروم تو بغل گرفت که تکون نخورم...

-دستت پره خون شده لیلی...من داغونم داغون ترم نکن ترو به خدا....

وهق هق میزد....

-به چه حقی خاکش کردید؟؟؟چه حقی-----ی؟؟؟عشقم....

وانقدر داد زدم که از حال رفتم...

سایمون:

به یک هفته قبل فکر کردم....

وقتی لیلی از حال رفت هممون شکه شدیم....

امبولانس همون موقع رسید مازیار رو برد وفوتش رو اعلام کرد....

من ومهیار هم لیلی رو به بیمارستان بردیم....

حالش خوب نبود نبضش خیلی ضعیف میزد...

مهیار یکبار به زور برش گردوند...

مثله اینکه شک خیلی بدی بهش وارد شده باشه....

ساعت ۷ عصر بود...

من لیلا کو مجنون؟

لیلی رفت توی کما....

مازیار پزشکی قانونی بود....

من واقعا نمیدونستم چکار کنم همش یاد حرفای مازیار که می افتادم دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار....

همه قرار داد ها مو کنسل کردم....

نمیتونستم حتی اب هم بخورم....

لاله حالش خیلی بد بود....

ولی بدتر از من هیچ کدومشون نبودن حس کردم دارم دیونه میشم...

قطعا بعد از بیدار شدن لیلی برمیگشتم امریکا....

حس میکردم مغزم داره میترکه....

دیشب....

دیشب تا صبح مازیار پیشم بود...

منه بی شرف مراقبش نبودم....

من خوابیدم واون رفت....

رفت خیلی خودمو تقصیر کار میدونم....

سره شب حسابی تب داشت ورنگش پریده بود....

اون حرفایی که میزد...

هق هق زدم....

همه نگاه ها روم ثابت شد....

دلم میخواست تمام حرصمو یه جایی خالی کنم....

من لیلا کو مجنون؟

شروع کردم به مشت زدن توی دیوار های بیمارستان اونقدر زدم که دستم پر از خون شده بود....

مهیار هق هق میزد و من رو گرفته بود...

با صدای خش دار و کاملاً گرفته داد زدم:

-دیشب تا صب حرف مرگ میزد...

و با مهیار فرود اومدیم زمین....

همین حرفم باعث شکستن جمع و هق هق زدنشون شد....

یه سری افراد هم که تو بخش ای سیو بودن سعی داشتن ارومم کنن....

سرم رو از عقب رو شونه مهیار گذاشتم...

مهیار با هق هق دست میکشید رو اشکام....

مامان دوید سمتم و خودش رو روی زمین انداخت و زجه زد...

نفسم میگرفت هر از گاهی...

خانم هایی که اونجا بودن مامان رو بردن سمته دیگه....

با زجه گفتم:

-داداش مهیار دیشب همش میگفت من میترسم از مردن.... من میترسم...

مهیار دست میکشید رو اشکام و هق هق میزد..

حس می کردم نایی ندارم...

-دادا... دیشب پیشه من رفت.... تا ساعت ۴ باهم حرف میزدیم.... کاش بمیرم... اگه نمیخواهیدم... اگه... اگه میاوردمش

بیمارستان نمیرفت....

مهیار: سیس..... بسه داداشم...

من لیلا کو مجنون؟

سپهند اومد وبا کمک مازیار زیر دو کتفم رو همراه دو تا اقا گرفتن و گذاشتنم رو صندلی...

سرم رو روی صندلی گذاشتم....

اشک هام میریخت...

پیر مردی گفت:

-پسرم مرگ نمیگد یهو میاد در خونه ادم... صبر کون... انقد بی تابی نکون... روحی اون بیچاره رم عذاب میدی....

وگریه میکرد....

کل جمع گریه میکردند....

سرم رو بلند کردم وبهش نگاه کردم...

دستش رو گرفتم:

-حاجی دردت به جونم.... تو که نبودی دیشب بشنوی چی میگفت.... حاجی میگف شب اول قبرم تا صبح تنهام نذاریا... نمیدونی حاجی دیشب از دادا مهیار و عشق لیلی که اون تو خوائیده خواست پیشش باشن.... همش میگف کاش میموندن... شب آخری خیلی بد تنهانش گذاشتن.... حاجی تا دمی صب چشاش رو هم نرفت....

ودستام میلرزید...

پیرمرد هق هق میزد...

نشست پیشم و شروع کرد به ماساژ دادن شونه هام....

بابا اومد سمتم گریه صورتش رو پر کرده بود....

-بابا رفیق بچگیم رفت.... بابا دیگه نیست بیاد سرم بگه برگرد.... دیگه نیست... عزیزتر از داداشم رفت...

پیر مرد رو به بابا: جنابی مدیر لدفا برین بش یه آرام بخشی چیزی بزنین هلاک شد....

ایستادم...

من لیلا کو مجنون؟

عقب گرد کردم....

-نه... نه آرامش نمیخوام... نمیخوام...

ودویدم سمتی در خروجی از ای سیو...

پام لیز خورد افتادم زمین...

ایستادم و باز دویدم هق هق میزدم....

صدای مهیار و سهند پشت سرم بود....

مهیار: داداش... ترو خدا ندو... ترو خدا...

سهند: داداشی وایسا... سایمون....

رفتم سمتی راه پله ها....

دو تا آخری اومدم رو زمین....

دست و پام کمی درد گرفته بود...

پرستار: خوبین اقا؟؟؟

ایستادم...

اشک از چشمش میریخت....

-سردخونه... کدوم طرفه...

سهند رسید بهم:

-خانم پرستار شما برو....

-چشم اقای مجدد....

-داداش بیا بریم بیرون...

من لیلا کو مجنون؟

-سرد خونه....زود بگو کجاست تا این بیمارستانو خرابش نکردم....

دستمو کشید و من رو به محوطه برد....

-بس کن پسر....تو که با حرفات داری لاله و مهیار رو دق میدی...اینقدر نگو دیشب چیا گفت....

-تو چیزی نمیدونی....نمیدونی تو قلبم چه اتیشیه....

-چرا میدونم...مازیار رفیقه خوبه منم بود...منم دارم میسوزم....مهیار داغش زیاده...قلبش خیلی درد داره....ببین

نتونست بیاد....بردنش انژیو.....

نگرانش شدم....

-چرا؟؟؟

-قلبش مشکل داره....دوید حالش بد شد...بابا و اینا بردنش انژیو....الان بریم پیشه لیلی ببینیم بیدار شده یا نه....

راه افتادیم باهم پیشه لیلی...

سرم در حال انفجار بود....

لبخند اخر مازیار....

چه عاشقانه از لیلی میگفت....

بدجور میسوختم....

هیچ کس از حرفایی که بهم زده بود خبر نداشت حتی داداشش....

وقت خاکسپاری مازیار زیر تابوتش رو گرفتم...

اشک هام میریخت....

مامان خیلی خودش رو میزد....

پیشه بابا و مامانش خاک شد....

من لیلا کو مجنون؟
لیلی هنوز توی کما بود....

خیلی نگرانش بودم....

امشب رو طبق قولی که به مازیار دادم اینجا میمونم....

هوا خیلی سرد بود ولی خاک سرد تر...

مهیار وسهند هم موندند....

تا حوالی ساعت ۶ صبح واسش قران خوندم....

خیلی از خدا خجالت کشیدم.....

از اینکه سمتش نبودم...

از اینکه نماز اونم هر وقت دلم میخواست میخوندم....

ولی یه چیزی از طرف مازیار ارومم کرد...

اینکه مهیار گفت نمازش رو میخونده....

شب اخر یادمه میگفت دیگه مست نکن....

به تمام قول هایی که بهش داده بودم عمل کردم....

حالم زیاد خوش نبود...

سرم خیلی درد گرفته بود تصویر صبح که مرگ مازیار رو فهمیدم به هیچ رقمه از ذهنم پاک نمیشد....

ساعت ۸ صبح رفتیم سمته خونه....

رفتم ودوشی گرفتم....

اون هم به اجبار مامان....

بابا هم اومد دستمو پانسمان کرد خیلی داغونش کرده بودم...

من لیلا کو مجنون؟

ساعت ۱۰ بود....

تحمل زجه های لاله ومامان وخاله مهری وبقیه رو نداشتم...

خیلی حالم گرفته بود....

راه افتادم سمت بیمارستان....

دیروز تا حالا کسی سر لیلی نیومده بود....

واسه تنهائیش جیگرم بد اتیش میگیره....

رفتم پشت شیشه ای سیو....

چقدر زیر چشماش گود افتاده....

چقدر حس کردم سنش یه دفعه رفت بالا وشکسته شد....

وهمینجور سن مهیار ولاله...

این سه نفر خیلی شکستن خیلی....

-لیلی مازیار خاک شد....میدونم وقتی بیدار بشی دیونه میشی....میدونم چقدر تو و خودش دوست داشتن لحظه آخر

پیشه هم باشین ولی نشد....تو....تو گرفتی خوابیدی...نمیخواهی پاشی؟؟؟ روزه که خوابیدی.....تا کی میخواهی

بخوابی؟؟؟؟میخوام بلیطمو ببرم وبرم....ولی فکر تو....آخرین لحظه مازیار که تورو دست من سپرد نمیگذاره....لطفا تا

عقلمو از دست ندادم بیدار شو...نمیتونم تو عمارتشون بمونم...اون عمارت خیلی ادمو میشکنه....خاطرات مازیار ثانیه

به ثانیه توی اصفهان یادم میاد....نمیتونم....نمیتونم به مازیارت قسم دیگه نمیتونم پاشو....

هفت روز گذشت....

هفت روزه پارچه مشکی دم در خونه کاشف گرفته شده....

آخه کی باورش میشه یه جوون بمیره؟؟؟

اصلا کی باورش میشه اینجور این خانواده باز بشکنه؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

ومازیار....

رفتنش واقعا مسخره اس....

کسی که یه روزی اند انرژى و مرام بود....

کسیکه تا یادمه و مامان واسم تعریف میکرد غیرت داره رو خواهر برادرش....

کسی که عاشق بود بره....

مازیار کاشف....

اخه کی باورش میشه یک شب که چشماشو میبندد باز نشه....

خسته تر از اونى بودم که فکرش رو بشه کرد....

از اتلیه بهم زنگ زدن و گفتن مازیار جواب نمیده و عکس هامون آماده شده....

رفتم گرفتم و گذاشتم اتاق مازیار....

به کسی نشون ندادم فقط یه نسخه اشو از اتلیه دار گرفتم واسه اینکه امریکا چاپشون کنم....

خاطرات مازیار صداش مدام تو سرمه....

داره کاملا دیونه ام میکنه....

واقعا گفتنش راحتیه یکی شب پیشت بخوابه و صبح بیدار نشه....

تکونش بدی یخ باشه....

چقدر دیگه از سرما میترسم....

چقدر از سوز میترسم و از مرده....

چقدر از گناه کردن میترسم...

این خونه هرروز داره دیوار هاش نزدیک تر میشه...

من لیلا کو مجنون؟
دیگہ سر لیلی نرفتم ولی هنوز بهوش نیومده...

مراسم هفت مازیار هم تموم شد.....

از قبرستون رفتم سمت خونه....

تخت فولاد....

اسمش که میاد لرزی به بدنم می افته....

شاید مازیار هم همینقدر میترسید....

-پسرم...مامان....سایمونم خوبی؟؟؟

فقط سرمو تکون دادم...

تلفنم زنگ خورد...

مهیار بود....

وصل کردم:

-بله داداش؟؟؟

-داداش لیلی بیدار شده....نمیایی؟؟؟

-جدا؟؟؟چرا میام....

وقطع کردم....

بابا:چیشد پسرم؟؟؟

-لیلی بیدار شده....

چقدر بی روح شده بودم...

مامان خیلی خوشحال شد وهمینطور بابا...

من لیلا کو مجنون؟

مامان: خدا رو شکر.....

رفتم سمتہ عمارت مہیار....

مامان: چرا نمیری بیمارستان؟؟؟

-چمدونم رو ببندم بعد....

مامان با گریہ گفت:

-چرا؟؟؟

-مامان بی تابی نکن از اولم گفتم لیلی بیدار بشہ برمیگردم امریکا...

بابا: پسرم عزیزم نرو.... ببین بہت اینجا نیاز دارن... ببین دگہ کار داری... پولم کہ خوب میدن.... واسہ خودت ۴ تا شعبہ

زدی.... وکالتت جا افتادہ....

-بابا لطفا... اینجا بمونم عqlم میپرہ....

بابا: خب برگرد خونہ....

-نمیتونم اونجا بدتر عqlم میپرہ... نمیخوایین دوروز دیگہ منو ببرید محمودیہ کہ....

مامان: عزیزم نرو....

رسیدیم بہ عمارت...

زنگ زد م بہ فرودگاہ و بلیط واسہ تہران رزرو کردم...

یاد اومدنم افتادم....

ہمراہ ما زیار....

چقدر اونروز خوشحال بود....

حتی بلیط امریکا ہم رزرو شد واسہ شب ساعت ۱۰....

من لیلا کو مجنون؟
فکرش رو نمی‌کردم انقدر زود همه چیز حاضر بشه....

فقط قبل از رفتن به فرودگاه یکبار دیگه می‌رمو از مازیار خداحافظی میکنم....

چمدونم رو بستم ماما همش زجه میزد....

لاله اومد تو اتاقم...

-چیشده داداش؟؟؟

-باید برم....مراقب لیلی ومهیار باش....

لاله:چی؟؟؟اچه کجا؟؟؟

-امریکا....نمیتونم اینجا رو تحمل کنم....

-خیلی نامردی سایمون....داداشم بهت احتیاج داره...تو میگی دارم دیونه میشم تو این عمارت اون موقع میخوایی با
لیلی تنه‌اش بگذاری وبری؟؟؟واقعا که....

-ابجی لاله....همش شب اخر میاد جلو چشمم....تو ومهیار ولیلی که اونشب نبودید که...بخدا چند شبه نخوابیدم
باورت میشه...نگاه کن...تو فقط نگاه کن چشمم چقدر قرمز...دیگه باز نمیشه ولی نمیتونم چشم رو هم
بگذارم....نمیتونم راه برم صداشو پشت سرم میشنوم...نمیتونم ابجی....قول برگشت بهتون میدم اما تا یکی دو سال
دیگه اصلا....

مامان باز هق هق زد:باز میخوایی بری تو اون خراب شده؟؟؟

بی توجه بهشون بوسیدمشون وسریع چمدونم رو داخل ماشین گذاشتم وگاز دادم....

رسیدم به بیمارستان....

رفتم داخل....

مهیار به دیوار تکیه زده بود....

من رو دید اومد سمتم...

من لیلا کو مجنون؟

-اومدی داداش؟؟؟

-اره...بریم...

-بریم تازه بیدار شده....

-باشه....

وقتی رفتم داخل چشمای بی روح لیلی رو دیدم....

مثل یک دریای کاملاً مرده بود....

چقدر مازیار رنگ چشمشو دوست داشت...

-سایمون این چی میگه؟؟؟

-چیو چی میگه؟؟؟

-مازیار یک هفته اس؟؟؟

وهق هق زد....

رفتمو وبغلس کردم...

-با دستات چیکار کردی دیونه؟؟؟ میدونی با این کارات مازیار اذیت میشه؟؟؟

اروم شده بود....

چه سریع اروم میشد....

-اومدم ازت خدافظی کنم لیلی....

-خدافظی واسه چی؟؟؟

وباز گریه کرد...

اشکش رو پاک کردم وایستادم....

من لیلا کو مجنون؟
-من دارم میرم امریکا....

مهیار: چی؟؟؟ تو که میگفتی شاید.....

لیلی با زجه گفت: تو چرا داری تنها مون میداری؟؟؟

-بخدا نمیتونم....نمیتونم...

وبا گریه از اتاق زدم بیرون....

صدای زجه های بلند لیلی رو شنیدم:

-سایمون نرو....پس ما چجور بتونیم؟؟؟

رسیده بودم به ماشین...

صدای سهند رو شنیدم....

-داداش....سایمون...

ایستادم....

بههم رسید...

-کجا نامرد؟؟؟

-داداش لطفا....

وپسش زدم وسوار ماشین شدم وسریع گاز دادم...

دوساعت دیگه پروازم بود....

رفتم تخته فولاد....

قطعه ۲۱....

ایستادم بالا سر قبر مازیار....

من لیلا کو مجنون؟
عکسش روی قبر دل ادمو میسوزوند...

-داداش دارم میرم....

صدایی رو شنیدم فکر کنم توهم زده بودم...

-پس لیلی ومهیار چی؟؟؟

شکه شدم...

کسی تو قبرستون نبود...

ایستادم عقب عقب رفتم....

وبعد از اون دویدم سمت ماشین...

هر کاری می کردم در آ او دیدم باز نمیشد....

حس کردم الانه که دیونه بشم...

میگویدم به در ماشین...

یکی زدم با دستش به شونه ام حس کردم الانه که قلبم کنده بشه....

ساعت ۸ بود صدای اذان اومد...

با وحشت سر برگردوندم...

پیر مردی بود....

نفس عمیقی کشیدم...

-جون چیزی شده؟؟؟

-چیزی....نه....

همون موقع در ماشین باز شد....

من لیلا کو مجنون؟

-رنگت پریده.....وحی گرفتت؟؟؟

-نه حاجی برو رد زندگیت.....

وسوار شدم و تا جا داشت گاز دادم....

یهو جلوم مازیار رو دیدم که ایستاده بود...

زدم محکم رو تر مز....

خیلی ترسیده بودم...

بدجور توهم زده بودم....

تا جایی که میدونستم مسیرم فرودگاه بود....

چشم باز کردم توی جمعیت بودم...

جلوی بایگانی فرودگاه....

خانم منشی:چیزی شده اقا؟؟؟

-نه...یعنی بله....

-حالتون خوبه؟؟؟

وچشمکی زد....

-خوبم....میخواستم ماشینم رو بفرستید دم در خونه.....وادرس رو نوشتم ومشخصات ماشینم رو گفتم که تحویل

بدن به لیلی کاشف....سال دیگه شاید گواهینامه بگیره اینم هدیه من بهش....

-بله...همسرتون هستن؟؟؟

-به شما مربوط نیست

فکر کنم افکارم رو بلند گفتم....

من لیلا کو مجنون؟
باید برم اونور یه دکتر خوب....

اخمی کرد و تحویل گرفت...

پولش رو هم حساب کردم...

رفتم سمتة تحویل بلیط...

سوار شدم....

و حالا رسیدم به پرواز تهران - نیو یورک....

هواپیما نشست....

رفتم سمتة عمارت بابا....

وباز هجوم خاطرات به سمتم اومد....

مهیار:

۴۰ روز میگذره....

لیلی حرف نمیزنه یه جورایی با همه قهر کرده که چرا مازیار ور خاک سپردن ولی خب مرده رو نمیشد رو زمین نگه داشت....

نزدیکای بهاره....

۱۰ روز دیگه عیده....

ریش هام حسابی بلند شدن....

مشکیمو هنوز در نیاوردم ونمیارم....

بدجور حس خالی مازیار عذابم میده...

من لیلا کو مجنون؟

قلبم این اواخر شدت دردش بیشتر شده دوباری هم انژیو کردم تا حالم بهتر شده...

۳ ماه دیگه کنکور لیلیه وهنوز یه خط هم نخونده....

فکر کنم چیزایی هم که باهاش کار کردم از مغزش پریده باشه....

لاله خیلی افسرده شده بود ولی وقتی خبر حاملگیش رو فهمید یکم حالش بهتر شد ومخصوصا حال منو بهتر کرد....

اینکه داره یک کوچولو پا میگذاره تو زندگیمون خیلی خوبه....

قدم مازیار برمیگرده....

همش میگه اگه پسر باشه اسمش مازیاره....

دختر باشه اسمش لادن....اسم مادرمه....

کمی اوضاع روحیم بهتر شده ولی لیلی اصلا به خودش نمیرسه کم حرف شده....

الان دم در اتاقش ایستادم....

در زدم وداخل رفتم....

عکس روز عروسی لاله دستش بود....

اشکش رو پاک کرد ولبخندی زد....

-دیدم چهره اش از یادم نره....

رفتم ونشستم پیشش....

-خوبه....اگه منم برم همین قدر گریه میکنی؟؟؟خخخخ

زد به بازوم....

-لوس....تو غلط میکنی بری....

لبخندی بهش زدم...

من لیلا کو مجنون؟

-لیلی....

-بله؟؟؟

-کنکورت سه ماه دیگه است ها....

-خب؟؟؟

-نمیخوای بخونی؟؟؟

-من خنگم...قبول که نمیشم...

-من کمکت میکنم...

-اخره اون کمکایی هم که کردید همش پرید....

ولبخندی زد...

پر حرف شده بود خیلی خوشحال شدم....

این خیلی خوبه...

-بین کمکت میکنم ولی دیگه دارو های خواب اور واین چیزا رو مصرف نکن...انقدر هم دردات رو تو خوت نریز بیا

وبا من حرف بزن باشه....

-قول کمکم کنی...

-قول....

وبغلش کردم....

چقدر عطرش خوب بود....

ازش جدا شدم....

-خب از همین حالا شروع کنیم؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-از حالا؟؟؟

-اره...

-نه من اما دگیش رو ندارم...

-باید داشته باشی تنبل خانم... پاشو ببینم... لیلی کاشف هم باید دکتر بشه....

-باید؟؟؟

-بله باید....

-ولی اخه....

دستش رو کشیدم:

-ولی واخه واما نداریم...

-مهیار....

وقتی اسمم رو صدا زد یه جورم شد....

هیچ وقت واسش مهیار نبودم...

همش بهم میگفت اقا مهیار....

تشر هامو گاهی میپذیرفت...

فقط گاهی....

-بله؟؟؟

-از سایمون خبری نداری؟؟؟

چی؟؟؟

اینکه با سایمون قهره قهر بود حتی ریجکتش میکرد....

من لیلا کو مجنون؟

-خبریه؟؟؟ و خنده ایی کردم....مهربونی ات داره فوران میکنه لیلا خانوم.....

خندید....

-نه فقط اینجا دیدم چه دیونه بازی هایی در میاره دلم واسش تنگ شد....

-خبر که....عمه ازش خبر داره....

-خب؟؟؟

-خب....

-حالش زیاد رو به راه نیست...

چشماس غمزده شد...

همه ی حالت های چشماس خوشگل بود...

مازیار حق داشت عاشقه رنگه چشماس بشه....

-چرا اخه؟؟؟ چشه مگه؟؟؟

-یکم افسردگی گرفته....

-چی؟؟؟

-اره....توهم زده...یه مدته داره دارو مصرف میکنه عمه هم رفته پیشش....ولی رو به بهبودیه....

-اخی....پس حتما دیگه دیونه نیست خخخخخ

-شاید خخخخ...

چقدر وقتی میخندید جذاب میشد....

بی اراده دستم رفت سمتش و نوازشش کردم...

-همیشه بخند لیلی....

من لیلا کو مجنون؟

-باشه اقا مهیار....

-خب بریم....

راه افتادیم سمتہ اتاق من....

یہ سری کتاب و جزوہ و اسش از کتابخونہ اوردم...

شروع کردم بہ حل کردن مسئلہ ہای ریاضی....

ہمونجور نگاہ میکرد...

لبخندی زدمو و گفتم:

-خب فهمیدی؟؟؟

توی چشمام نگاہ کرد....

ترسیدہ بود؟؟؟

ابرو بالا انداخت....

-نوچ....

یک ساعتی گذشت و سر ہمون مسئلہ بودیم....

-فهمیدی؟؟؟

ودندون قریچہ ایی رفتم....

از ترس گفتم:فهمیدم....

-خب حل کن....

نشستم بالا سرش...

صورت مسئلہ رو نوشت و بہش نگاہ میکرد....

من لیلا کو مجنون؟

-چیشد؟؟؟

-من....نفهمیدم یه بار دیگه حل کن....

اینبار با دقت گوش کرد...

حلش کرد ولی یه جواب فضایی داد....

-فکر کنم نابغه جدید رو کشف کردم لیلی....اخه جواب معادله پنج مجهولی این میشه؟؟؟؟

وعصبی بهش نگاه کردم...

سعی کرد نخنده....

-خب شاید بشه....

-لیلی بازیگوشی نکن من که فهمیده بودم درست خیلی خوبه....پس چیشده؟؟؟؟

-نمیدونم....میگم فعلا مغزم خیلی داغ کرد بریم یه چیزی بخوریم....

وسریع ایستاد ورفت....

بهش نگاه کردم ساده در رفت....

یک ماهه که دارم باهاش تمرین میکنم...

تازه معادله دو مجهولی رو یاد گرفته....

دهنم رو سرویس کرد...

هوا رو به گرم شدن کم کم....

از سایمون خبر گرفتم خوب شده....

ولی دیگه مثله سابق به قول لیلی دیونه نیست....خخخخ

لاله شکمش کمی بزرگ شده دوماهشه تازه...

من لیلا کو مجنون؟

ماه آخر تمرینه....

باورم نمیشه هنوز لیلی سر معادله چهار مجهولی مونده....

سینوس و تانژانت به این سادگی تو مخش نمیره....

من موندم چچور این شاکرد اول میشده....

رفتم از کلبه کتاب و اسش یه عالمه جزوه خریدم....

این ده روز اخر رو شده نمیخواهیم و تمرین میکنیم....

پنج روزش که به تفریحات تابستونه خانم گذشت....

و پنج روز دیگه مونده واقعا داره عصبیم میکنه....

امروز جمعه اس... چهارشنبه از مونه....

بدونه در زدن وارد اتاقش شدم....

کشیدمش و از تخت انداختمش پایین....

-لیلی بیدار شو دیگه....

خندید و رفت زیر پتو....

کشیدم و انداختمش رو دوشم زیاد نباید بهم فشار میومد ولی لیلی مثله پر گاه شده بود....

بردمش سمته استخر و پرتش کردم تو اب....

حسابی شکه شده بود....

اومد بالا و من رو حول داد توی اب....

اقدس خانم با خنده بهمون نگاه میکرد...

پرید تو اب پیشه من...

من لیلا کو مجنون؟
توی اب بودیم بهش نگاه کردم یکدفعه پاش لیز خورد خواست بیافته که گرفتمش....
نفسش سریع میرفت....
بازو هامو چنگ زده بود....
بغلم گرفتمش....
-خوبی؟؟؟
توی چشمام نگاه کرد....
مشتش رو اب کرد وپاشید توی چشم وصورتم....
سریع از دستم مثل ماهی در رفت....
رفت از استخر بیرون...
دوبدم بیرون و سریع گرفتمش...
جفتمون خوردیم زمین...
اول من وبعد لیلی روی من افتاد....
موهای خیسش دورش ریخته بود...
اروم سرش رو روی شونه ام گذاشت....
چقدر از این همه نزدیکی حس خوبی بهم دست میداد....
یه دفعه یاد مازیار افتادم....
لیلی خودش زودتر کشید کنار....
ایستاد وموهایش رو زد پشت گوشش....
-بریم سر حل مسئله هامون....

من لیلا کو مجنون؟

نشست...

ولی نه من خوب توضیح میدادم واسش ونه اون میفهمید....

من چه مرگم شده بود؟؟؟

نگاهی بهش کردم....

چقدر به نظرم جذاب میومد....

ایستاد وگفت:

-مته اینکه امروز واقعا حسش نیست...

سعی کردم افکار بدم رو از خودم دور کنم ویه تشر درست درمون به خودم بدم....

-نه روزشه بشین....

و خوب واسش توضیح دادم....

وعجیب تر از اون فهمیدنش بود واسم....

با یک بار توضیح میفهمید...

سریع پیش رفتیم....

کمی فیزیک و شیمی باهاش کار کردم فول شده بود....

-خب حالا که همه رو بلد شدی باید چهار روز باقی مانده رو تست بزنی....

-باشه....

ساعت رو نگاه کردم ساعت ۴ عصر بود....

-ساعت چهار عصره.....

-وای خدا چرا نگفتی بریم یه چیزی بخوریم...گشنگی مردم....

من لیلا کو مجنون؟
خندیدم: گشنه که باشی به قول خودت مخت بیشتر میکشه... خخخخ
خندیدم...

باهم رفتیم سمتہ سالن غذا خوری وناهار رو خوردیم....

ناهار که چه بگم....

عصرونه بود فکر کنم ولی مدلش غذای عصرونه به ناهار میخورد خخخخ
بهش نگاه کردم...

نگاهم کشیده شد سمتہ بالا تنه اش...

وای خدای من امروز چه مرگم شده؟؟؟

به دلیل اینکه لیلی با من خیلی عادی بود واینکه چیزی نبود بینمون وفکرش رو نمیکرد باشه فقط جلوی من با تاپ
وشلوارک بود....

نگاهم به بدن سفیدش ثابت مونده بود....

اون مشغول غذا خوردن بود واز نگاه های خیره ام چیزی نمیفهمید....

تشر زدم به خودم...

-مهیار اون بهت اعتماد داره....نگاهش نکن....

نمیتونم ازش دل بکنم....

همونجور نگاهش میکردم....

-مهیار اون عشقه مازیاره بس کن....

وای خدا....

-خب تا اخر عمرش که این دختر مجرد نمیمونه...

من لیلا کو مجنون؟

عه لعنتی....

-خب میخوایی زن تو بشه...با این سنت؟؟

درگیری باخودم داشتم...

لیلی ایستاد و به سمت میومد....

چنگالم از دستم رها شد وافتاد....

درست اومد جلو پام خم شد...

سرم رو بردم پایین...

تاپش خیلی بدجور بود بدنش رو نمایش میداد...

خیره شدم بهش...

چنگال رو از زیر میز در آورد...

دقیقا یک سانتی من اومد بالا...

کمی ترسید...

قبل از اینکه بیافته دستم رو بردم دور کمر باریکش....

تعادل نداشت...

سریع ایستادم....

نمیتونم دستمو ازش باز کنم...

چقدر موهاشو باز کنه بهش میاد....

سریع به خودم اومدم ورهاش کردم....

چنگال رو رو میز گذاشت وگفت:

من لیلا کو مجنون؟

-یکی دیگه بیارم...

خواست بره...

دستش رو گرفتم...

پرت شد تو بغلم...

واسه اینکه مسخشی شده بودم ونبوسمش سریع خودمو کنار کشیدم....

-من....من سیر شدم....برم تست هاتو بیارم...

وسریع از کنارش رد شدم...

قلبم بی قرار شده بود باید از لیلی دوری کنم...

رسیدم به اتاقم...

در رو بستم وپشت در سر خوردم....

من چه مرگم شده بود امروز؟؟

۴ روز گذشت فقط اخر شب میومدم و تست های لیلی رو یه نگاه مینداختم....

کار های خودم تو بیمارستان زیاد بود دو تا عمل سنگین داشتم....

صبح ساعت ۶ بود...

رفتم سمته اتاقش....

-پاشو لیلی...پاشو لباس هاتو بیوش صبحونه بخور بریم....

-نمیخوام....

رفتم سمتش...

-نمیخواهی یه پارچ اب خالی کنم روت دیگه....

من لیلا کو مجنون؟

سریع نشست...

لبخندی بهش زد...

با غر رفت سمت دستشویی....

همونجا تو اتاقش نشستم....

موهاشو بالا بست....

مانتو رو پوشید...

شلوار جینش رو هم روی شلوارک پوشید....

رفت سمته اینه...

دستش رفت سمته لوازم آرایشی....

-میخوای چکار کنی؟؟؟

-کمی بزخم... نیمیبینی مته وزق شدم....

-نمیخواه... خوبی....

اخمی کرد...

کرم پودر و کمی لوازم آرایشی رو صورت خوشفرمش خالی کرد...

مقنعه اش رو سرش کرد...

حجاب داشت ولی با آرایش....

داشتم دیونه میشدم...

چرا دیگه رژ لب زده؟؟؟

-لیلی رژت رو پاک کن....

من لیلا کو مجنون؟

اخمی کرد...

-چرا؟؟

-خب نمیخواهی که بقیه لذت رو ببرن تو خیابون...

دستمال رو سریع کشید به لبش فکر کنم ازم خیلی ناراحت شد...

کیفش رو برداشت ورفت....

رفتیم با هم پایین....

رفتیم سمتہ سالن غذا خوری....

نشست اون طرف میز...

فکر کنم ده تا صدلی از من دورتر نشستہ بود....

پس قہرہ...

یہ تآ ابروم پرید بالا....

لبخند کنترل شدہ آبی زدہ...

-قہری؟؟؟

حتی نگاہم نکرد....

اقدس خانم اومد و میز رو چید....

بیچارہ رو ساعت ۵ بیدارش کردم...

بعد از خوردن صبحانہ ایستادم....

ایستادم....

رفتیم سمتہ حیاط....

من لیلا کو مجنون؟

قفل ماشینم رو زدم...

در رو باز کرد و صندلی رو خوابوند و رفت عقب نشست.....

سقف ماشین رو زدم....

بهم چپ چپ نگاه کرد...

-نمیایی جلو؟؟؟

صورتش رو اونطرف کرد....

-باشه جا واسه یکنفر دیگه گذاشتی...بعد اعتراض نکنی چرا کسیو سوار کردی ها خخخخ

با اخم غلیظی صندلی رو به شدت حول داد....

اومد در ماشین رو به شدت باز کرد و صندلی رو خوابوند و اومد جلو....

در ماشین رو جوری بست که سازنده ماشین به خودش شروع کرد به فوحش دادن....

سعی کردم به روش نیارم....

نشستم پشت رل....

رفتم بیرون وبه سمت دانشگاه دولتی....

اونجا کنکور بود....

جایی که حدود ده سال پیش ازش فارق التحصیل شدم....

خیلی جلوی در ورودیش شلوغ بود سال قبل و یک سال قبلترش اینجا استاد بودم.....

همه بهمون نگاه میکردن....

در رو نگهبان باز کرد....

-به سلام آقای کاشف....نکنه اومدید باز ترم بگیرید ومارو خوشحال کنید؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-سلام احمدی...اون رو نمیدونم ولبخند گرمی بهش زدم....

-خانومه؟؟؟چقدر بهت میاد....

لیلی متعجب نگاه کرد....

لبخندی زدم وگفتم:

-بهم میاد زن بگیرم؟؟؟

-بهت نمیاد دوست دختر داشته باشی زن رو نمیدونم خخخخخ....

-هرجور دوست داری فکر کن...اره زنه....

لیلی با چشمای گرد شده نگاه میکرد....

خشم از چشمش میبارید....

رفتم سمت پارکینگ دخترا هر کدومشون یه چیزی میگفتن امیدوارم با لیلی کنار بیان هم دانشگاهی هاش....

هنوز اخم کرده بود از نگرهبانی که دور شدیم با صدای نسبتا بلندی گفت:

-چرا دروغ گفتی؟؟؟من زنتم؟؟؟

-اگه بله رو بدی شاید وقهقهه ازادی زدم....

عصبی رفت از ماشین بیرون...

حتی کیفشم نبرد....

دستم گرفتم وسقف ماشین رو زدم...

پریدم بیرون این دختره سر به هوا نمیدونم چجور میخواد دکتر بشه....

جمعیت زیادی بود صداس زدم....

-لیلی....

من لیلا کو مجنون؟

ایستاد...

همه نگاه میکردن...

برگشت...

بهش رسیدم....

دسته کیفش رو روی نوک انگشتم گرفتم وبا لبخند به طرفش گرفتم.....

-کیفت....

با خشم گرفتم...

درش رو باز کرد ومداد وتراش وپاک کنش رو برداشت...

یه دفعه با بغض گفت....

-کارتم نیست....

-حتما خونه جا مونده خخخخ....

-مهیار حالا چیکار کنم؟؟؟رام نمیدن....

-به من چه....تو که میخواستی منو بزنی....خخخخخ

-مهیار ترو خدا چیکار کنم....

دستمو کردم داخل جیب شلوارم وکیف پولم رو بیرون کشیدم....

-مزنه اش یه بوسه واسه اشتی....

-مزنه چی؟؟؟چرا چرت میگی؟؟؟

-سر به هوا بودنت....کارتت رو جا گذاشته بودی من برداشتمش....حالا بوس رو بده واشتی کن تا منم کارتت رو

بدم....خخخخ

من لیلا کو مجنون؟
مشتی حواله بازوم کرد....

-مردشور خودت و کارت وهمه رو ببرن....

-غصه اشو نخور...ولی کارتت رو لازم داری نمیخواهی که زحمات از بین برن؟؟؟

توی چشمام مظلوم نگاه کرد...

-ترو خدا کارتمو بده....

-تو هم بوس اشتیو بده....

-بابا اشتی...ازت کینه ندارم دیرم شد...

پسری که از کنارمون رد میشد گفت...

-خانمی یه بوسه دیگه کشتیش بابا....

لیلی بهش تیز نگاه کرد....

بیشتریا بهمون نگاه میکردن...

-مجبوری لیلا کاشف...خخخخ

و کارت رو کنار صورتم گذاشتم....

چشمکی بهش زد....

-الان در ورودی رو میبندنا....

نگاهی کرد...

پوفففی کرد...

اومد جلو ورو سر پنجه ایستاد....

بوسه ایی به گونه ام زد وکارت رو سریع گرفت ورفت...

من لیلا کو مجنون؟
جلو دست وسوتای جمعیت من هم اب شدم چه برسه به لیلی....
ولی خوب بود....

رفتم سمت ماشین وبهش تکیه زدم...

یکدفعه یک نفر صدام زد...

-کاشف.....مهیار جان...اینجایی؟؟؟

به سمت صدا برگشتم....

ازمون شروع شده بود ودلنگران لیلی بودم....

مدیر دانشگاه بود آقای ادهمی.....منوچهر ادهمی....

رفتم نزدیکش وبهش دست دادم...

کیف لیلی روی شونه ام بود یک خنده دار بود...

-ببخشید آقای ادهمی...

ورفتم سمت ماشین وکیف لیلی رو داخلش گذاشتم....

-اینجا کجا تو کجا؟؟؟

-اومدم اینجا که...

-که چی؟؟؟روز ازمون کسی رو آوردی؟؟؟

-بله....

-بینم نکنه زن گرفتی؟؟؟کیف زنونه دستت بود....

کمی خجالت کشیدم....

لیلی رو دوست داشتم ولی زخم میشد؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
این برخورد تیز رو با نگهبان داشت....

مدیر رو کجا دلش بگذاره؟؟؟

یه دفعه مدیر زد به بازوم...

دو تا از استاد ها هم اومدن مدیر همون موقع گفت....

-ببینید چه خبره....کاشف زن گرفته و خبر نکرده....

ارین:جدی میگه مدیر؟؟؟کی زن گرفتی بی مرام؟؟؟

-زن که نه....زن نگرفتم...

چهره مدیر در هم شد...

-پس اون کیف از کی بود؟؟؟

-قضیه اش طولانیه....یه جورایی دوستمه خواهرمه....از این حرفا...به فرزندى گرفتمش...

مدیر از چشمش برق تحسین رد شد....

مدیر:خب خوبه...پس ما زیاد وارد این مسئله نمیشیم....فکر کردم اومدی بیایی کلاس بگیری....

-کلاس؟؟؟

ارین:راست میگه بابا بیا بیا کلاس بگیر دو سه ساعت رو بیا کارش کن...

-نمیدونم....

میثم:بابا راست میگه بیا کلاس بگیر دیگه....

-باشه قبول...

مدیر:جدا میایی؟؟؟فکر کردم دیگه قبول نمیکنی...این باعث افتخاره دکتری مثله تو توی این دانشگاه تدریس

کنه....واقعا خوشحال شدم...

من لیلا کو مجنون؟

-منم....

مدیر:خب اسم اون دختر چیه؟؟؟

-لیلا....

-چه اسم قشنگی...خب...ببینم زیر شاخه اش چیه؟؟؟

-پزشکی....

-پزشکی نبود شک می کردم...خانواده کاشف ومجد مشهورترین دکترای این کشور هستن....

-نظر لطفونه....

-راسی واسه داداشت تسلیت میگم خیلی ناراحت شدم...

-بقای عمر شما....

رفتیم سمتہ دفتر مدیر...

ساعت رو نگاه کردم....

اوه اوه ۱ ظهر بود....

سریع ایستادم حسابی نگرانش شده بودم....

-کجا پسرم؟؟؟

-لیلی....باید برم....

-پس واسه شروع کلاس ها بیا....

-باشه....

دویدم سمتہ محوطه نبود....

این موبایل لعنتی کجاست....

من لیلا کو مجنون؟
عه تو ماشین جا گذاشتمش....

دویدم سمتہ ماشین...

سوار شدم....

۴۵ تا میس کال از لیلی....

هرچی گرفتم خاموش بود....

دل نگرانش بودم یعنی کجاست؟؟؟

از نگهبانی پرسیدم گفت از مون ساعت ۱۱ که تموم شد دیدم داره میره وگریه هم میکرد...

حتما یا خراب کرده یا اینکه....

با ماشین اروم میرفتم تا بینمش...

نیست....

رسماً داشتم دیونه میشدم....

یک ساعتی گذشته بود وپیداش نکرده بودم....

نزدیک بود دیونه بشم....

کنار جاده ماشینی رو دیدم که دارن واسه یه دختر بوق میزنن....

یکدفعه پسره اومد پایین...

وای این که لیلیه....

دست لیلی رو کشید...

چسبوندش به ماشین....

نمیخواستم اون منظره رو بینم...

من لیلا کو مجنون؟

لیلی جیغ میکشید...

دویدم سمتہ اون پسر....

چندتایی مشت بهش زدم....

حسابی لت وپارم کردن...

وبعد از اون سوار شدن ورفتن....

لباس هام پاره شده بود...

لیلی گوش جاده نشسته بود وهق هق میزد...

اروم رفتم سمتش...

دادزد:نزدیکم نشو....

خون تو دهنم رو توف کردم بیرون...

اون پسرہ لب های لیلیم رو زخم کرده بود...

داشتم دیونه میشدم....

تو بغلم کشیدمش...

اول مشتم زد ولی بعد شروع کرد به گریه کردن ولرزیدن....

-سیس عزیزم...سیس اومدم...ببخشید...ببخشید که تنہات گذاشتم...

-تو...تو رفتی...نبودی...اون...پسرا...تو دانشگاه...تو دانشگاه...میخواستن....

-تو دانشگاه چی؟؟؟

واقعا داشتم دیونه میشدم...

پس تو دانشگاهم اذیتش کرده بودن....

من لیلا کو مجنون؟

-اونا میخواستن بهم دست بزنن...

خون توی رگ هام جوشید....

-غلط کردن...

ولیلی رو به خودم نزدیک تر کردم...

-غلط کردن...

-کجا...کجا بودی؟؟؟اگه ...اگه نمی اومدی...منو....منو....

وزد زیر گریه.....

-سیس عزیزم....ببخش منو غلط کردم تنهات گذاشتم خوبه؟؟؟ببخشید....

-منو....

وباز بلند گریه کرد....

دستمالی از جیبم در اوردم...

گذاشتم رو لبش که زخم کرده بود اون حیون....

توی بغلم کز کرده بود...

میلرزید....

ایستادم بدنم خورد خورد بود....

نشستیم تو ماشین وراه افتادیم سمت خونه...

با دستمال خون لبم رو میگرفتم وکما کان لیلی گریه میکرد...

-نترس دیگه من هستم...قول میدم تنهات نذارم...قول....

رسیدیم به عمارت...

من لیلا کو مجنون؟

لاله اومده بود اونجا....

وقتی منو تو اون حال دید حسابی شکه شد وجیغ کشید....

-داداش....

-چیزی نیست... لیلی رو ببر بالا کمی باهش حرف بزن وارومش کن....

سهند: داداش چیکار کردی؟؟؟

-لاله برو....

لاله همراه لیلی رفت...

من هم همراه سهند رفتم توی سالن...

سهند روی زخم هامو تمیز کرد....

-میگی چیشده مهیار؟؟؟

-یه سری پسر میخواستن بهش دست درازی کنن....

-چی؟؟؟ مگه انقدر مملکت بی قانون شده؟؟؟

-تنها بود تو خیابون میخواستن به زور سوارش کنن....

-چی؟؟؟ پس تو کدوم گوری بودی؟؟؟

-سرم گرم ادهمی شد....

-نکنه باز میخوایی برگردی؟؟؟

-اره... اول از اون من واسه رضای خدا برمیگردم وبعدشم نمیتونم بگذارم لیلی بره اونجا... دیدی که امروز

چیشده... میرم همون رشته ایی که قبول شد....

-شاید دولتی نیاره....

من لیلا کو مجنون؟

-اینجور نگو میاره.....

-دفعه قبل....

-الان باید بیاره...

وایستادم ورفتم سمتہ اتاق لیلی...

هنوز صدای گریه هاش میومد....

دلہ اتیش میگرفت وقتی میشنیدم دارہ گریه میکنہ...

در زدم ورفتم داخل....

لالہ ایستاد اشکشو پاک کرد وگفت:

-تو ارومش کن مہیار من نمیتونم....

ورفت بیرون...

نشستم لبہ تخت....

-ہمیش تقصیر من بود....

دستش رو تو دستم گرفتم....

از دلخور بود دستش رو کشید....

-برو بیرون مہیار....

-لیلی...

-برو...بیرون....

ایستادم ورفتم بیرون....

یک ماہ ونیمہ میگذرہ از اون اتفاق ولی لیلی ہنوز باہام قہرہ...

من لیلا کو مجنون؟
امروز از مونس جوابش میاد...

رفتم توی سایت....

اهان زدم...

استرس گرفته بودم....

جواب اومد....

عالیه دولتی قبول شده...

از خوشحالی رو ابرا بودم همون دانشگاه دولتی....

وای خوبه همون زیر شاخه ایی که من تدریس میکنم هم هست....

بهش پیام دادم که قبول شده....

بهش رسید ولی نه زنگ زد و نه پیام داد...

این دوروز رو شیفت بودم....

خونه که رفتم خواب بود....

بعد از اونم بهش تبریک گفتم ولی باهام حرفی نزد...

وقتی بغلش کردم بی روح دستاش ول بود...

ترم سومشه الان...

حدود دو سال میگذره...

شدم ۳۷ ساله....

ولی لیلی از اون روز باهام زیاد حرف نمیزنه در حد دو سه تا کلمه هرروز میبرم ومیارمش....

با پسرا که اصلا دم خور نمیشه دوست دختر هم یه دونه بیشتر نداره....

من لیلا کو مجنون؟

۲۰ سالش شده.....

یه دختر کاملاً جذاب....

کاملاً گیرا....

قصدم اینه همین چند روزه بهش درخواست ازدواج بدم.....

نمیتونم دیگه تحمل کنم نداشتنشو....

توی راه برگشت بودیم از دانشگاه امتحان اخرشم داد...

-لیلی...-

-هوم...-

-هنوز از دوسال پیش باهام قهری خانم دکتر؟؟؟-

-نه....-

-پس چرا باهام حرف نمیزنی درست؟؟؟-

-چی بگم؟؟؟-

-نمیدونم....-

-مهیار....-

-هومم....-

-میخوام خانواده امو پیدا کنم....-

همون لحظه حس کردم قلبم زیر و رو شد یه نگرانی شدیدی توی وجودم اومد....

-چرا؟؟؟-

-خب حقمه بشناسمشون....-

من لیلا کو مجنون؟
اگہ بگم نہ رسما دلش میشکنہ....

-تو باہام اشتی کن من قول میدم واست پیداشون کنم خوبہ؟؟؟

لبخندی زد....

زدم کنار....

-لیلی....

تو چشمام نگاه کرد....

-ہوم....

-میگم....هیچی....بوس اشتی بہم نمیدی؟؟؟

خندید از اون خندہ ہا کہ دلم رو میبرہ....

-دوبارہ؟؟؟

-اخہ خب...اشتی کردیم دیگہ....من بوس میخوام...

-برو لوس نشو....

ودست کشید بہ مقنعہ اش....

هیچ وقت نمیداشت موہاش بیرون باشن....

دیگہ جلو من ہم تاپ وشلورک نمیپوشید بلوز حجاب دار وشلوار میپوشید ہمیشہ....

-لیلی....یہ دونہ بوسہ اس دیگہ...

لپ ہاش گل انداخت...

-خب باشہ...

سرش رو آورد جلو....

من لیلا کو مجنون؟
خواست صورتو ببوسه که من لب هاش رو بوسیدم....

کمی گذشت...

با چشمای خمار بهم نگاه میکرد...

اروم گفت: مهیار....

-جونم...

ودوباره بوسیدمش....

باز کمی که گذشت جدا شد ...

باز خواستم سرم رو ببرم جلو و ببوسمش....

دستش رو روی لبم گذاشت...

-نه دیگه... تو چیکار کردی؟؟

اروم دستش رو برداشتم از رو لبش....

سر رو نزدیک بردم و گفتم:

-لطفا... میدونی چقدر منتظر امروز بودم؟؟؟ فکرش رو نمیکردم طعم لبهات اینقدر بهم امید بده....

شکه بهم نگاه کرد....

باز بوسیدمش....

ازم جداشد و رفت از ماشین پایین....

رفتم پایین....

سرش از شرم پایین بود خیلی خجالت میکشید ازم....

اروم پشتش ایستادم...

من لیلا کو مجنون؟

-لیلی....

برگشت...

چقدر اشکاش منو به اتیش میکشید...

دست بردم که بکشم رو اشکش....

-نکن مهیار...

وسرش رو برگردوند...

سریع برش گردوندم وبوسیدمش....

هر از گاهی ماشین ها بوق میزدن....

ازش جداشدم...

یکی محکم زد زیر گوشم....

-لیلی....

نشست تو ماشین وبا حق حق گفت:

-منو ببر خونه....

نشستم پشت رل....

خیلی عصبی بودم....

مدام دستمو داخل موهام فرو میکردم...

لیلی هم همش حق حق میزد....

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

من لیلا کو مجنون؟

-گریه اش دیگه چیه؟؟؟میخوامت...میفهمی؟؟؟پات وامیستم تا هر وقت که راضی بشی....من عاشقت شدم
لیلی....میدونم این خودخواهی محضه که با این سنم بهت این حرفا رو بگم ولی من شیفته ات شدم....دیونه اتم....
-حرف از سنت نیست مهیار اقا...

دادادم:چی میشه یه بار مته ادم منو مهیار یا عزیزم صدا کنی؟؟؟ها؟؟؟همش اقا مهیار مهیار قا....
شکه شده بود....

وبعد ادامه دادم:پس از سنم نیست از چیه؟؟؟

ترسیده بود اروم گفت:

-من....میترسم....

اروم گفتم:از چی؟؟؟

-از اینکه....از اینکه شماهم مته مازیار.....

-عزیزم انقدر نگو شما....بعدشم....تو...تو حاضر بودی با مازیار حتی یه روز زندگی کنی....

-منو میبرین خونه؟؟؟

تا عمارت یک کلمه ام حرف نزدم....

یک ترم دیگه گذشت....

.....

من کم کم داشتم به عشق لیلی نا امید میشدم....

همه چی مته قبل بود....

حتی یکم بدتر....

ادرس هایی از خانواده اش تو منطقه زینبیه پیدا کرده بودم...

من لیلا کو مجنون؟
محلہ خیلی داغونی بود جرات نداشتم بهش بگم...

ممکن بود من رو بذارہ وبرہ....

پدر وبرادرش معتاد بودن مادر ہم نداشت....

خیلی کلافہ بودم....

قلبم این اواخر مرتب انژیو میشد...هنوز قلب خوبی کہ بتونہ پیوند مناسبی باشہ پیدا نکرده بودم....

تلفنم زنگ خورد...

عمو محمد بود...

-جانم عمو؟؟؟

-سلام پسر م یه خبر خوب....

-سلا خوش خبر باشی عمو جان....

-راستش یه قلب مناسب واست پیدا شده...پس فردا صبح عمل داری....

-چی؟؟؟

زدم رو ترمز وسط اتوبان....

اروم زدم کنار....

-چی میگی عمو؟؟؟ پس فردا؟؟؟

-اره نمیدونی چقدر با عمہ محبت خوشحالیم کہ اینجور شد....

-جدا...از کی هست؟؟؟

-از یه دخترہ...حدودا ۳۰ سالہ است...تصادف کرده موندہ رضایت خانوادہ اش...رفته تو کما سنگین....

-چه بد....

من لیلا کو مجنون؟
-بیخیال....یکی میره ویکی زندگی میکنه....

حس کردم غم دنیا تو دلم نشست....

امشب تولدم بود....

پس فردا صبح هم عمل داشتم...

یه حس بدی داشتم از این عمل....

-باشه عمو ممنونم....میام....

-کاری نداری؟؟؟

-نه قربانت....

-یاعلی....

قطع کردم....

به بیرون نگاه کردم...

هوای غمگین پاییز...

متولد مهر ماه بودم....

این ترم میشه ترم پنجم لیلی....این سال تموم میشه درسش درساش رو خوب میخونه....

سریع واحد پاس میکنه....

امروز ۱۵ مهره....

رفتم خونه....

چراغ ها خاموش بود....

یکدفعه روشن شد....

من لیلا کو مجنون؟
- تولد تولد تولدت مبارک....

۳۸ سالم شده...

خرگنده شدمو واسم تولد گرفتن خخخخ...

به همه لبخند زدم....

لیلی ایستاده بود وبا لبخند نگاهم میکرد چقدر جذاب شده بود امشب لباس های پوشیده ولی زیبایی پوشده بود....

لاله هم کنار سهند همراه مازیار کوچولو ایستاده بودن....

رفتم جلو که یهو یه صدای کاملاً اشنایی پشت سرم پرید و پخ کرد و گفت:

- سوپرایز....

برگشتم....

توله سگو نگاهش کن....

دراز تر از قبل شده....

- سایمون....

- بغل نمیدی؟؟؟

بغلش کردم....

- برگشتی داداش؟؟؟

- پس چی؟؟؟ میخواستی تا عمر دارم بمونم؟؟؟

- هنوز زن نگرفتی؟؟؟

- که به من دخترشو میده که بدبختش کنم؟؟ خخخخ

عمه محبت: توبش بیگو پسر م

من لیلا کو مجنون؟

-مامان یکی میخواد خودش رو ارشاد کنه... خخخخخ... هنوز که هنوزه با ۳۸ سال سن زن نداره... ببین پوستت چروک شد دندوناد ریخت اما یکی بد نگفت باباجون...

-میگه....

وبه لیلی نگاه کردم....

عمو: خبرا که خیلی خوبه... مهیار پس فردا عمل داره امشب تولدشه... امشب پسریم سایمون اومده... واز همه مهم تر... لیلی خانم جواب مثبتو داده....

متعجب نگاه کردم....

سایمون زد به بازوم...

-این کره خر فقط با حرف من راضی شد خخخخ... اجی لاله زنگ زد امریکا گفت بیا وبه کاری واسه این دوتا بکن منم اومدم وارشادش کردم گفت باشه... بله.....

و شروع کرد به رقصیدن....

-بابا بزن روشن کن اون بی صاحبو سامان....

سامان ضبط رو روشن کرد....

چی بهتر از این که لیلی بهم بگه اره....

تا آخر شب خیلی خوشحال بودیم...

گاهی اوقات ادم حتی فکرشم نمیکنه یه ثانیه دیگه قراره بمیره وانقدر مثله پروانه ها خوشحالی میکنه.....

صبح روز جمعه....

۱۷ مهر ماه....

لباس های اتاق عمل رو پوشیدم...

روی تخت خوابیدم....

من لیلا کو مجنون؟
لیلی با اشک بهم نگاه کرد...

-خب شو و برگرد...باشه....

-باشه عزیزم....

-دوست دارم....

-منم....

سایمون:بسه بابا انقدر هندی بازی در نیارید سلفی رو داشته باش....

وبا موبایلش یه عکس گرفت....

ته ریش بهش خیلی میومد....

مردش کرده بود.....

به همشون خوب نگاه کردم مثل نگاه های اخر یک ادم....

سعی کردم چشممو ازشون پر کنم....

سعی کردم واسه پرواز آماده بشم....

رفتم سمته اتاق عمل....

عمو محمد ایستاده بود بالا سرم لباس هاش رو پوشیده بود اون عملم میکرد ورزیدنت هاش....

مسئول بیهوشی اومد....

-اقای کاشف آماده ایید؟؟؟

-بله....

لبخندی زدم....بیهوش شدم....

کمی که گذشت خوابیدم....

من لیلا کو مجنون؟
توی خواب مازیار رو دیدم....

دستش سمتم دراز بود....

-داداش خوبی؟؟؟

-خوبم...با مامان وبابا اومدیم ببریمت....

-پس لیلی؟؟؟

-اون یه فرشته اس....مخصوصه زمین...ما نمیتونیم بمونیم....

-داداش من عاشقشم....

-میدونم...اندازه من دوسش داری....ولی وقتش رسیده....

-وقتشه؟؟؟

بابا:بریم پسرم؟؟؟

-بابا من رو هم مثل مازیار به خدا برسون...

دست بابا رو گرفتم...

مامان لباس سفید حریر پوشیده بود...

همراهشون راه افتادیم...

نگاهی به پشت سرم کردم چشمای غمگین لیلی رو دیدم....

-دوست دارم لیلی....

-نرو مهیار....عشقم....نرو...

-نمیتونم...باید به خدا برسم....

-مازیار رسید...چی دید؟؟؟فقط منو تنها گذاشت...

من لیلا کو مجنون؟
دستمو واسش تکون دادم....

دیگه قلبم درد نمیکرد....

حس می کردم خیلی سبک شدم....

خیلی....

عمو محمد:

قلب اهدا دهنده در اومد....

قلب مهیار هم در اومد....

قلب مهیار رو گذاشتیم واسه آزمایش...

قلب اهدا دهنده رو وصل کردم....

مدام دستگاه ها بوق میزد خیلی نگران بودم....

به سختی وصل شد....

ولی هنوز دستگاه ها بوق میزد....

خون ها رو شاگرد هام گرفتن از بدن مازیار ولی درست نمیشد....

وصل شد بالاخره....

بدنش رو دوختم... خیلی سخت بود... پوستش از همه بریده میشد....

مانیتور منظم کار میکرد... پس همه چیز اوکی شده....

عمل در حال اتمام بود....

لبخندی از سر رضایت رو لبم نشست....

من لیلا کو مجنون؟
یکدفعه دستگاه ها شروع به بوق زدن کرد....

یکی از شاگرد هام....

-استاد داره ایست میده....

خیلی نگران شدم....

-شک رو آماده کنید....

....۱۲۰-

زدم....

هنوز بوق ممتد....

....۱۴۰-

-استاد نمیشه....

....۱۶۰-

نمیشد نمیشد....

کم کم داشتم دیونه میشدم....

....۱۸۰-

نه....

هرکس بالای ۲۰۰ بره سخت برمیگرده اینو خودم خوب میدونستم....

....۲۰۰-

نشد....

بوق ممتد....

من لیلا کو مجنون؟
چهره های در همه پسران لیلی لاله... ..
همسرم....

همه جلو چشمم اومد....

-مهیار ترو خدا نا امیدم نکن....

....۲۲۰-

نه....

بوق ممتد....

ایست قلبی....

شاگردم:استاد تموم کرد؟؟

داد زدم:نه....مهیار نباید تموم کنه....نباید....

اشک هام شروع به ریختن کردم مهیار مثل سهند بود مثله سایمون حتی بیشتر از پسران دوش داشتم....

باز شک زدم....

نشد....

توی اتاق عمل از پا در اومدم....

نشستم گوشه ایی

حالا چچور برم بیرون...

شاگردم اومد وشونه هام رو که میلرزید رو گرفت....

-استاد....تسلیت میگم....

با گریه ایستادم....

من لیلا کو مجنون؟
یکی از رزیدنت هام پارچه سفید رو روی مهیار کشید....
-حالا چچور برم بیرون؟؟؟ نامزدش منتظر خبرای خوبه....
وباز گریه کردم.....

یکی از شاگرد هام دستمو گرفت وکمکم کرد برم بیرون....

لیلی:

خیلی دلنگران بودیم ۶ ساعته رفتن تو اتاق عمل عمو هنوز بیرون نیومده دلم خیلی شور میزنه....

سایمون اومد پیشم....

-لیلی....

-بله....

اروم باش...رنگت پریده از نگرانی...بابا کارش رو خوب بلده....

-به عمو اعتماد دارم.....

-پس صبر کن...

ودستم رو تو دستش گرفت....

سریع دستمو از دستش کشیدم بیرون....

هنوز فرهنگش عوض نشده بود....

-بخشید لیلی بخدا....

-اشکال نداره....

عمو اومد بیرون...

من لیلا کو مجنون؟
انقدر جیغ زدم وبهش مشت زدم که جفتمون فرود اومدیم رو زمین...

اون هم لرزش هیستریکی گرفته بود....

لاله: دادا..... دادا مهیارم..... ن..... ه.....

انقدر با سوز دل صداش میکرد

دلم اتیش گرفت....

مهیارم رفت؟؟؟؟

اخه چطور میتونست؟؟؟؟

اخه مگه میشه؟؟؟

اون خوب بود....

داد زدم: قول دادی.... قول دادی....

سایمون حق حق میزد.....

چرا هرکسی به من میرسه ترکم میکنه؟؟؟

چرا من اینقدر بدبختم؟؟؟

چرا من باید بشم لیلی بی مجنون....

شدم لیلی.... مجنونم کو؟؟؟؟

دلم میخواست بخوابم و بیدار نشم....

سایمون ایستاد...

رفت سمتی در خروجی.....

یک روز سخت گذشت....

من لیلا کو مجنون؟
یک روزی که بدون مهیار گذشت...
باز عمارت کاشف به غم نشست...
باز پارچه مشکی...
عکس مهیار اینبار روی میز بود...
یه ربان مشکی بالا سر عکسش...
چقدر به نظرم جذاب میومد...
لاله همش جیغ میزد واز حال میرفت...
ولی من دیگه جیغ نزدم...
سکوت کردم...
فقط اشک هام بیصدا میریخت...
مثله اینکه زبونم قفل شده باشه...
من به تنهایی محکومم...
من به این سرنوشت لعنتی محکومم...
هر کسی عاشقم بشه میمیره...
رفتم سمتہ اتاقم...
چقدر با مهیار توی این خونه خاطره داشتم...
چقدر تو سر و کله اش میزدم...
همه اش یادم میومد...
.....

من لیلا کو مجنون؟

یکسال بعد....

رفته بودم خونه عمه محبت....

عمه مهری زهرش رو نشونمون داد...

بعد مرگ مهیار روز چهلم تمام اموال رو به اسم خودش کرد....

همه رو هاپولی کرد....

سایمون همون روز مرگ مهیار رفت خارج وهیچ وقت هم برنگشت تو این یک سال...

حتی خونه عمو محمد توی امریکا هم نرفته بود...

تو این یکسال من فقط دانشگاه میرفتم....

وعده ایی شاید یکبار غذا میخوردم...

تند خو شده بودم وبا کسی اصلا حرف نمیزدم....

همه چیزم جهنم شده بود....

عمه اومد وکمرم رو ماساژ داد به منظره برفی از توی عمارتشون نگاه میکردم....

در عمارت کاشف بعد از چهل مهیار واسه همیشه بسته شد....

لاله یک ماه توی اسایشگاه روانی بود....

ومن هم که تحت درمانم....

درمانم تموم نشده....

-عمه جونم خوبی؟؟؟

نگاهی سرد بهش کردم....

یاد سایمون افتادم....

من لیلا کو مجنون؟
از همون لحظه برای همیشه رفت....

عمه از غمش پیر شده بود....

همه ازش دلخور بودن حتی نمیدونستن مرده اس یا زنده.....

لبخندی بهش زدم....

-الهی قربون چشمات برم که اینقدر غم داره.... فردا سال مهیاره... بخدا راضی نیست اینقدر خودت رو نابود کنی....

-میخوام بخوابم....

رفت از اتاقم بیرون....

رفتم سمت تخت....

هرچی چشم رو هم میگذاشتم سعی میکردم قیافه مهیار رو توی ذهنم بیارم...

خاطره هامون رو....

دیونه شده بودم....

شاید هم این همه غم واسه من خیلی زود بود....

خیلی زود.....

باز رفتم سمت پنجره....

فردا باید برم کتاب های مخصوص تخصص رشته مغز واعصاب رو بگیرم.... باید بتونم قبول بشم...

مهیار کم واسم زحمت نکشید....

تونستم دکتری عمومی رو بگیرم....

.....

توی راه برگشت بودم...

من لیلا کو مجنون؟
دستم پر از کتاب بود....

به خیابون توجهی نکردم....

خواستم برم اونطرف که ماشینی جلوم زد ترمز....

تموم کتاب هام ریخت....

نشستم وشروع به جمع کردنشون کردم....

لعنت بهت....

کتاب هام کثیف واب بارونی شد....

دوجفت کفش مردونه جلو پام دیدم...

حوصله نگاه کردن نداشتم ولی کنجکاو شدم....

نگاهم کشیده شد سمتش....

چقدر قدش بلند بود...

کفش های اسپرت مخمل ار تشی مشکی....

شلوار جین برفکی یخی....

بالا تر...

پالتوش بود....

پالتویی بلند....

چقدر قدش بلنده بی اراده یاد سایمون افتادم....

بهش رسیدم....

مردی بود آشنا....

من لیلا کو مجنون؟
چقدر من با این مرد خندیدم....

حس کردم تمام غم های دنیا تمام عقده های دنیا....

تمام حرفا تو دلم هجوم آورد....

اون زودتر لب گشود:

-لیلی....خودتی؟؟؟

پلکی زدم....

باورش هنوزم واسه خودم سخت بود....

کسی که جلومه....

کسی که با نامردی بعد مرگ مهیار همه رو ترک کرد و حاضر نشد غم داری کنه....

سایمون روبروم بود...

-خوبی لیلی؟؟؟

دستش که به سمتم دراز شده بود رو با نفرت پس زدم...

کتاب ها رو بیخیال شدم و تا تونستم دویدم....

رسیدم به آو دی مازیار که از اونروز هنوز داشتمش...

روشنش کردم تا تونستم گاز دادم....

رسیدم به عمارت...

من کسیو ندیدم...

تو محوطه عمارت محکم زدم رو ترمز....

دویدم سمته سالن ورفتم سمته اتاقم....

من لیلا کو مجنون؟
خودم رو پرت کردم رو تخت و تا تونستم گریه کردم....

دستی رو سرم نشست....

-عمه جونم چیزی شده؟؟؟ عزیزکم.....

-عمه...من.....

-جونم....

صدای زنگ ورودی عمارت اومد.....

و بعد از اون صدای جیغ لاله:

-سایمون.....

عمه با ناباوری سه بار پلک زد....

-چیزی که من شنیدم رو تو هم شنیدی؟؟؟ لیلی سایمون اومده؟؟؟

صدای سایمون اومد:مامانم کجاست لاله؟؟؟

لاله:بالا اتاق لیلی....

-لیلی اینجا زندگی میکنه؟؟؟

عمه:برای اولین بارشه بعد از ۶ سالگیش تا حالا اینجا میاد لیلی....

ودوید سمته بیرون....

رفتم سمته در و در رو قفل کردم حتی دلم نمیخواست اون ریخت نهضشو ببینم....

نیم ساعتی گذشته بود....

-لیلا...لیلی...میشه در رو باز کنی؟؟؟

صدای سایمون درست از پشت در میومد.....

من لیلا کو مجنون؟

-لیلی جان...میشه انقدر ازم دلخور نباشی؟؟؟

-گمشو عوضی..

-لیلی لطفا...من اومدم تا کمکت کنم....

-نه خودت رو میخوام ونه کمکت رو حالا هم گمشو واز اینجا برو.....

-لیلی جان لطفا...بگذار پیام داخل....شاید بتونیم در مورد پدر ومادرت با هم حرف بزنینم ها....

برق سه فاز از سرم پرید پدر ومادرم؟؟؟

-لیلی میشنوی؟؟؟؟اونا میخوان ببیننت...گفتن که مهیار قبل مرگش رفته بوده اونجا ودر مورد تو بهشون

گفته....ولی یه خبر بد دارم مادرت زنده نیست.....

چی مادر ندارم....

صورتتم خیس از اشک شده بود....

-لیلی در رو باز کن...کتابهات پیشمه ها....

ایستادم...

مردد رفتم سمتته در....

در رو باز کردم....

اومد داخل....

نه اخم ونه لبخند هیچکدوم رو صورتش دیده نمیشد....

نشست لبه تختم....

-خب...نمیشینی؟؟؟

مردد نشستم پیشش....

من لیلا کو مجنون؟

برگشت سمتم...

-لیلی...چرا با خودت اینجور میکنی؟؟؟

-حرفت رو بزن و برو...

-چی به سرت اومده دریا.....

-دریا کیه؟؟؟

-اسم واقعیت....

-چی؟؟؟

-اره بازم هست...حالا بگو چی به روزت اومده...چرا اینجور شدی؟؟؟

-بعد از مرگ مهیار.....

-ببین مهیار رفت...تو به خودت بیا...از دور خبرات رو میگرفتم...فهمیدم سه بار خودکشی کردی....

-من خودکشی کردم تو چرا رفتی؟؟؟

-تحمل جو واسم خیلی سخت بود...مهیار داداشم وامانتی مازیار بود...واینکه زیر دست بابام فوت کرده واسم خیلی

سنگین بود....

-عمو که نمیخواست...

-نمیخواست اما سعیشم کرد؟؟؟؟

-سایمون تو خوبی؟؟؟

نگاهش کردم مثله دیونه ها شده بود....

مثل اینکه منطقتش پریده باشه....

-نه خوب نیستم....

من لیلا کو مجنون؟

چقدر یخ زده بود....

-خوب نیستم چون هرچی برگشتم به این خراب شده یکی مرد....

-این خراب شده مملکتته...حقته...چرا بهش توهین میکنی؟؟؟

مثله اینکه حال سایمون از منم بدتر بود....

-درست....حرف از منطق زن لیلی که قاطی میکنما....

-خب بگو؟؟؟

-ازشون؟؟؟بابا و داداش معتادن....میخواایی بری پیششون؟؟؟

-البته که میخوام برم....اونا خانواده امن....

-حالا نه....نمیذارم بری لیلی...اونا اذیت میکنند...الانم فقط اومدم ایران تا هروقت خوب و بد رو تشخیص ددی

ادرسشون رو بهت بدم....بعد از اونم میخوام آماده شی....

-آماده برای چی؟؟؟

-انتقام....

-انتقام از کی سایمون؟؟؟

-آماده جنگ با عمه مهری و دخترش سمیرا....

-چی؟؟؟چرا؟؟؟

-هنوزم نمیفهمی؟؟؟مصوب بدبختی من مازیار و مهیار اونه....نمیفهمی الان اینجایی به خاطر اونه...اون حق لاله رو

هم که زنده اس خورده...وصیت نامه مازیار و مهیار رو ندیده گرفته....بیمارستان مهیار ور بالا کشیده هنوزم میخواایی

بدونی؟؟؟؟میبینی چی به روزتون آورده....من وکالت تامه تورو گرفتم....به اضافه انتقام خودم روش....میفرستمش

گوشه حولف دونی....اب خنک بخوره....

-اون عمه اته سایمون....

من لیلا کو مجنون؟

-خیلی ساده ایی لیلی...به خودت بیا...این جامعه مته گرگ میمونه...فامیل به فامیل رحم نمیکنه...تو که باهاش
غریبه ایی واسش دل نسوزون...واینم مطمئنم یکی از کارایی که با مهیار یا مازیار کرد رو بدونی تشنه خورش
میشی....

-تو که نبودی اینا رو از کجا میدونی....

-نبودم ولی مهیار و مازیار همش میومدن سرم...باور کن من الان بیش از همه تنها شدم....

وایستاد وگفت:

-فردا کلاس داری؟؟؟

-نه...میخواستم واسه ازمون ورودی تخصص مغز واعصاب بخونم....

-واسه اون وقت زیاده....

-اینجا میمونی؟؟؟

-نه....

وخواست بره میدونستم با رفتنش قلب عمه محبت اتیش میگیره...

پریدم جلو ودستش رو گرفتم....

-اینجا بمون سایمون....

-ههه...دلم از اونجا میسوزه که واسه دل بقیه وخاطر بقیه خودت رو خار میکنی....من الانم که اینجام دارم دیونه
میشم....

-تو چته سایمون؟؟؟کو اون خنده هایی که پاک نمیشد از لبِت....

-مرد...تو چی شد اون چشمایی که آرامش دریا رو میداد؟؟؟؟

شکه شدم....

-منم مرد...ولی بمون سایمون...بخاطر من....

من لیلا کو مجنون؟

-بخاطر تو؟؟؟هههههه

-مسخره میکنی؟؟؟

-نه...اینم بدون واسه خاطر توئه که اومدم الان اینجا...

یه جورم شد...

یعنی چی؟؟؟

-یعنی اینکه واست اومدم تا حقت رو بگیرم...زبونش ور نداری حقت رو از دنیا بگیری...شاید واسه همینه مهیار

ومازیار رو از دست دادی...

باز هم منو شکه کرد...

چی به سر اون خنده هاش اومده بود خدا میدونه...

-میمونم...بدون که کنارتم...

ورفت از اتاق بیرون...

واسه اینکه مطمئن شم واقعا میمونه رفتم توی حیاط...

چمدونش رو از ماشین آورد بیرون وبه سمت محوطه عمارت کشید...

-کار از محکم کاری عیب نمیکنه نه؟؟؟

ولبخندی رو لبش نشست...

لبخندش امیدوارم کرد که هنوزم میشه گفت خوبه....

-نه...خواستم مطمئن شم برمیگردی...

-من حرفی بزنیم تا تهش وا میستم...

-ایول...بریم بالا....

من لیلا کو مجنون؟
یہ جو رابی دلم نمیخواست ازش جدا بشم....
کسی که از بین ما چهارتا سر حال تر بود....
کسی که تو هر حالتی به ادم امید میداد....
و در اخر سر لبخندش رو میزد...

با لبخند نگاهم کرد...

-چیه لیلی مئه بز دوساعته ضل زدی تو صورتتم....چیز جدیدی پیدا کردی؟؟؟ خخخخخ

-ها؟؟؟ نه..... خخخخ...بزم خودتی.....

-راست میگی....موهام داره سفید میشه شبیه بز....

-هنوز زن نگرفتی؟؟؟

-نه....کی به من زن میده؟؟؟ خخخخخ

-مثله همیشه نا امید....بابا خودم میرم واست خواستگاری....

-برو تا بریم...خخخخخ

رفتم سمتش و دستش رو تودستم قلاب کردم و بهش اویز شدم و رفتیم سمته محوطه....

-خیلی نردبونی سایمون....

-خدا رو شکر بهم نگفتی میمون.... خخخخخ

یاد اون روزایی که مازیار بود افتادم....

محکم زد تو کمرم...

-نر تو هیروت...باید خودت باشی لیلی...مئه من محکم باش....

-اها...یافتم شبیه گوریل شدی.... خخخخخخخ

من لیلا کو مجنون؟
حسابی گیج میرفتم....

قهقهه هاش حیاط رو پر کرده بود...

عقب عقب رفتم اصلا حواسم به استخر نبود...

یهو مته کایوت تو میگ میگ زیر پام خالی شد....

رفتم توی اب....

به سختی اوادم بالا....

هوا خیلی سرد بود....

اب استخر هم یخ یخ بود...

میلرزیدم...

همون موقع عطسه کردم...

-سرما خوردی؟؟؟

-بریم داخل...

رفت سمته محوطه ایی که برف بود وگلوله ایی به طرفم زد...

رسمما در حال یخ زدن بودم....

چندتا گلوله خرجم کرد....

عمه اوامد بیرون وجیغ زد:

-نکنش....سرما خورد....

واوادم من رو برد داخل...

حس کردم سرما تا مغز استخونم رفته....

من لیلا کو مجنون؟
عطسه های پیایی کردم...

شب هم شام رو با عمه و لاله و سایمون خوردیم عمو و سهند شیفت بودن اما شام که چه عرض کنم....

صدام بالا نمی اومد....

به زور چندتا تکه خوردم....

رفتم سمتہ اتاقم...

خودمو پرت کردم رو تخت....

چقدر حالم بد بود....

سعی کردم بخوابم....

سایمون:

-خب مامانم من دیگه برم بخوابم....

-برو عزیزم شب خوش....

-زن داداش شب بخیر...

لاله:شب تو هم بخیر....

لپ مازیار رو بوسیدم و کمی لادن رو نوازش کردم....

راه افتادم سمتہ پله ها....

اتاقم درست پیشہ اتاق لیلی بود....

از صبح که دیدمش دیدم به زندگی عوض شده....

وقتی باهام شوخی میکرد یاد گذشته ها میافتادم....

من لیلا کو مجنون؟

رفتم سمتہ بالکن تہ راہرو....

خاطرات بچگیم با مازیارو خان دایی وزن عمو لادنو مہیار یادم اومد....

از خانوادہ اشون فقط لالہ مونده بود کہ شکستہ شدہ بود....

یاد بچگی ہامون گرگم بہ ہوا بازی...

قایم موشک....

ہفت سنگ افتادم...

بہ زور منو تو بازی شون راہ میدادن....

اونروزا پای خالہ مہری ہم بہ این خونہ باز بود....

وکاش باز نبود...

بخاطر حسادتش چیا کشیدم من....

از بالکن زدم بیرون...

بہ جز چراغ های محوطہ عمارت کہ جنبہ تزئینی داشت ہمہ چراغ ہا خاموش بود مامان ولالہ ہم خواب بودن....

رفتم سمتہ اتاقم...

باورم نمیشہ بیش از دوساعتہ تو بالکن ایستادہ بودم...

از کنار اتاق لیلی رد شدم کنجکاو شدم یہ سرش بزخم ببینم وقتی خوابہ چچور میشہ...

در اتاق رو باز کردم....

سر شام حالش خوب نبود...

در اتاق رو باز کردم رفتم کمی جلو....

زیر لب نالہ میگرد....

من لیلا کو مجنون؟

-ما...مامان...مهیار....

دست گذاشتم رو پیشونیش....

تب داشت....

داشت میسوخت....

حالا چکار کنم؟؟؟

نالہ هاش شدیدتر شده بود....

لبه‌اش خشکیده بود...

بدون فکر شماره سهند رو گرفتم:

-الو بله؟؟؟

--داداش....

کمی مکث کرد یکدفعه با بهت گفت:

-سایمون خودتی؟؟؟

-خودمم...لیلی...لیلی تب داره...بیمارستانی؟؟؟

-اره...زود بیارش....

وقطع کرد....

رفتم سمتہ اتاقم...

هوا برفی بود سویشر تم رو پوشیدم وبعد از اون پالتو رو....

شلوارم همون گرمکن تو خونه ایم بود...

کارت اعتباریمو وموبایلمو با سوییچ برداشتم...

من لیلا کو مجنون؟
رفتم سمتہ اتاق لیلی....

توی بغلم گرفتمش ورفتم پایین...

گذاشتمش جلوی ماشین ورائندگی کردم....

کمی یادم رفته بود کجاست بیمارستان....

به سختی وبا اشتباهی رفتن دوتا خیابون بالاخره پیداش کردم....

رفتم داخل بیمارستان...

لیلی رو از ماشین در اوردم ورو برانکارد گذاشتم...

بردنش سمت اورژانس....

سهند وبابا اومدن سمتم....

بابا یکدفعه منو تو بغل کشید....

-پسرم اومدی بابا؟؟؟

-بابا میشه بری به لیلی برسی؟؟؟

واز خودم جداش کردم....

بابا رفت من وسهند تنها موندیم...

سهند دستمو گرفت....

-خوشحالم که برگشتی....کجابودی داداش؟؟؟

-سهند بس کن....لیلی الان مهم تره....

ورفتم سمتہ اورژانس....

شاید با مفہوم خانواده خیلی بی رحم شده بودم....

من لیلا کو مجنون؟

لیلی رو ہم بخاطر پاکیش به حرفاش گوش می‌کردم.....

شاید اونقدر از این خانواده وبی رحم بودنش توی اون چند سال کشیدم که الان ازشون اینجور بیزارم...

واگه لیلی نبود شاید هیچ وقت تحت هیچ شرایطی پیششون وتوی اون عمارت لعنتی برنمیگشتم....

شاید واسه اینکه فهمیدن چی به روزم اومده ودنبالم نیومدن....

شاید واسه اینکه بابا وقتی کل حقیقت رو فهمید اومد امریکا ویکی زد زیر گوشم....

منو از خودش روند....

شاید واسه اینکه خاله مہری باتمام بی رحمی وبلائی که سرم آورد وکیل شدم...

تا حق خودمو از این دنیا بگیرم....

بی گناه من از مفہمو خانواده دور شدم....

بی دلیل واسه اتفاقی که اصلا نیافتاده بود....

ومن شدم گناہکار زندگی بابام...

کسی واسه اینکه نره تو کانون اصلاح تربیتی وزندان با کمک مامان وخاله اش فرار کرد....

چه ساده خاله همه رو گول زد....

وچه ساده به عشقی که بابا به مامان داشت....

به حسی که توی خانواده مون بود به خوشبختیمون چشم دوخت...

مگه عزیز تر از خاله ام هست تو دنیا واسه ادم؟؟؟

خاله مہری جونم بود....

تنہا کسی بود که تو همون بچگی بهش اعتماد داشتم....

اون اعتماد ۱۸ سالگی که حقیقتم رو فهمیدم....

من لیلا کو مجنون؟
وقتی که دیگه کسی کنارم نبود نابود شد....

همونروز شد که فهمیدم ادم چقدر میتونه از خاله اش که یه روز مته بت میپرستیدتش متنفر بشه....
وهمونروز من مرد شدم....

رو پاهام ایستادم تا وکیل بشمو وانتقاممو از این زندگی بگیرم....
اره درسته لیلی دوستمه....

ولی از اینا بگذریم من فقط دارم واسش رل بازی میکنم....

رل بازی میکنم تا برده ام بشه....

تا یکی بشه برای انتقام گرفتن....

شاید اون به پدر نعشه اش برسه ومن هم اون خاله مهتری رو با شوهرش بفرستم به درک....

جوری ورشکتشون کنم که ندونن از کجا خوردن...

جوری پدرشون رو در میارم که تو تاریخ ثبت بشه....

قبل از مرگ مهیار یه نقشه دیگه تو سرم بود ولی حالا اومدم....

اومدم تا تنهایی ومثله همه با دروغ زندگی کنم....

به لیلی...

به مادرم....

به هرکس شده دروغ میگم....

هر کاری بتونم میکنم تا این انتقام گرفته بشه....

به لیلی نگاه کردم رو تخت خوابیده بود....

ای کاش تو چنگال من گیر نمیکردی....

من لیلا کو مجنون؟
واسه سادگیش غصه ام میشه....

خیلی ساده اس سریع باورت میکنه....

وساده میشکنه....

از نقشه هام خبری نداره....

وچقدر من خوب رفتم تو نقشم....

لیلی کاشف گیر من افتاد....

کسی که زخم خورده اس.....

ومیخواود همه رو بد زخمی کنه....

خیلی بد.....

به بابام نگاه کردم....

هرچی کشیدم از دست اون غرور لعنتیش بود....

هرچی کشیدم از محبتی بود که به من نداشت....

هر چی کشیدم از تنهایی توی غربت بود....

به سهند نگاه کردم...

کسی که ازش بیزارم...

کسی که با اینکه داداشمه ولی مته دشمنمه....

کسی که فقط همه چیو حق خودش دونست....

من بودم شکسته این داستان....

شاید بهم بگی عقده ایی....

من لیلا کو مجنون؟

شایدم باشم....

از نبود مهر خانواده عقده ایی شدم....

بابا: خب لیلی امشب اینجا پیشه ماست....

- که چی؟؟؟

- یعنی حالش خوب نیست تا صبح بهش میرسیم صبح با هم میریم خونه....

- باشه....

خواستم برم از اتاق بیرون که صدام کرد...

- سایمون....

برگشتم....

- بریم اتاقم....

- چرا؟؟؟

- باهات حرف دارم....

- ولی من باهاتون حرفی ندارم....

- وقتی مامانت زنگ زد گفت اومدی اصلا باورم نمیشد گفتم لابد داره شوخی میکنه که برم خونه ولی وقتی سهند

اومد وگفت داری میایی اینجا لیلی رو....

- بابا....

ورفتم بیرون از اتاق....

خنده رو لبش محو شد....

شاید بخواد جبران گذشته تلخمو بکنه....

من لیلا کو مجنون؟
ولی دوتا چیزه که هیچ وقت از یاد ادم نمیره.....

اتفاق های شوم بچگی....

واون یکی ظلمی که وقتی بزرگ میشی بهت میکنن....

نشستم روی صندلی های راهرو...

سهپند نشست پیشم....

تو چشماتش مته همیشه یه دنیا محبت بود....

چه قشنگ محبت میکرد....

مته من با حيله و دروغ نبود لبخنداش....

چه سخت بود فیلم بازی کردن...

وسخت تر از اون لبخند زدن.....

-داداشم....

چه قشنگ واژه ایی که باهاش بیگانه بودم رو بیان میکرد....

با حس حرف میزد...

نگاهش کردم...

-واقعا خوشحالم که دوباره برگشتی...دیگه هیچ وقت نرو....

-هیچ وقت نباید برمیگشتم....

-این حرفو نزن....از اولشم که رفتی من خیلی دلم واست تنگ میشد...بقران راس میگم....

-قسم کتاب خدا رو نخور....

خیلی عصبی میشدم ادما کشکی قسم خدا و کتابش رو میخوردن....

من لیلا کو مجنون؟
مٹھ نون ونمک بود واسشون....

-باشه...باشه عصبانی نشو داداشی....راسش خیلی خوبه یه دادا مٹی تو کنار ادم باشه...هم تو خنده هاش ادما شاد
میکند هم تو اخما وعصبانیتش کنارته....

ودستمو تو دستش گرفت....

چقدر از گرما ی دستی که مٹھ محبت به سمتم دراز میشه بدم میاد....

سعی کردم تحملش کنم....

بابا اومد....

-لیلی بیدار شده سایمون...

سریع ایستادم ورفتم سمته اتاقش....

کسی که خیلی ساده بود....

مٹھ من از بچگی محبت ندیده بود ولی مٹھ من تشنه انتقام نبود....

به عنوان یکی که همدردم باشه وواسم قلاب بگیره تا خودمو از غرق شدن نجات بدم ادم مناسبی بود....

رفتم داخل....

منو دید گریه میکرد...

دوباره چشماش پر از غم شده بود....

-چیزی شده؟؟

-مهیار....

وباز گریه کرد...

رفتم سمتش واشکش رو پاک کردم....

من لیلا کو مجنون؟

یکی صدام کرد....

—هی جیگر کجایی؟؟؟

برگشتم....

فکر کردم خیالاتی شدم...

یکی از پشت چشممو گرفت....

—به سام علیکم داش سایمون....

—منا....

—پ میخواستی کی باشه؟؟؟ چاکر شوما....

و در چشممو برداشت....

به سمتش برگشتم و گرم بغلش کردم...

—مهمون نیمیخی؟؟؟

—اصفهانی رو خوب یاد گرفتی؟؟؟

—بعض تو که اهلی اصفهانی و هیچی لوجه نداری.... کجا میخواستی بری؟؟؟

—دادگاه دارم.... توچی؟؟؟

—دادگاهم تموم شد؟؟؟

—چیشده شیراز کجا اصفهان کجا؟؟؟

—هیچی فعلا یک ماهی اومدم اینجا موکلم اصفهانیه.... منم واسه کار اومدم.... چه خبرا؟؟؟ تو که میگفتی از امریکا

برنمیگردم؟؟؟

—اون که اره.... من دادگاهم دیر میشه.... برم و پیام تو تو سالن منتظرم باش.... بعد از اون باهم حرف بزنییم...

من لیلا کو مجنون؟
-اون که حله منم یکم کار دارم باشه...میبینمت وچشمکی زد....

لود بود یکم....

ولی ازش خوشم میومد...

باحال بود....

چند شبی هم باهاش تو امریکا گذروندم...

دوست دخترم نبود ولی باهم بودیم....

سال سوم وکالت بود که باهاش آشنا شدم یکسالی اومد عمارت بابا تو امریکا زندگی کرد وواخر رفتنش بود که میگفت
دلش میخواد بامن باشه واز این حرفا....

که منم بهش اجازه دادم...

دختر که نبود...

ادم پاکی هم نبود ولی خیلی خوش اخلاقه....

رفتم دادگاه....

امروز برد با من بود توی دادگاه مته همیشه...

موکلم خیلی خوشحال بود وبه خاطر نجات دادن سیصد میلیارد مالش از دست یک نفر بهم ۵۰۰ میلیون هدیه داد....

رفتم بیرون حسابی شارژ بودم...

۳۰۰ میلیارد پول زنده کردم ۵۰۰ میلیونم که زدم به جیب به اضافه اون ۵۰۰ میلیونی که واسه حق وکالت گرفتم....

منا اومد جلوم....

-سنگولی....چه طور بود؟؟؟

-عالی...حسابی زدم به جیب....

من لیلا کو مجنون؟
-مبارکے...منو مهمون نمیکنی؟؟؟

همون موقع موبایلم زنگ خورد...

لیلی بود وصلش کردم...

-جانم؟؟؟

-سلام اقا سایمون خوبین؟؟؟

-خوبم...تو خوبی؟؟؟

-ممنونم...راستش مزاحم شدم...

-نه بگو لیلی؟؟

منا با چشم و ابرو پرسید کیه دستمو رو دماغم گذاشتم که سکوت کنه....

-چیزه...کتاب هام که دیروز دستتون بود کجا گذاشتین؟؟؟

-ای وای بهت ندادم؟؟؟

-نه....

-تو ماشینه...الان میارم واست....

-عجله ایی نیست اگه کار دارید....

-نه بابا کارم تمام شده دارم میام خونه....

-ممنونم...

-لیلی...

-بله؟؟؟

-به مامان بگو مهمون ویژه دارم....

من لیلا کو مجنون؟

-مهمون؟؟؟

-اره با دوستم میام....

-باشه....

-کاری دیگه ایی نداری؟؟؟

-نه...

-خدافظ....

قطع کرد....

به منا نگاه کردم....

-این مهمون ویژه کیه؟؟؟

-تو دیگه....نگو نه که ناراحت میشم....

-چی من پیام خونه اتون؟؟؟عمر.... خجالت میکشم...

دماغش رو کشیدم وگفتم:

-تو یه سال امریکا خونه امون وبدی حالا نمیایی؟؟؟

بهم نگاه خماری کرد....

کمی اخم کرد وزد به بازوم...

-عه...اولا تنها نیستی که....دوما من از مامان بابات واینا وزنت خجالت میکشم.....

-اها...پ میخوایی تنها باشم؟؟؟

وچشمکی حواله اش کردم...

باز زد به بازوم...

من لیلا کو مجنون؟
-بی جنبہ ہمیش کہ واسہ اون نیست....

-حیف کہ دادگاہہ اینجا....

-کہ چی بیشعور؟؟؟ تو زن داری....

-زن؟؟؟ خخخخخخخخخخ

-نداری؟؟؟؟

و با چشمای گرد شده نگاهم کرد...

نگاهی به دور و اطراف کردم...

کسی زیاد نبود...

کشیدمش سمت دفتر خودم تو دادگاہ وسریع در ور بستم....

لبم رو روی لبہاش گذاشتمو کم کم اومدم پایین....

-بسہ دیگہ عزیزم.... تو زن داری...

-الاغ جونم به دستم نگاه کن... حلقہ میبنی؟؟؟

-نوچ....

-پس زن ندارم...

ودوبارہ بوسیدمش....

-پس لیلی کی بود؟؟؟

-اون.... یہ دختر....

-خب خرہ منم میپرسم کیہ؟؟؟

-یہ دختر کہ به سرپرستیش گرفته بابام....

من لیلا کو مجنون؟
-اها پ پرورشگاہیہ....

یکم بدم اومد از اینکه لیلی رو اینجور خطاب میکرد ولی بیخیال شدم....

-بریم حالا؟؟؟

-به یه شرط...

-چه شرطی؟؟؟

-اتاقم کنار اتاقت باشه...

-خیلی خب...بریم؟؟

-بریم...

همراهم راه افتاد....

به ماشینم رسید....

-قبلاها مدلت بالا تر بود خخخ...

-حالا افت کلاست میشه بشینی تو این ماشین؟؟؟ اینجا ایرانه تو ایران بنز کوپه یعنی بوگاتی اونطرف.... مته اینکه عادت نکردی به ایران....

-نه عزیز چرا ناراحت میشی...

هیچ کس بهتره من منا رو نمیشناخت جایی که پول نباشه قدم از قدم برنمیداره....

سوار شد راه افتادیم....

رسیدم به هتلش رفت وچمدونش ور آورد....

رفتیم سمتہ عمارت....

در ورودی رو زددم...

من لیلا کو مجنون؟

خدمتکار مہیار کہ دیگہ بعد از مرگش اومده بود اونجا اقدس خانم در ور باز کرد...

منا بہ نسبت ارایش غلیظ وظاہری نامناسب داشت...

کمی نگاہ کرد ورفت کنار....

لیلی جلو تر از در وردی جایی کہ بہ راہ پلہ ہا میخورد ایستادہ بود وبا لالہ صحبت میکرد کہ یکدفعہ ہمونجور

خشکش زد....

لالہ:چیشد؟؟؟

لیلی:ہیچی...

منا:اینا کین؟؟؟

-سیس...

لیلی دست بہ سینہ نگاہ میکرد بہ منا....

لالہ برگشت....

با دہنش باز نگاہ میکرد....

مامان:اومدی پسرم؟؟؟

وبہ دفعہ خشکش زد....

-این کیہ دیگہ؟؟؟

-مہمون ویژه ام مامان...

منا در گوشم گفت:فک کنم با حضور من ہیچ کدوم از این امل ہا حال نمیکنن....

بدم اومد بہشون میگفت امل ولی خب اونا واسہ من یہ قدمم برنمیداشتن تصمیم گرفتم یہ لبخند بہ منا بزنم....

-عادت میکنن....

من لیلا کو مجنون؟
مامان اخمی غلیظ کرد وگفت:

-عجب... مته اینکه خیلی هم ویژه اس... ولی نمیدونم از کدوم خراب شده ایی اومده...

اعتراض کردم: مامان....

منا کمی اخم کرد وگفت:

-خانم مجد نگران نباشید... من مته خودتونم...

مامان ایشی کرد ورفت....

لاله هم رفت...

لیلی خواست بره بالا صداش کردم...

-لیلی....

ایستاد و برگشت....

بهم نگاه کرد...

منا خدایش انگشت کوچیکه لیلی و لاله نمیشد و بهشون میگفت امل.....

اروم گفت: کتابمو آوردین اقا سایمون؟؟؟

-نه تو ماشینه... منا تو برو بالا من کتاب لیلی رو بیارم بهش بدم....

منا به دستم اویز شد...

زیر گلوم رو بوسید وگفت: نه من باتو میرم بالا....

اخمی بهش کردم لیلی از خجالت قرمز شده بود....

سرش رو تا تونست پیین انداخت....

منا رو به لیلی: چمدونمو بیار واسم بالا....

من لیلا کو مجنون؟

من موندم چی بگم بهش...

رسمًا به لیلی گفت خدمتکار....

لیلی خونسرد گفت: ولی من...

منا اخمی کرد و گفت: نطق نکن....زود باش دیگه....

لیلی بهم نگاه کرد....

چقدر تو نگاهش ناراحتی موج میزد....

به عالمه دلخوری از من....

-منا بیخیال.....

-عزیزم مگه نمیگی پرورشگاهیه؟؟؟خب یکم کار کنه جابیش کم میشه؟؟؟

چشم لیلی پر از اشک شد....

اروم رو به من گفت: پرورشگاهی؟؟؟

اشک تو چشمش میلغزید....

-منا چرت نگو....من کی گفتم پرورشگاهیه؟؟؟

-عه همون موقع که داشتی لبامو تا ته میخوردی گفتی.....

این دختر اصلا حیا نداره....

عجب کاری کردم اوردمش....

-منا....

اخمی بهم کرد و چمدونش ور خودش کشید برد بالا...

اقدس رو صداش کردم تا راهنماییش کنه....

من لیلا کو مجنون؟
لیلی اشکش ریخت غرورش بد له شده بود....

خواست بره دستش رو گرفتم...

-لیلی من....

-همون موقع که میبوسیدیش گفتم....خب حقم داری دیگه....

-اون حرف مفت میزنه...

-باشه...حرف مفت میزنه....

ودستش ور کشید ورفت بالا...

عه منای نکبت نقشه امو چندماه عقب انداختی....

غیظی رفتم....

لیلی هیچ جوهره الان که راضی نمیشه....

رفتم بالا...

منا لباس هاش رو عوض کرده بود و شورتک لی و تاپی پوشیده بود اخم کردم...

-منا این چه لباس هاییه؟؟؟

-گیرنده عزیزم....

-اینجا بابا و داداشم زندگی میکنن....

-خب چه عیبی داره؟؟؟

-این ظاهرت مناسب نیست....

-عه تو که امریکا بزرگ شدی چقدر ذهنت بسته اس سایمون....

-ذهنم بسته نیست...

من لیلا کو مجنون؟
اروم جلو اومدو با لوندی دست دور گردنم انداخت....

-پس چی؟؟؟

واروم لبش رو رو لبم گذاشت....

-همه رو میخوایی از راه به در کنی وکیل مملکت؟؟؟؟ تو این خونه باید به من با تو خوش بگذره.... نه بابا و داداشمو
دیونه اندامت کنی....

چشمکی زد....

-بیخیال....

لبم رو رو لبش گذاشتم....

اروم اروم پایین میومدم واز بدنش لذت میبرد....

حولش دادم سمت تخت....

چندتایی از دکمه هامو باز کرد....

در باز شد....

یکدفعه لیلی اومد تو وبلند گفت:

-هیییییییین....

پشت سرشم مامان اومد....

صورتش از اشک ملتهب شده بود....

سریع کنار کشیدم....

نشستم لبه تخت...

مامان اومد جلو وبا تشر رو به من گفت:

من لیلا کو مجنون؟

-این چه هرزگیه تو خونه خود ادم پسر تو اغفال میکنن.....

و دست من رو کشید....

من سریع لباس زیرش رو پوشید....

چندباری دست تو موهام کردم...

لیلی با گریه: من برم عمه....

مامان: برو عزیزم بعدا باهات حرف میزنم.....

لیلی خواست بره بیرون که صداش زد...

-لیلی....

سعی کردم به نفس کشیدنم مسلط بشم کمی شکه شده بودم....

به راه رفتنش ادامه داد مته اینکه اصا منو نمیبینه....

باز صداش زد:

-د صبر کن دیگه....

دکمه های بلوزم رو بستم و رفتم پیشش...

-بریم بیرون باهم حرف بزنیم؟؟؟

مامان: تو غلط میکنی بخوایی با لیلی حرف بزنی صبر کن ببینم من باهات حرف دارم....

به مامان نگاه کردم و بی تفاوت به لیلی گفتم:

-بریم....

و خواستم دستش رو بگیرم و ببرمش بیرون که دستش رو تیز و سریع کشید و گفت:

-من با شما حرفی که ندارم.... راه خدمتکارای این خونه با رئیس ها جداس مگه نه... من پرورشگاهیم....

من لیلا کو مجنون؟
منا لبخندی صدا دار زد...

بهش کمی با غیظ نگاه کردم خفه شد....

لیلی دست کشید به اشکش اما اونقدر محکم کشید که دلم به حال چشمش سوخت....

چشماش قرمز شده بودن....

-من....ببین بریم یکم حرف بزنیم باشه...اونطور که فکر کنی نیست....

دستاشو آورد بالا....

-بابا تسلیم...مگه نگفتی بابا و داداشم معتادن و پایین شهری...فهمیدم که اینجا جزیه خدمتکار چیز دیگه ایی
نیستم...

مامان:عزیز دلم....

لیلی اشکش رو پاک کرد وگفت:

-شرمنده خانم مجد...من میرم پایین...دیگه از این به بعد خدمتکار این خونه ام....سر فرصت مناسب هم اسباب
کشی میکنم به پایین شهر...پیش بابا و داداشم....

مامان:لیلی....

لیلی رفت از اتاق بیرون...

مامان دست منا رو ول کرد ورفت دنبالش....

من خواستم برم که منا دستمو گرفت:

-عزیزم ولش کن....

دستش رو پس زدم....

نمیدونم چرا دلم نمیو مد دل ساده ی لیلی بشکنه....

من لیلا کو مجنون؟

-بذار برم گندی که زد یو پاک کنم....بعد از اینم دیگه از این لباسا نپوش....حد خودتم بدون....

لبخندی زد و گونه امو بوسید....

ازش دور شدم...

رفتم سمتہ اتاق لیلی....

پشت در ایستادم...

-خانم مجد بهتره که برم پایین....

عه لعنتی برگ برنده ی من لاله ولیلی بودن تو این زندگی واسه انتقام از خاله....

مامان صدا فین فینش اومد:د اخه عزیزم چرا حرفا اون دختر اطفاریه را گوش میدی؟؟؟ تو عزیزی

منی....جیگرمی....یعنی چی برم خدمتکار شم...من بمیرم تو خدمتکار شی....

صدای سکوت وبعد هق هق های ازاد لیلی اومد....

اروم در اتاق رو باز کردم...

مامان رو بغل کرده بود وباهم زار زار گریه میکردن....

گوشه ایی ایستادم وسرم رو به حالت کج به دیوار گذاشتم....

اروم گفتم:لیلی معذرت میخوام....

هردوشون سمتم برگشتن...

ولی باز باید برم تو جلد دروغ گفتن غرورمو خورد کنم من نمیخوام بزرگترین امتیازمو از دست بدم....

لیلی بهم نگاه کرد خالی تر از همیشه....

رفتم جلو....

-مامان میذارى تنها باهاش حرف بزنم؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
مامان تیز نگاهم کرد وگفت:

-اذیتش نمیکنی....

ورفت بیرون...

لیلی با چشمایی دریابیش نگاهم کرد....

چه جالبه که اسم واقعیست دریاست...

درست شبیه چشماش....

-میبخشی منو؟؟؟بخدا من نمیخواستم...

اهسته و سرد گفت:

-بخشیدمت چونکه اگه کینه از کسی بگیرم دنیام تاریک میشه....حالا تنهام بذارین لطفا....

مبهوت بهش نگاه کردم....

ساده منو بخشید؟؟؟

متحیر پرسیدم...

-بخشیدی؟؟؟

-مگه همینو نخواستین؟؟؟

-خب بلکه من چیز دیگه ای میخواستم باید بهم میدادین؟؟؟

-بخاطر لطف هایی که کردید بهتون مدیونم....

چقدر لحنش زمستون شده بود....

-یعنی چی لیلی؟؟؟

-میشه اسممو لیلی خطاب نکنید....

من لیلا کو مجنون؟

-جان؟؟؟

واقعا بہت زدہ شدہ ہوں...

اونہمہ بچگیش توی یہ ثانیہ پرید....

بزرگ شد واسہ خودش....

مٹہ ادم بزرگا حرف میزد....

-اسممو لیلی خطاب نکنید....من باشما هیچ سنخیتی ندارم برای اینہمہ صمیمیت....

چقدر جبہہ گرفته ہوں....

-باشہ لیلا....

-لیلا؟؟

-لیلا خانم....

ورفتم از اتاق بیرون ودر ور بہم محکم کوبیدم....

حس تنہایی ور بعد ۳ سال تازہ عمیق حس کردم....

واسہ بار اول کہ لیلی رو دیدم فہمیدم میتونہ بہترین دوستم باشہ....

ولی الان شدیم خانم واقا واسہ ہم....

اونم بخاطر کارای من....

رفتم داخل اتاقم....

کمی گذشت...

در اتاق بہ شدت باز شد....

مامان ومنا اومدن تو...

من لیلا کو مجنون؟

منا دم به گره بود....

-سایمون من هرزه ام؟؟؟

نزدیک بود از خنده بمیرم....

ای خدا کی این موضوع رو فهمید؟؟؟

چه عجب فهمید که کثیفه....

وبا گریه نشست لبه کاناپه...

-مرض نخند...

مامان با تهدید جلوش ایستاد:

-حقی نداری با پسرم اینجوری حرف بزنی دخدره....

-خانم مجد بخدا اشتباه شده....

-اشتباه چی؟؟؟ از چشمم بد افتادی سلینته.... به عزیز ترین کسم توهین کردی.... با پسر مم تو خونه خودم چه کارا کا

نیمیکنی.... حالام یه چیزی بد بد کارم شدم؟؟؟

-من.... بخدا معرفی سایمون از لیلی خانم اشتباه بود.... من فکرش رو نمیکردم انقدر واستون محبوب باشه...

-حالا کا میدونی.... تو این مدت کا اینجایی دلشا نشکش کا دلدا بد میشکنم....

-چشم....

-خوبه.... نیم ساعت دیگه ام مبین ناهار...

سایمون: مامانم انقدر غر نزن دیگه....

از من سرش ور برگردوند مامانم هم باهام قهر کرد همینم کم بود....

رفت بیرون از اتاق....

من لیلا کو مجنون؟
منا: وایی مامانت چقدر غر میزنه سایمون....

-حقم داره عزیز نباید باهش اونجور حرف میزدی.... تو ناسلامتی وکیل این مملکتی نمیدونم چجور دادگهات رو
میبری بخدا..... خخخخ

-خب دیگه مسخره نکن...

-میبینم که تو نیم ساعتی که با لیلی حرف زدم تیپتم عوض شد خخخخ....

با لودگی اومد سمتم وروی پاهام نشست....

-میخوای بازم ببینی؟؟؟

-من از خدامه ولی باز تا میاد به جاهای خوبش برسم یکی میاد اتاق میگه بیابین وقته ناهاره... پس حالا نه.... همش
همینجوری لباس بپوش....

تیپش جلف بود ولی در اون حد قبلی نه...

شلوارک سه ربع جین پوشیده بود ونیم تنه استین دار....

-میگم چرا این لیلی انقدر منگله؟؟؟

-منگل چرا؟؟؟ خیلی هم خوشگله....

-خوشگل تر از من؟؟؟

-اون که بله....

-پس بگو واسه چی ازش حمایت میکنی...میخوای خرش کنی؟؟؟

-به تو چه؟؟؟

-عه نکبت میخوای خرش کنی؟؟؟؟

-لیلی خر نمیشه.... اینو تو اون مخچه خوشگلت فرو کن.... لیلی یه ادم افسانه اییه.... بی دلیل محبت میکنه....

من لیلا کو مجنون؟

- و امروز بی دلیل دهن رو اسفالت کرد خخخخ....

- وانکه اره.... ولی من به اون چشم که تو میبینیش نمیبینمش.... بعدشم منگل نیست.... فهمیده باید چکار کنه.... مازیار رو که میشناختی؟؟؟

- اره اون پسر خوشگله که به هیچ کی پا نمیداد؟؟؟ شنیدم فوت کرده؟؟؟

- اره پسر داییم بود.... بهتون معرفیش نکردم.... اون نامزد لیلی بود....

منا با دهن باز نگاه میکرد....

- مازیار؟؟؟؟ اون به این جیگری میخواست این امل رو بگیره؟؟؟؟

- باز میگه امل.... مازیار شیفته اش بود....

- عجب.... باید به داداش مهرانم معرفیش کنم....

- به کی؟؟؟

- به داداشم.... رئیس کارخونه تولید سرکه شیرازه.... داداش کوچیکمه.... اونم امل که نه ولی با دختر جماعت زیاد حال نمیکنه.... کلا خوشش نیاد از ادمای بدحجاب....

- چجوریه سرت رو نزده تا حالا؟؟؟

- خب دیگه... من مهره مار دارم.... بعدشم بهش میگم بیاد اصفهان بالیلی اشنا بشه....

- تو غلط میکنی....

- چرا؟؟؟

- به اون دختر کارت نباشه....

- اچه حییفه.... خیلی خوشگله زن داداشم بشه میارمش تو خط.... از این امل بازی درش میارم....

- بیجا میکنی تو.... بعدشم مگه نمیگفتی بهش کلفت؟؟؟ ها؟؟؟ چیشد میخوایی کلفت واس داداشت خواستگاری کنی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

- به تو چه؟؟؟ دلم میخواد... از اخلاقی خوشم اومد....

- تو که نمیشناسیش....

- عه تو چرا انقدر حساس شدی؟؟؟ نه ابجیته نه عشقت... بذار واسش یه شوور خوب بیارم شوور کنه....

- تو فکر خودت باش....

واقعا هم نمیدونم چرا خوشم نمی اومد از این بحث کوفتی....

- بذار برگردم شیراز... دفعه بعد که اومدم مهراشم میارمش....

- غلط میکنی... خخخخ

- ببین... حالا پاشو بریم پایین....

همراهش رفتم پایین.....

۱۵ روز میگذشت منا اومده بود اینجا...

لیلی همش سرش تو کتاب هاش بود....

اونروز خیس وگلی شده بود به زور درستشون کرد....

بهم اصلا محل نمیداد گویا من ور نمیبینه....

بابا وسهند هم اعتراض کردن اولش به وجود منا ولی عادت کردن....

هرروز صبح با لباس خواب های فجیع میاد پایین دیگه این بیچاره ها عادت کردن....

فقط بابا یه بار بهم گوش زد کرد مراقب باشم بچه مچه تو کار نیاد....

خیلی مسخره اش کردم ولی خودم مراقب بودم....

رفته بودم با منا و ارسطو دوستم و دوست دختر جدیدش صبا و کیهان اون یکی دوستم خرید....

من لیلا کو مجنون؟

وقتی برگشتم فکر کردم کسی خونه نیست حتی خدمتکارا مامان و بابا رفته بودن همراه سهند بیمارستان لاله هم رفته بود اونجا فکر کنم لیلی هم نباشه.....

شروع کردم به بوسیدن منا و.....

بقیه هم استفاده کردند فقط کیهان نشسته بود و نگاهمون میکرد....

قرار بود شب به افتخار تولد منا خونمون جشن بگیریم کم کم مامان هم با منا کنار اومده بود....

لیلی:

زیاد دم پر اقا سایمون نمیرفتم....

همش در حال لاس زدن با اون دختره بود زیاد دیگه ازش خوشم نمی اومد رنگه نگاهش هرزه شده بود....

سعی کردم سرمو تو کتاب هام ببرم و به کسی کاری نداشته باشم...

زیاد با جمعشون نمیجوشیدم....

بعد از تخصصم میرم پیش خانواده ام....

حالا فعلا امدگیش رو ندارم ببینمشون....

صبح چهارشنبه بود....

ساعت ۱۱ ظهر همه رفته بودن بیرون....

حوس کردم که برم اشپزخونه و یه چایی بخورم که تو این هوای زمستونی میچسبه....

رفتم بیرون صدای خنده اومد شاید مته هفته پیش سایمون با دوستاش اینجا باشن....

شالم رو سرم نکرده بودم....

چایی ریختم اشکال نداره سریع میرم اتاقم....

من لیلا کو مجنون؟
وقتی برگشتم گرومپ خوردم به یه نفر...

استکان چایی افتاد وشکست....

پسره یه جوری تو چشمام نگاه میکرد فکر کنم مسته....

اروم اومد جلو...

-تورو ندیدم...اسمت چیه عسلم؟؟؟

-به توجه؟؟بکش کنار....

یکدفعه منو کشید سمته خودش....

شروع کرد به بوسیدنم کمی شکه شدم...

وقتی به خودم اومدم میخواست بلوزم رو در بیاره...

شروع کردم به جیغ کشیدن....

-نکن....کمک....سایمون...

من رو به زور خوابوند کف اشپز خونه...

تا تونستم جیغ کشیدم....

دستم ب شیشه های لیوان گرفته شد وقاچ زده شد....

خون ازش به شدت میریخت...

هرچی جیغ میزدم کسی نمی اومد....

سالن پذیرایی واشپزخونه راهشون از هم خیلی دور بود....

هق هقم شدت گرفت...

پسره شلوارم رو تا نیمه در آورد...

من لیلا کو مجنون؟
حس کردم الان که بمیرم...

خودش رو بهم میزد حالم بد میشد....

یه دفعه یکنفر اون رو از روم بلند کرد....

بدنم به شدت میلرزید....

سایمون رو دیدم که داره پسره رو میزنه....

کمی که گذشت بردش بیرون...

خزیدم به کنج اشپزخونه....

روی زمین وب شلوارم پر از خون بود....

حسابی ترسیده بودم....

شلوارم رو کشیدم بالا....

تکه های بلوزم رو به خودم گرفتم خوشحال از این بودم که نتونست کاری کنه باهام....

یه دفعه صدای لاله اومد....

جیغ میکشید: داداش سایمون کشیش....

سایمون داد میزد: به لیلی دست درازی کرد.... حیوووون....

منا: ولش کن....

بی حس ایستادم...

بدنم گر گر میلرزید....

رفتم سمته سالن....

جمعشون که من رو تو اون حال دیدن یه دفعه شکه نگاهم کردن....

من لیلا کو مجنون؟

لاله: لیلی جونم...

واشک هاش ریخت....

منا: خدای من چی به سرت آورد؟؟؟

سایمون با اشک های توی چشمش بهم نگاه میکرد....

لعنت بهت سایمون که یه دفعه مته افتاب پرست رنگت عوض شد....

نمیتونستم حرفی بزنم.....

حسابی میلرزیدم و یکدفعه دنیا از دیدم تاریک شد....

سایمون:

- لاله من این پسر رو میکشم.... بهش دست درازی کرد....

وقتی لیلی افتاد رو زمین دویدیم سمتش پسره هم در رفت....

رفتم و لیلی رو تو بغلم گرفتم.....

لاله با گریه: ببرش بالا.... برو اتاقش....

بغلم گرفتمش و بردمش بالا....

صبا: اون لعنتی که اینجوری نبود....

ارسطو: شیشه زده بود....

رسیدم به اتاقش...

لاله با گریه کتاب هاش رو از روی تختش پایین ریخت....

تا تونستم صدامو بالا بردم:

من لیلا کو مجنون؟
- لعنتیا برید بیرون... به بدن پاکش نگاه نکنید....

بدم میومد کسی بهش نگاه کنه...

فقط شلوار پاش بود که اونم خونی بود....

لاله گفت:

- داداش... داداش دستش....

وبهم دستش رو تکون داد....

زخم عمیقی به دستش بود....

یاد خورده شیشه های کف اشپزخونه افتادم....

روی بدنش هم بود که فرو رفته بود....

لاله زخم هاشو پانسمان کرد و سرمی بهش زد من هم خورده شیشه ها رو از بدنش اروم در اوردم....

لاله با گریه:

- یعنی کاریش کرده؟؟؟؟

خیلی عصبی بودم: نمیدونم....

- سایمون دیگه نمیخواهی به خودت بیایی؟؟

- پشیمونم....

- دیدی دوست تو بود... دیدی با یادگاری داداشم چیکار کردی؟؟؟

مته سگ عذاب وجدان گرفته بودم....

اشکم چکیدم: بس کن لاله..... بس کن....

وخزیدم کنج دیوار....

من لیلا کو مجنون؟
آگه به لیلی دست زده باشه تا عمر دارم خودمو نیبخشم....

من چکار کردم؟؟

دستش رو لاله باند پیچی کرد...

چقدر بدنش رو اون حیون کبود کرده بود....

لاله لباس های لیلی رو از کمدش آورد....

-کمک کن عوضشون کنم....

دستم رو بردم زیر گردن ظریف لیلی

بیهوش بود....

اروم بدون اینکه سرمش در بیاد بالا گرفتمش لباس زیرش رو بهش پوشون....

بعد از اون هم لباس دکمه داری تنش کرد....

-شلوارش رو؟؟؟

-نمیشه...شاید ناراحت بشه....

همون موقع یهو پرید بالا....

فقط توی سکوت اشک میریخت....

لاله بغلش کرد وبا گریه گفت:

-گریه کن عزیزم جیغ بکش....

فقط گریه میکرد....

صداش در نمی اومد....

هر از گاهی نفس های بدجوری میکشید....

من لیلا کو مجنون؟
داشتم دیونه میشدم...

من با بهترین دوستم چکار کردم؟؟؟

کسی که با اون کارم بخشید منو....

لاله موهاشو نوازش کرد:

-جیغ بزن عزیزم....جیغ بزن داری کبود میشی....

ولی حتی حرف نمیزد....

مثله اینکه لال شده باشه....

لاله نگران بهم نگاه کرد:

-سایمون.....سایمون داره خفه میشه....

لاله شروع کرد به جیغ زدن....

لیلی کبود شده بود....

-سایمون....داره میمیره....سایمون لعنتی یه کاری کن....

در اتاق باز شد وبقیه پریدن داخل...

منا جیغ کشید:سایمون کبود شده....

سریع تو بغلم گرفتمش....

-منا پیر پشت ماشین....بیاد ببریمش بیمارستان....

لاله کیفش رو برداشت وگفت:

-بریم....

منا تا تونسست گاز داد....

من لیلا کو مجنون؟
۱۰ دقیقه گذشت تا رسیدیم....
سریع بردمش توی اورژانس.....

.....

۱۰ روز گذشته....

لیلی بهوش اومده....

دکتر گفتن بهش دست درازی نشده ولی به خاطر شکی که بهش وارد شده نمیتونه حرف بزنه....

من و منا هر روز داریم عذاب وجدان میکشیم از کردمون....

منا کمی ادم شده....

دیگه اونقدر جلف نمیگرده....

واسه اون حیونم شکایت کردیم....

۱۵ ماه بهمن دادگاهشه....

۳۰ بهمن کنکور لیلی....

اون حتی حالش خوب نیست خیلی نگرانشم...

هر کاری تونستیم کردیم تا بتونیم به حرفش بیاریم...

حتی پدرش رو اوردم ولی به حرف نیومد....

پدرش معتاد به شیشه اس....

حتی اگه اسمونم زمین بیاد نمیگذارم برگرده پیش خانواده اش....

امروز ۱۵ بهمنه...

درست دادگاه لیلی و مرخص شدنش....

من لیلا کو مجنون؟
واسه مرخص شدنش با منا کیک تولد گرفتیم رفتیم بیمارستان همراه یه عالمه بادکنک...
ولی جز یه نگاه سرد لیلی چیزی دیدم...
با نگاهش حرف میزد...
منا دیگه نرفت شیراز...
داداش اخر ماه میاد...
نمیدونم چه غلطی کنم تا لیلی سلامتیش رو به دست بیاره...
الان توی ماشین نشستیم و داریم میریم به سمته دادگاه...
-لیلی جونم... ابعی لیلی... حرف بزن دیگه... نمیخواهی بهم بگی گمشو سایمون؟؟؟
منا: ابعی لیلی... ترو خدا یه چیزی بگو؟؟؟
منا عقب بود...
لاله جلو نشسته بود...
منا لیلی رو بغل گرفت...
-ابعی لیلی ببین کنار تیم... غصه نخوریا...
وبوسید گونه اشو...
خیلی بهش محبت میکرد...
لیلی هق هق زد...
یه تغییر کرد ولی حرفی نزد...
رسیدیم دادگاه...
برد با ما بود...

من لیلا کو مجنون؟
قاضی لیلی رو خواست به جایگاه بره....

قاضی: خب بگید خانم؟؟؟

ایستادم: آقای قاضی موکلم قادر به صحبت کردن نیست بخاطر شکی که بهش وارد شده....

قاضی: یعنی چی؟؟؟

-آقای قاضی پرونده پزشکی هست...

قاضی نگاهی کرد....

نگاهی به کیهان کرد و بعد به من....

-خب تو بگو آقای مجد؟؟؟

-آقای قاضی رفتم توی اشپزخونه اون مردک توی حالت بدی با لیلی خانم بودن لیلی هم همش جیغ میکشید....

-شما با خانم کاشف نسبتی دارید؟؟؟؟

بدون فکر کردن:اره....

-چه نسبتی؟؟؟

موندم چی بگم....

-دختر داییمه.... عشقمه....

منا و لیلی متعجب نگاه کردن بهم....

-ومن به عنوان موکل لیلا کاشف.... به عنوان نامزد لیلی خانم از آقای کیهان میثمی شکایت خصوصی دارم....

این میفرستادش بالا....

منا فهمید چه خبره

من لیلا کو مجنون؟

ایستاد وگفت: بله آقای قاضی.... آقای سایمون مجد نامزدشون هستن... آقای میثمی سو استفاده از اعتماد ایشون کردن و توی خونه شون به خانمشون سعی داشتن تعدی کنن....

وکیل کیوان کمی بهم ریخت وگفت:

-اعتراض دارم جناب قاضی....

-وارد نیست... ایشون شاکی خصوصی هستن.... هیچ کاری نمیتونم بکنم واستون بنا به ماده ۱۰۴ جزایی جمهوری اسلامی ایران ۱۲ سال و یک روز حبس برای اعتراض به حقوق خانم لیلا کاشف و ۱۰ سال و یک ماه حبس برای جناب آقای سایمون مجد که شاکی خصوصی هستن بریده میشه که جمعا میشه ۲۲ سال و یک ماه و یک روز حبس..... به احترام حکم بایستید....

و حکم داده شد....

لبخندی زدم بدتری جزا رو کیهان چشید....

وقتی میرفت از دادگاه بیرون دادزد: سایمون منتظر باش... میام بیرون و کارمو تموم میکنم.... اینبار خونشم میریزم.... رفتیم سمت ماشین...

هم لبخند میزدن و راضی بودن از حکم...

مامان اشکشو پاک کرد...

من دست لیلی رو گرفته بود و در حال اومدن به سمت ما بود....

-بابا شما برید منا و هم برید... من یکم ببرم لیلی و برگردونمش....

بابا: اخه تو این سرما؟؟؟ پسرم حالش زیاد خوب نیست...

مامان: بذار برن محمد... شاید یه اتفاق خوب بیافته... شاید لیلی حرف بزنه...

رفتم سمتش واسم واقعیش رو صدا کردم....

-دریا....

من لیلا کو مجنون؟
دیگه دلم نمیخواستم لیلی باشه....

دلم میخواست دریا باشه... پاک باشه....

چشمای سردش رو بهم دوخت...

-بریم؟؟؟

منا: کجا؟؟؟

-عزیزم تو با مامان اینا برو خونه... من با لیلی میام....

وچشمکی بهش زدم...

فهمید که میخوام لیلی رو تاب بدم تا کمی روحیه اش عوض بشه طول دادگاه همش اشک میریخت....

نشستم پشت رل وراه افتادم...

-لیلی جونم... نمیخواهی حرف بزنی؟؟؟

-.....

-اهنگ چی دوس داری گلم؟؟

-.....

-لیلی چرا با ما اینجور میکنی؟؟؟؟

-.....

-لیلی عکست رو این پسره داداش منا دیده ...آخر ماه میاد اینجا مته اینکه خیلی ازت خوشش اومده....

فقط نگاه سردش رو بهم دوخت....

-.....

-لیلی یه چیزی بگو؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

.....-

رسیدیم به بام اصفهان...

-حاضری بریم بالا؟؟؟

دستش رو گرفتم و راه افتادم...

دستاش یخ بود...

-سرد ته؟؟؟

.....-

رسیدیم نیمه های راه...

واسه اینکه سرد بود کسی نبود...

کتم رو در اوردم و روی دوشش انداختم....

برگشت وبه نمای شهر اصفهان نگاه کرد....

چه غریب با ادم حرف میزد این شهر غریب...

خونه ها رو نشون میداد...

توی هر خونه یا شادی هست یا غم....

یا دعوا هست یا اشتی کنون...

-لیلی نمیخواهی حرصت رو سر شهر خالی کنی؟؟؟

بهم نگاه کرد....

کمی رنگ و حالت چشمش عوض شده بود...

-حرصمو؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

بہت زدہ شدم...

لیلی حرف زد...

-ارہ عزیزم... حرصت رو سرش خالی کن...ہمہ جیغ میکشن تو این ارتفاع میان...ابراز علاقہ میکنن یہ چیزی میگن

تو نمیگی؟؟؟

بہم چشم دوخت....

-اخہ چی؟؟؟مگہ دیگہ دنیا میدارہ حرف بز نم؟؟؟

-عزیزم...یہ چیزی بگو دیگہ...ببین....

رفتم لبہ سخرہ ایستادم و داد زدم:

-خ_____دا یا شکرت دریامون دارہ حرف میزدنہ.....شک_____رت....

لبخند بی جونی زد....

رفتم وبغلمش کردم....

دستاش بی حرکت بود...

ازش جداشدم...

دستش رو گرفتم و بردمش لب سخرہ....

-یہ چیزی بگو دیگہ....

بہم نگاہ کرد...

-از من خجالت میکشی؟؟؟

کمی ازش فاصلہ گرفتم....

برگشت بہم نگاہ کرد...

من لیلا کو مجنون؟
رفتم و کمی شونه هاش ور ماساژ دادم...

کمی بهتر شده بود....

ایستاد....

رنگش کمی پریده و بود...

دست بردم و اشکش رو پاک کردم...

-بریم دیگه؟؟؟ هوا داره سرد میشه سرما میخوری....

پلک زد....

کتم رو خواست بهم بده که گفتم:

-نه بمونه پیشت تو ماشین پشش بده....

رفتیم پایین....

نفس نفس میزد....

یک اب معدنی واسه خودم و یکی واسه اون گرفتم...

-خب امشب شام مهمون من...

-نه بریم خونه لطفا منا خانم منتظر تونه...

شیطون نگاهش کردم....

-تو از کجا میدونی؟؟؟

-کر که نبودم....

-خخخخ...عجب...باشه...ولی بریم اولش یه چیزی بزنیم...ساندویچ رو پایه ایی؟؟؟؟ تو این مدت که ایرانم هیچ

چیز مته ساندویچ هاش بهم نمیچسبه....

من لیلا کو مجنون؟

-بریم....

رفتیم سمتہ پایین شهر وساندویچ گرفتیم وتو ماشین شروع به خوردن کردیم...

من تموم کردم ولی اون تازه نیمه اشو خورده بود....

-بقیه اشم بخور تا بریم خونه...

-نمیخوام سیر شدم...

-پیازم نشدی چه برسه به سیر....

-عه چرا سیر شدم..... کمی مکث کرد وادامه داد...اقا سایمون....

-قرار شد نگی اقا تا قبول کنم...

-خب حالا....

-نه خب حالا نداریم...

-سایمون....

-جانم؟؟؟

-منو میبرین ادرس خونمون رو بهم نشون بدین؟؟؟

-خخخخ دیونه ایی...خب میخوام ببرمت خونه دیگه....

-نه اون خونه...

-نزدیک بود مغزم از کار بایسته....

-نمیتونم نشونش بدم...

-نمیتونم بگذارم بره تو اون خراب شده....

-راستش.....باشه....

من لیلا کو مجنون؟
کمی اینطرف اونطرف رفتم....

-چیشد سایمون....

-راستش ادرس یادم نیست....

-میدونستی نمیتونی دروغ بگی؟؟؟

فهمید....

-اگه دلت پاک باشه میتونی دروغ رو از راست تشخیص بدی....باشه بریم عمارت

خوشحال شدم که رضایت داد....

رفتم سمت عمارت....

خیلی خوشم میومد که قشنگ مغز ادمو میخونه....

-لیلی....

-بله؟؟

-میدونی اخر ماه کنکور داری؟؟؟

-میدونم....

-تو که هیچی نخوندی....

-تو این مدت دوره میکنم اونروز شوم...

-بیخیال....

-اونروز تموم شده بود درسام وداشتم دوره میکردم....

-میدونی یه دکتر خوشگل میشی؟؟؟

لبخندی بهم زد اما کاملاً بی روح....

من لیلا کو مجنون؟
-شما هم یه وکیل که از تمام قانونا سرپیچی میکنه.....

-درسته خخخخخ....

بیشتر اوقات ایران جریمه میشدم هنوز نمیگرفتم که تو ایران نباید با سرعت بالا تو اتوبان رانندگی کرد....

و کمربندم هم رو هم که خدارو شکر همش یادم میرفت ببندم....

کمربند ماشینو میگما..... خخخخخ

اگه اونو نبندم شلوارم میاد پایین ابرو واسم نمیمونه... خخخخخ

رفتم داخل عمارت...

کمی هوا سرد بود هنوز....

رفتیم پایین....

رفتیم داخل...

منا و مامان بابا وسهند و لاله توی سالن بودن....

ارسطو و نامزدش که اونروز دوست دخترش بود واومد به این خونه هم بودن....

خاله مهری هم بود که بادیدنش کمی خونم جوش خورد ولی خودمو اروم کردم....

همشون ساکت شدن....

من تصمیم گرفتم تو اون جمعی که خاله مهری و اهل عیالش هستن نمونم....

راه پله رو پیش گرفتم....

منا صدام زد و همراهم اومد بالا....

-کجا رفتی؟؟؟

-بام اصفهان.... باورت میشه لیلی حرف زد؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
با بہت بہم نگاہ کرد....

-باور نداری برو پایین...

منا دوید سمتہ در....

نشستم پشت میز کارم و شروع کردم بہ چک کردن پروندہ ہا....

فردا دادگاہ داشتم....

پس فردا ہم کلاس داشتم...

استاد دانشگاہ شدہ بودم....

کار جالبی بود دوش داشتم با دخترا وپسرا خیلی شوخی میکردم تو محیط دانشگاہ چندتاییشون ہم دوست
شیشم شدہ بودن.....

یک روز درمیون کلاس ہام بود وبیشتر اوقات باید دادگاہ نیکبخت رو ملاقات میکردم....

کار با پروندہ ہا تموم شد....

کمی گذشت لیلی ہم خوب شد....

یعنی عاشق داداش منا میشہ؟؟؟

دلہ نمیخواد پای اون پسر بہ این خونہ باز بشہ با اینکہ منا دوست دخترمہ....

حالا کل خانوادہ اش میان اخر ماہ....

خدا کنہ لیلی عاشقش نشہ...

عہ من چم شدہ خب بشہ بہ تو چہ....

یاد نقشہ ام افتادم باز بہ لیلی نزدیک شدم....

باید بہ منا ہمہ چیو بگم وبا ہم بیاریمش توخط....

من لیلا کو مجنون؟
ایستادم تا برم پایین ساعت ۲ بعد از ظهر بود....

وقتی رفتم پایین منا وسامان پیش هم نشسته بودن....

آخه یعنی چی؟؟؟

اینجور برخوردش با دوست دختر من....

میخواستم برم یقه اش رو بگیرم که یکدفعه یه فکری توذهنم جرقه زد....

اره خودشه....

من که عمرا با منا تشکیل خانواده بدم...

پس....

مامان متوجهم شد...

لیلی پیشش نشسته بود وپیش لیلی یک جای خالی بود....

-سایمون چرا نیگا میکنی...خب بیا بیشین دیگه....

رفتم وپیش لیلی نشستم....

مامان:سایمونم دست درد نکنه...انقد خوشحالم مامان...انقد خوشحالم لیلی همه چیا برامون گفت...گفت کا تو چجور

باهاش حرف زدی...چقدر برادری در حقش کردی....

برادری....

اها...

خب شاید منو به چشم داداش میبینه دیگه بیخیال سایمون....

-من کاری نکردم مامانی....خودش یهو منو سوپرایز کرد....خخخخ

لیلی:خیلی ممنونم سایمون....

من لیلا کو مجنون؟

خاله مہری بہ زور من رو حول داد کمی اونطرف تر و خودش رو مثلہ گربہ بین من ولیلی جا داد....

-چہ خبرہ اینجا...میبینم کہ لیلی با سایمون خودمونی شدہ....

لیلی ناراحت شد سرش رو زیر انداخت...

خالہ مہری: ناراحتی کہ ندارہ...یکی یکی جلو اومدی فکر کنم بہ پسر منم برسی...خخخخخ

از متلکش حسابی خونم بہ جوش اومد....

لیلی سرش رو بالا آورد وگفت:

-عمہ خانم سایمون مٹہ داداشمہ...دلیل اینہمہ صمیمیت ہم ہمینہ....

-اخی نازی...اما عمہ جون من بہ محبت ہم گفتم سامانم بدجور دلش پیشت گیر کردہ...میخواہیم بیایم

خواستگاری....

خواستم بگم تو غلط میکنی کہ لیلی جواب داد:

-فعلا من نمیخوام ازدواج کنم...میخوام ادامہ تحصیل بدم بعدشم...پسر شما فکر کنم دلش پیشہ ہمہ گیر میکنہ

نہ؟؟؟

وایستاد ورفت...

تو دلم قربون صدقہ لیلی رفتم کہ اینجور جواب خالہ رو داد...

کلا اخلاق لیلی از زمین تا اسمون فرق کردہ بود...

مٹہ اینکہ میخواست حقش رو از این زندگی بگیرہ...

الان بہترین موقعس کہ رو مخش برم و کمی دروغ وراست بہش بگم تا منو باور کنہ و باہام ہمکاری کنہ....

وقتی رفت خالہ مہری گفت:

-افادہ ہا طبق طبق....

من لیلا کو مجنون؟

-خاله جون حرف حق جواب نداره.....پسرت که بهش بد نمیگذره...

-نگا نگا...سایمون تو چت شده...ببینم واسه این دختر تور پهن کنی واسه بالا کشیدن دارایی های خان دایی من
میدونم و تو ها....

چه خبر شد.....

-چیشد عمه جون؟؟؟

-نگو که از وصیت نامه مهیار خبر نداری؟؟؟

-خب؟؟؟

-میگن تمام اموال این دو تا پسر به اسم لیلی و لاله اس....یعنی میشه یکی از کارخونه ها وسه دنگ کارخونه جدیده
که تاسیس شده....

یه تای ابروم بالا رفت...

زیاد دنبال این قضیه رو نگرفته بودم فقط میخواستم برم جلو....

حالا خاله مهری لطف کرد وهمه چیو لو داد....

-یعنی خاله تو تمام مالشون رو بهشون برمیگردونی....

-برگشتش پیش خودمه ببین....

کسی دورمون نبود ماما همون موقع که لیلی رفت رفت....

داستان واسم جذاب شد....

نقطه ضعف خاله مهری رو پیدا کردم...

-خب که چی شه خاله...میگی به اسم لیلی روز و روزگاری کسی باهش ازدواج کنه چی بهش میرسه؟؟؟

-نه دیگه با وکالتت خیلی خری....بهت میگم....اگه کمکم کنی سامان شوورش بشه یه چیزی پیشه من داری....

من لیلا کو مجنون؟

نه بابا...

خاله مهری خودت که داری میافتی تو چاه ...

عجب...

چی خواستم چیشد...

-ببین مهیار گفته کسی که لیاقت لیلی رو داشته باشه ولیلی اون رو دوست داشته باشه قطعاً لیاقت داریبی اموال رو داره واز ارث خان دایی سهم میبره....الاغ الان تو داداشت نونش تو روغنه....بگذار این یکی سهم ما بشه...ویر به ویر....

یه تای ابروم بالا رفت...

-فکر میکنی سامانت لیاقت لیلی رو داره؟؟؟اصلاً لیلی اونو نمیبینه....بعدشم لیلی اخر ماه خواستگار داره....

اینجور اون دوتا انتر رو به جون هم مینداختم به منا هم میگفتم دل سامان رو ببره وخرش کنه...

خودم هم با نقشه پیش میرفتم به سوی لیلی خانم....

عجب لیلی داستانی شده....

اموالش از خودش....

من فقط انتقام وسوختن خاله مهری رو میخوام...

دستم رو بردم جلو وگفتم:

-باشه خاله مهری قبول....

دست داد وصورتم رو بوسید...

اها فکر کردی من خر میشم؟؟؟

-قربون پسر خوشگلم برم تو که خودت دوست دختر به این خوبی وپولداری داری...لیلی رو بگذار واسه من....نمیدونی چقدر روش سرمایه گذاری کردم....نمیدونی قراره چی به سرش بیاد...الحق که هنوز نانا خاله ایی....

من لیلا کو مجنون؟

بشین تا باشم...

لبخند زورکی زدم...

یک پدری ازت در بیارم...

نه پدرت گناه داشت اخه بابا بزرگ چه گناهی کرده که فوشش بدیم...

یک شوهری ازت در بیارم خاله مهتری....

تو تاریخ ثبت بشه....

تا یک سال دیگه گوشه زندان میندازمت....

با اختلاص هایی که از شرکت های خان دایی کردی....

پول هایی که از امانتی دایی دزدیدی....

من رو بدبخت کردی فکر کنم حبس ابد رو شاخ تو وشوهرت باشه....

ایستاد وگفت:

-خب دیگه بریم نهار که روده کوچیکه بزرگه رو قورت داد....

بابا بهش کمی چپ چپ نگاه کرد زیاد ازش خوشش نمی اومد....

یعنی هیچ کس ازش خوشش نمی اومد...

هر جایی میرفت واسه منافع خودش وکلاشی کردن واینکه شکمش رو بالا بیاره میرفت...

غیر این بود پاش رو هم اونجا نمیگذاشت....

رفتم سمته اشپزخونه آخرین بار دیدم که لیلی میرفت اونجا....

در حال درست کردن سالاد بود....

ایستادم بالا سرش ونگاهش کردم...

من لیلا کو مجنون؟
مامان لبخندی زد و رفت....

-چیه انقدر نگاه میکنی؟؟؟ بیا بخور منا....

-خوردنی نیستی اخه.... ولی چشمات هست.... شبیه ژله بلو بریه چشمات ادم حوس میکنه گازشون بگیره.... خخخخ
چاقو رو گرفت سمتم...

-با همین میکنم تو شیکمت شیکمت رو سفره میکنما....

-باشه بابا لیلی جونم نزن....

-تو بالاخره تصمیم نگرفتی منو چی صدا بزنی؟؟؟ دریا یا لیلی؟؟؟

-با دریا بیشتر حال میکنم....

-تو غلط میکنی....

خندیدم و دستم رو بردم سمته خیاری که پوست کنده بود و برش داشتم....

دادزد: بذار سر جاش..... دوساعت پوس کندم....

-خب دوساعت دیگه وقت بذار یکی دیگه پوست بکن... تو که خیلی ازم تعریف میکردی جلو جمع....

منا اومد تو و گفت:

-چه خبره اینجا؟؟؟

-میگم دریا....

-چیه باز مهربون شدی سایمون....

-بهم کمک میکنی؟؟؟

منا با چشماش پرسید قضیه چیه....

پلک زدم یعنی چیز خاصی نیست ولی خیلی خاص بود....

من لیلا کو مجنون؟
واسه من انتقام بخش خاص زندگیم بود....

بخشی بود که میخواستم توش زندگی کنم...

بخشی بود که عطشش چندین ساله که هیچ جوهره سیر نمیشه....

-در چه مورد؟؟؟

-میخوام که....میخوام کمکم کنی حال خاله مهریو بگیرم...لطفا....

-اچه چرا؟؟؟ نکنه هنوز فکر انتقامی...

پس هنوز اونروز رو یادشه....

ادامه داد: ببین سایمون با انتقام گرفتنت همه رو از دست میدی....

-بیخیال...برمیگردم امریکا.... تو فقط اختیار تام اموالت رو بده به من.... بعدشم یه چندتا کار دیگه انجام میدیم...حله....

-سایمون من نمیخوام تو این مسخره بازی هات باشم....

وایستاد ورفت....

پوفی کردم...

منا اومد پیشم ایستاد:

-قضیه چیه عشقم؟؟؟

-هیچی.... حالا که دریا راه نمیاد....

-اچه واسه چی؟؟؟ من که نفهمیدم... خاله به اون خوبی داری انتقام چیو؟؟؟

-ببین اینجا نه جاشه نه وقتش باشه برای اخر شب بیا اتاقم بهت میگم... کمی هم حوصله ام رفته...

منظورم رو گرفت...

من لیلا کو مجنون؟
یہ تائی ابروش رو داد بالا...

-کہ اینطور... اینجور یہ شرمندہ من نیام سایمون... خودت میدونی کہ از روزی کہ لیلی اونجور شد منم سعی کردم
ادم باشم...

-ولی... حالا میخوایی بری واسه من بالا منبر هر کی ندونه فکر میکنه باکره ایی....

بی برو گرد سیلی تو گوشم زد و رفت از اسپزخونه بیرون....

لیلی:

از اینکه سایمون اومد پاچه خواری کنه واز اولش نگفت چی میخواد خیلی ناراحت شدم....

رفتم سمتہ اتاقم حتی حوصله ناهار خوردن هم واسم نمونده بود....

میخواستم در اتاقم رو ببندم...

صدای هق هق یک نفر توجهم رو جلب کرد....

سرم رو از اتاق بیرون اوردم....

منا بود با گریه رتف اتاقش ودر رو بست...

رفتم ودر زدم...

-منا جون....

-کسیو نمیخوام....

-منم بابا لیلی.... در رو باز کن.... چیشده؟؟؟

-برو لیلی....

و صدای هق هقش اومد....

من لیلا کو مجنون؟

-اخہ چی شدہ گلم؟؟؟ تو کہ دو دقیقه پیش میخندی....

-برو لیلی....

-تا در ور باز نکنی ونگی چیشد از جام تکون نمیخورم...اصلا میرم از سایمون میپرسم....

-نه...

وبعد از چند ثانیه صدا قفل در اومد....

رفتیم داخل باز در رو قفل کرد....

-چیہ مشکوک میزنی.... خخخخ

با حق بقم کرد....

دست کشیدم رو سرش....

-خوش به حالت لیلا....

-اخہ چرا؟؟؟

-پاک موندی.... من نتونستم از خودم مراقبت کنم....

-چی؟؟؟

به چشمای خوشرنگش نگاه کردم...

-من خودمو دست اون پسرای لعنتی دادم.... ولی تو حتی نداشتی کیوان کارش رو ادامه بده وبا جیغ کمک

خواستی.... من خیلی کثیفم...

بوسیدمش...

باید ارومش میکردم...

-کی گفته اخہ این چرت و پرتا رو؟؟؟ تو گل منی....

من لیلا کو مجنون؟

-اونقدر ا هم مته گل لطيف ودوست داشتني نيستم...

دستش و گرفتم ونشوندمش رو تخت....

-عزيزم چزا خودت رو بي ارزش ميكني....

-ميدوني سايمون اصلا منو دوست نداره؟؟؟

-چي؟؟؟ چرت نگو اون بهت ميگه عزيزم... عشقم... چرا دوست نداشته باشه؟؟ نكنه اون بهت چيزي گفته؟؟؟ ها؟؟؟

-دوسم نداره... اون اصلا كسيو دوست نداره... نميتونه داشته باشه... اون فقط منو خواسته تا كنارش باشم وبهش....

وبلند زد زير گريه خوب ميدونستم ميخواه چي بگه....

-سيس عزيزم اون غلط ميكنه كسيو كه دوست نداره مجبورش كرده به اين كثيف كاري ها... وتورو دلشكسته

كنه....

-دوسم نداره... بهم ميگه فك كردي از اولش باكره وپاك بودي... بهش گفتم چيشده... ميگه كه بايد شب بيابي

پيشم....

با چشماي گرد شده نگاهش كردم...

سايمون اينجور ادمي نيست....

-ولي سايمون كه.....

-اره پسر خوبيه ولي بدجور داره باهام بازي ميكنه...

-تو چي دوشش داري؟؟؟

-اولش فكر ميكردم دوشش دارم ولي حالا نه....

-چي؟؟؟ پس چرا هنوز....

-نه عزيزم... من از وقتي اون اتفاق افتاد واست ديگه نداشتم نزديكم بشه... راستش خيلي دلم ميخواست مثله تو

پاك باشم...

من لیلا کو مجنون؟
صورتش رو بوسیدم وگفتم:

- الانم دیر نیست تو هنوزم پاکی... هنوزم جذابی و تو دل برو... دیگه بهش محل نذار گلم... اینجا هم دیگه به عنوان دوست جونمی من ابجی گلم بمون پیشم....

- عزیزمی... دیگه اگه بهش محل گذاشتم....

- دیدم سامان گرفتت به حرف....

- اره پسر خیلی خوبی بود....

- نکنه....

- نه... نه... من بهت قول میدم پاک بمونم... حتی اگه یه قدیسه بهترین ادم دنیا بهم پیشنهاد بده....

باز بوسیدمش وگفتم:

- عزیزمی... حالا هم غصه نخور... ببین انقدر گریه کردی نداشتی من به حرص خوردن فکر کنم....

- حرص چی؟؟؟

- از دست این سایمون پوفیو... اصلا تو گوشش نمیره انتقام نگیره....

- انتقام چی؟؟؟

تا جایی که میدونستم رو واسه منا تعریف کردم...

ابروش رو بالا انداخت....

- پس میگه مقصر مرگ مازیار هم عمه مهریه؟؟؟ ولی بهش نمیاد دریا جون....

- وای تو هم که مته سایمون یه بار میگی لیلی یه بار میگی دریا....

- پس منم دیگه بهت میگم دریا... خوبه؟؟؟

- باشه... خوبه... اره میگه ولی من که میگم بی قصد وقرض بوده بهش نمیاد اینجور باشه....

من لیلا کو مجنون؟

-اره ...

-سامان و دختر دوش هم سهیلا اره...خودشونن اینا طرف ما هستن یه چند باری که قبلا ها با مازیار عمه بحث کرده بود چیزی نمیگفتن و طرف مارو هم حتی میگرفتن....

-بله اقا سامان که معلوم هست چه ادم باشخصیتی...

زدم به بازوش....

-اوووووو...چه خبره؟؟؟؟خوردیش بابا پسر عمه مو....

خندید....

-نظرت راجع به داداشم چیه؟؟؟

-داداشت؟؟؟

-هوم میخوان بیان خواستگاریت....

-دیونه شدی؟؟؟

-آخه چرا...نمیدونی چقدر اقااس...از وقتی عکست رو واسش تو تلگرام فرستادم هرشب میگه یه عکس ازت بفرستم....دیونه ات شده...

-تو بیخود کردی....

-نگو....دلت میخواد عکسشو ببینی؟؟؟؟

گوشی موبایلش رو در آورد و عکسش رو نشونم داد.....

-مهرانه...داداش کوچیکه اس....خیلی دوسش دارم....

پسری بود با موهای مشکی رنگ و چشم مشکی....

گیتاری دستش بود و نیمرخ عکس گذاشته بود....

من لیلا کو مجنون؟

-نظرت چیه دریا؟؟؟

-عکس کامل نداری؟؟؟؟

-میگم بفرسته واست....

-نه....

-چرا الان بهش زنگ میزنم....

سریع شماره رو گرفت و گذاشت رو اسپیکر....

بعد دو بوق وصل شد....

-چیه سنجابی جون؟؟؟

-سلام داداشی....

-چیه با ادب شدی ورپریده؟؟؟

خنده ایی کنترل شده زدم....

-حالا بیا و خوبی کن.....

-خب گیرم که علیک کاری داری؟؟؟

-بله آقای مدیر....

-عه انقدر نگو مدیر مدیر لوس....میام کله ات رو میکنما...بگو زود باش کار دارم....

-به لیلی میگما چچور باهام حرف میزنی ها...

-تو غلط کردی....بگو تا پیام زبونت رو بچینم....دختره یه سانتی...بیام اصفهان میگیرم میزنمت....

کمی اخم کردم....

-خب میگم یه عکس از خودت میفرستی؟؟؟

- من لیلا کو مجنون؟
-عکس؟؟؟واسه چی؟؟؟ببینم تو صدامو گذاشتی رو اسپیکر؟؟؟؟
- چطور؟؟؟
- کسی پیشته؟؟؟
- فکر کن اره....میفرستی؟؟؟
- من دیونه نکن منا کی پیشته؟؟؟؟
- مهمه....
- حرفامو میشنون...
- دیونه شدی میگی خودت ور اسپیکر گذاشتم....
- همون موقع قهقهه زددم....
- کی بود منا؟؟؟
- فکر کن عشقت....
- یه لحظه سکوت کرد....
- مثله اینکه موند چی بگه....
- میشه از رو اسپیکر بر داری؟؟؟
- چه مودب شدی داداشی....
- بیشعور نشو...از اسپیکر بردار وموبایل رو بده به لیلی خانم....
- اگه نکنم...
- ابجی خودت که میدونی چی میشه....
- باشه باشه...

من لیلا کو مجنون؟
منا حسابی زرد کرده بود....

از رو اسپیکر برداشت وموبایل رو دستم داد....

-الو...

-سلام لیلی خوبی؟؟؟

-سلام شما خوبید؟؟؟

-خوبم ممنونم....عکس رو تو میخواستی؟؟؟

به منا چپ چپ نگاه کردم....

-بله....

اهل دروغ نبودم....

-شماره اتون رو بدید میفرستم واستون....

شماره ام رو گفتم اونم از سر اجبار....

-خیلی ممنونم...

-واسه چی اقا مهران؟؟؟

-واسه اینکه قابل دونستی باهام صحبت کنی...نمیدونی چقدر خوشحالم کردی....

-من کاری نکردم...خودتون قابلید....

-خیلی خوشحال شدم...الان میفرستم به تلگرامتون....آخر ماه میبینمتون...

-من هم...چشم...به امید دیدار....

-به امید دیدار عزیز....

وقطع کرد....

من لیلا کو مجنون؟
نفس عمیقی کشیدم وزدم به بازو منا....

-دیونه روانی...خیلی بیشعوری....

-نگاش کن لپاش گل انداخته...

-مرض....

در باز شد ومن موبایلم رو دستم گرفتم....

همون موقع صدای دینگ اومد پس عکسشو فرستاد...

توجهی به اونی که اومد تو اتاق نکردم بو عطرش که معلومه کیه....

نگاه کردم بد نبود....

چشم ابرو مشکی موهای قهوه ایی تیره خوشگل بود چالی هم رو لپش داشت....

لبخند زده بود معلوم بود....

اخی پیشی نازی....

لبخندی زدم واسم یه متن عاشقانه فرستاد...

شمارشو سیو کردم...

یه دفعه دیدم گوشیمو یکی کشید از دستم....

منا:روانی خب میخواد باهاش ازدواج کنه....

حتی به مکالمه اشونم توجه نکرده بودم...

اخمی کردم که موبایلم دست سایمون بود....

داد زد:

-ل یعنی لیلی...کسی که صادقانه میشم مجنونش....

من لیلا کو مجنون؟
متن عاشقانه ی مهران رو خونده بود....

وبعد باز دادزد:

-مهران...چه خودمونی من براش اقا سایمونم اون شده مهران...

منا:بس کن سایمون...الانم برو از اتاقم بیرون...فکر نکنم منظره این اتاق قشنگ تر از اتاق مستر
باشه؟؟؟درسته؟؟؟برو اتاق خودت.....

اتاق مستر این خونه دست سایمون بود.....

من باهاش حرفی نزدم....

-دریا برات متاسفم...فکر میکردم نجابتت رو دوس داری...ولی میبینم نه...نیومده باهم دوست شدید....

دادزدم:عه خب قصدش جدیه....

نمیدونم چرا حس میکردم رفتارش دروغه....

با قیافه پکر که کاملا معلومه ساختگی گفت:

-قصد تو چی؟؟؟

حولش دادم وازش رد شدم...

از طرز نگاهش خوشم نمی اومد دیگه....

از حرفایی که به منا زده بود...

از اینکه همه رو بازیچه دست خودش کرده وهمه اینا.....

رفتم اتاقم ودر رو بستم....

کمی گذشت صدای لاله اومد...

-لیلی نمایی ناهار؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

رفتم بیرون...

عصبی بودم ولی خودمو کنترل کردم....

یادم افتاد موبایلمو ازش نگرفتم...

پررو....

تو راه پله بهم رسیدیم...

نرفته بود پایین هنوز....

-هووووییییی صبر کن...

ایستاد و بهم نگاه کرد...

-میدونیی هویی رو به حیون میگن؟؟؟

-حالا هرچی....

لبخند تلخی زد....

-حالا هرچی شدم؟؟؟

لبخندش واقعی بود...

تلخیشو خوب حس کردم...

-موبایل....

-نمیدم...خطت رو عوض میکنم وشماره اون مردک رو پاک میکنم بعد میدمش....

-تو غلط میکنی....

وبا جسارت دستامو فرو کردم داخل جیبش....

دستمو گرفت و دادزد:چیکار میکنی لیلی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

یہ موبایل فکر کنم دستم پیدا کرد....

یہ چیز دیگہ ام بود کشیدمشون بالا....

عہ ایفون مشکی بود...

از خودشه...از من طلائیہ....

دستش رو گرفتم و باز کردم و گذاشتم کف دستش موبایلشو دوتا کارت اعتباریم بود اونا رو ہم بهش دادم...

لبخندی زد...

-خب چیشد؟؟

سویشرتی پوشیده بود....

زیپ سویشرتش رو باز کردم...

با خنده نگاه میکرد...

دستمو بردم سمتہ سینه اش...

یہ جوری نگاهم میکرد...

چشماس یہ حالتی عجیب داشت دوس داشتم نگاه کنم رنگ و حالتش قشنگ شده بود ولی بیخیال شدم....

دستمو کردم داخل جیب مخفیش...

-دریا....

بهش توجهی نکردم...

اها یافتمش.....

کشیدم بیرون...

موبایل خودم بود...

من لیلا کو مجنون؟
لبخند رضایت بخشی زدم

-خب حالا میتونی بری....برو سایمون جون واسه خودت دردسر درست نکن....

لبخندی زد...

قفل موبایلمو باز کردم...

رفتم تو اسامی...

هنوز همونجا ایستاده بود...

اسم مهران اقا نبود....

-تو چیکار کردی؟؟؟

اخم هاش تو هم رفت....

-چیو چیکار کردم؟؟؟ همینه که هست....

-همینه که هست اسمشو پاک کردی....

-حتی یکی از خط های خودمم رو موبایلت انداختم....خخخخ

-به چه حقی؟؟؟

ومشتی حواله سینه اش کردم...

-پررو...نکبت...چلغوز اچه کی بت گفت فوضولی کنی تو کارم....الگو رمزمو چجور باز کردی....

اخم غلیظی کرد...

-یعنی انقد اون الدنگ برات مهمه؟؟؟

-به تو چه...چرا قفل موبایلمو...تو به چه حقی...

-خیلی راحت فهمیدم...اون موقع که اومدم اتاق منا تو آینه عکس موبایلت پیدا بود....خخخخ...خیلی خری خره....

من لیلا کو مجنون؟
یہ مشت دیگہ بہش زدم ...

-نگفتی دریا برات مہمہ اون پوفیوٹ؟؟؟

-بہ تو چہ؟؟؟

یہ دفعہ سرم رو غیر منتظر گرفت وبالا اورد ولبش رو روی لبم گذاشت...

بہ ثانیہ نکشید کہ مغزم ارور داد این احمق دارہ چیکار میکنہ؟؟؟

سریع ازش جداشدم ویکی خوابوندم زیر گوشش....

دستام میلرزید...

-پوفیوٹ...دیوٹ...نکبت یہ بار دیگہ بقران این کارا بکنی میرم بہ خالہ میگم...اشغالی نکبت...

-دریا من...

وبہم چشم دوخت...

تو چشماش ہمہ چی بود...

ہر حرفی رو راحت میزد...

دادزدم:یہ بار دیگہ از حدودت بگذری من میدونما تو....

-متاسفم برات دریا...

وسریع رفت....

خل وضعہ ہا....

دستمو محکم کشیدم رو لبم...

چندبار پامو زمین کوبیدم حیون...

فک کردہ منم منا ہسم کہ ہرچی خواست انجام بدہ بام...

من لیلا کو مجنون؟

اشغال ہرزہ...

دادزدم:میمون....

منا از اتاق اومد بیرون...

-با کی بودی؟؟؟

-میگم شماره داداشت رو میدی؟؟؟

یہ تہ ای ابروش پرید بالا وقہقہ زد....

-میخواہی چیکار؟؟؟ مگہ شمار تو بہش ندادی؟؟؟ بہت مگہ اس نزد؟؟؟

-چرا این الدنگ برداشته شمار شو پاک کردہ...

باز خندید...

-الدنگ کیہ؟؟؟

-سایمون گوہ سگ....

-خخخخخ... حالا انقدر بہش فوش نده... غیر تی شدہ روت... بدہ تا سیو کنم...

سیو کرد...

-تلگرامتم کہ پاک کردہ لیلی....

-بفرست واسم...

واسم فرستاد ونصب کرد...

یہ بوس رو گونہ اش کردم...

واسہ مہران اقا پیام فرستادم کہ خطم سوخته واز این حرفا یہ دروغی کہ واقعا منو برد تو عذاب وجدان...

نمیتونستم بگم این الاغ شمار تو پاک کردہ کہ....

من لیلا کو مجنون؟
همراه منا رفتیم پایین....

همه سر میز ناهار خوری سلطنتی بودن...

یه جورایی این خونه شبیه به کاخ بود تا عمارت یا هرچیز دیگه ایی...

کاملا با خونه مازیار اینا دکوراسیونش حتی معماریش فرق داشت خیلی قشنگ بود...

بیشتر جاهاش که فلزی بود با طلا ساخته شده بود....

زیبایی زیادی داشت...

ست ظروف عمه محبت هم از جنس نقره بود....

عه لعنتی تنها صندلی هایی که باقی موندن جلوی سایمون و سامان هستن...

خواستم بپریم جلوی سامان که منا حولم داد اونطرف نمیدوم چش شده بود این دختره....

سرخ و سفید میشد تا اقا سامان رو میدید....

زیاد با سامان صمیمی نبودم ولی بعد مرگ مازیار و مهیار رابطه سایمون و سامان بدک نیست....

باهم کنار میان....

موبایل رو بغل دستم گذاشتم....

شروع به کشیدن غذا کردیم...

چند قاشقی خورده بودم...

سایمون با اخم غلیظی که از اون موقع تا حالا دیدمش بود بهم نگاه میکرد...

سامان زد به بازوش...

-داداش چیه انقدر اخم کردی؟؟؟

عمه محبت: نکن بچه مو عزیزم... با اخم مردونه میشه قیافه اش... قربونش بره مامان....

من لیلا کو مجنون؟
سایمون لبخند کنترل شده ایی زد...

اروم گفت: اینم جوابت سامان خان...

یهو صدای دینگ اومد...

واسم مسیج اومد...

تمام ملتی که اونجا بودن بهم نگاه کردن...

نزدیک بود اب بشم به هرکی مسیج داده کلی فوحش دادم...

سایمون با چشمای گرد شده نگاهم میکرد...

نور ال ای دی ایفونم میرفت ومیومد.....

دست کشیدم رو لمسش واروم باز کردم وموبایلم رو دستم گرفتم....

-سلام چرا اخه یهو سوخت؟؟؟؟

بالا سرشم مهران بود...

یاد پیامی که واسش دادم افتادم...

لبخندی زدم وواسش فرستادم...

-سلام چیز خاصی نبود حل شد....

گذاشتم موبایل رو ودوتا قاشق خوردم...

باز دینگ...

سایمون رگ های گردنش برجسته شد کیفور شدم...

هایییی انگار دارم اب خنک میخورم لبخندی که فقط اون میدید زدم براش...

با چشماش پرسید کیه...

من لیلا کو مجنون؟
صورت‌مو و اسش کج کردم و لبخند پهنی زدم....

مته اینکه تحملش طاق شده باشه...

محکم قاشق چنگال رو توی بشقابش ول کرد....

همه بهت زده نگاهش کردن اما من خوب فهمیدم که ور اعصابش یور تمه رفتم....

صندلیش رو کمی عقب حول داد جوری که نشسته بود...

لیوان ابش رو یک نفس سر کشید...

بیخیالش شدم و مسیج رو خوندم...

-خدارو شکر عزیزم.... میتونم زنگ بزnm صدات رو بشنوم؟؟؟

اس زدم:البته....

هنوز سایمون سر میز بود قبل از اینکه صدا تلفنم در بیاد قاشق اخر رو خوردم...

فرو دادم خواستم اہم رو بخورم که تلفنم زنگ خورد...

باز همه نگاه کردن....

سکوتش رو زدم فعلا تا مزاحمت ایجاد نکنه صداش...

اہم رو خوردم و ایستادم....

عمه مہری: عزیز کم تو که چیزی نخوردی؟؟؟

-ممنونم عمه خانم سیر شدم...

عمه محبت: ابعی راست میگه اخه چقدر کم غذا میخوری....

دیدم الانه که شهید بشه اون بیچاره پشت خطی...

-گفتم که سیر شدم...

من لیلا کو مجنون؟
سایمون بهم بد جور نگاه میکرد...

وصل کردم و راه افتادم سمت بالا...

-الو بله؟؟؟

-سلام...بدموقع که نزگ نزدم؟؟؟

-نه...راحت باشید اقا مهران...

عمدا گفتم که همشون بفهمن...

همه با چشمای گرد نگاهم کردن و سایمون با حالت چشم های قرمز و خشم....

-راحتم...

منا لبخندی زد فهمید که چکار میخوام کنم...

رسیدم به سالن طبقه بالا...

توی سالن قدم میزدم و با اقا مهران حرف میزدم...

-خب لیلی جان چه خبرا؟؟؟ابجیم خوبه؟؟؟

-خوبه داره نهار میخوره پایین....

-اخ گفتم بد موقع مزاحم شدم...

-نه بابا چیو بد موقع اشکال نداره که....

وقتی برگشتم با ناباوری سایمون رو پشتم دیدم...

-هیییییییینننن....

-چیشد لیلی؟؟؟جن دیدی مگه؟؟؟

-بدتر از جن...نزدیک بود سخته کنم بخدا...

من لیلا کو مجنون؟

-بمیرم...

سایمون با خشم گوشی رو از دستم کشید و قطع کرد...

دستمو کشید و برد سمتہ اتاق مستر...

یعنی اتاق خود قاطرش....

دادزد: خیلی کودنی دریا.... مگہ بت نمیگم بہش زنگ زن...

-بیشعور... خط قبلیمو بدہ...

-تو کہ دیگہ شمارشو باز سیو کردی... من نسل اون منا رو منقرض میکنم...

-تو چیکار بہ من داری بابا؟؟

-.....

-بلکہ من بخوام باش ازدواج کنم...

-تو غلط میکنی....

-مگہ ادم بدیہ؟؟ معتادہ؟؟؟

-نہ...

-پس معتاد کہ نیست خوش اخلاقم کہ هست مانعش چیہ....

-هیچی...میشہ بری بیرون؟؟؟

-انقدر بہم گیر ندہ سایمون...داری روانیم میکنی....ولم کن...

-من نگرفتتم کہ بخوام ولت کنم....گیری ہم کہ میدم بخاطر خودتہ...

-بہ خاطر من؟؟؟از اون حرفا زدنی ہا....

-میری بیرون....

من لیلا کو مجنون؟

-موبایلمو میدی؟؟؟

-نمیدم دریا... حالا برو...

-پس منم همینجا میمونم تا پس بدی موبایلمو...

لبخند شیطونی زد...

-میخواهی پنبه و اتیش کنار هم بمونن به قول مامان؟؟؟ خخخ

اول ترسیدم ولی بعد جدی گفتم: واسم مهم نیست...

-اون موقع مهران جونت حتی نگاتم نمیکنه...

رفتم رو تخت خوابیدم و گفتم:

-بیدارم کنی من میدونمو و تو... تو هم رو کاناپه کفه مرگتو میذارى....

-جدا؟؟؟ اون موقع خیلی خوشتم همیشه؟؟؟

و پیراهنش ور در آورد...

یکی از چشم هام رو باز کردم...

الاغ شده این بشر؟؟؟؟

نکنه...

نه نمیکنه انقدرم عقلش کم نیست...

اونطرف تر از تخت خیلی اونطرف تر استخر ۲ متر در ۲ متری بود که اب گرم بود....

اتاق شیکی دستش بود تا حالا یکی دوبار بیشتر نیومده بودم داخلش....

بیش از حد بزرگ بود...

یک اتاق لباس مخصوص داشت که تموم لباسای مارک دارش اونجا بودن....

من لیلا کو مجنون؟
کلا اتاق بیش از حد خوشگل بود مثل یه قصر بود خودش....
شلوارش هم در آورد...

اونطرف تر از تخت پنجره های قدی بود که حدود ۱۰ متری بود طولش....

ولی چیزی از اتاق از بیرون پیدا نبود....

پرده های حریر ابریشمی خوشگلی هم داشت یک بالکن متحرک هم وصل میشد به اتاقش....

سعی کردم به سایمون توجهی نکنم....

اتاق های من و منا هم خیلی قشنگ بود ولی به پای اتاق مستر خونه نمیرسید...

-خب نمایی با من؟؟؟

ودستش رو سمتم دراز کرد سعی کردم به بدن خوش فرمش نگاه نکنم...

گوشی موبایلم رو میز اینه سلطنتی بود...

پریدم از تخت نرم وگرمش پایین وخواستم بدوم سمت موبایلم که از پشت بغلم کرد...

-عه عه انقدر تو لوسی؟؟؟

اولش کمی لگد پروندم ولی بعدش اروم شدم رهام نمیکرد....

دستاش رو محکمتر کرد...

-دریا چه رویایی میشه اگه یکی بیاد تو اتاق واینجور ببینتمون....وای فکرشو کن...

حتی دلم نمیخواست بهش فکر کنم...

روانی شده بود سایمون عقلش مشکل داشت.....

-سایمون بذار برم بیرون...

-میخواهی یعنی بری؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-موبایلمو بدہ شرمو کم کنم....

-نوچ...

-پس منم میمونم...

-باشہ تو بغلم بمون...

چندشم شد ازش...

-اییییی...چقدر حال بہم زن شدی...ولم کن...

-کہ پیری سر موبایلت؟؟؟عمر....

-سایمون تروخدا...بہم بدہ موبایلمو دیگہ...لطفا...

-نوچ...

سرم رو کامل رو بہ بالا کردم واون سرش رو آورد پایین تو چشمام نگاہ کرد..

-چشماتو اونجور نکن دریا....

-لطفا...

-دریا تو لطفا...

ودستش رو آورد بالا وموہامو کہ از شالم بیرون ریختہ بود رو دستش گرفت...

-دستت رو از موہام بکش....

-نمیکشم...چقدر نرمہ موہات...شامپو چی میزنی؟؟؟

-بہ تو چہ؟؟؟

-شاید خواستم بخرم بزئم موہام مٹہ تو نرم بشن...

-فوضول...ولم کن...

من لیلا کو مجنون؟

-دست به موبایل نمیزنی

-نه نمیزنم....

اروم حصار بازوهایش رو باز کرد...

پریدم سمت میز که باز منو محکم گرفت...

موبایل تو دستم بود...

مچم رو گرت واونقدر فشار داد تا موبایل رو رهاس کردم...

دستش گرفت ورفت سمت استخر....

خدا رو شکر ضد اب بود....

نه نرفت سمت استخر...

رفت سمت اتاق لباس....

دویدم سمتش...

گذاشتش داخل گاو صندوق....

درش رو هم قفل کرد...

پریدم سمتش و شروع کردم با مشت زدن بهش...

-بیشعور پشش بده...نکبت...فکر کردی بخوام زنگ بزنی بهش نمیتونم موبایل منا رو قرض بگیرم؟؟؟ببین میگیرم ازش یانه...

-منا جرات داره به تو موبایل بده ببینه چیکارش میکنم...

-گمشو دیوٹ...نابودت میکنما....

منو چسبوند به دیوار...

من لیلا کو مجنون؟
دستاش دورم مٹھ حصار بود...

یکی از دستاش ور زیر چونه ام قرار داد و سرم رو آورد بالا...

-دریا...

تو چشماش با گستاخی نگاه کردم...

-ببین منو... تو ماله منی افتاد....

دقیقا هنگ کردم...

مغزم ۵-۶ باری ارور داد و ریست شد...

دوبار پلک زدم...

با دهنش باز نگاهش کردم...

اروم لب تر کردم و گفتم:

-تو چه ضری زدی؟؟؟

-دریا تو ماله منی... من... من میخوامت...

دقیقا باز هنگ کردم وجودم یه جور دیگه شد...

حس کردم تو خطر تو اتاق لباس...

اونم تو این حالت که سایمون بهم چسبیده اونم بدون لباس...

-برو کنار....

مسخ شده تو چشمام نگاه کرد...

باز دستش ور زیر چونه ام گذاشت...

-ترو خدا سایمون نکن... لطفا...

من لیلا کو مجنون؟
اروم دستش ور آورد پایین وگفت:

-باشه...هر جور تو بخوایی ولی من...من عاشقت شدم دریا...
باز هنگ کردم...

ولی فرار رو جایز دونستم فعلاً...

دستش که اومد پایین سریع دویدم بیرون...

خواستم برم سمتی که دستمو کشید...

پرت شدم بغلش...

نفس هاش به شدت میرفت و میومد....

نگاهش کردم نمیدونم چرا انقدر چشمش داره دروغ میگه...

چرا نیمتونم باورش کنم...

یهو در اتاق باز شد و لاله گفت:

-سایم...

حرف تو دهنش خشک شد....

سریع دستمو رو سینه سایمون گذاشتم و ازش دور شدم...

لاله گفت: ببخشید بدموقع اومدم...برم...

ورفت بیرون...

از خجالت نزدیک بود بمیرم...

اگه به عمه بگه...

وای ابروم میره...

من لیلا کو مجنون؟
داشت اشکم در میومد...

سایمون کلافه رفت سمتہ بلوزش و پوشید...

وبعد شلوارش رو ...

ولی دکمه های بلوزش رو نبست....

خواستم برم که صدام زد...

-دریا...

به طرفش نگاه کردم...

ازش چقدر بدم اومد با این رفتارش...

-موبایلت عزیزم...

عزیزم؟؟؟

من کی شدم عزیزش که خبر نداشتم...؟؟؟

ازش گرفتم و گفتم:

-من عزیزت نیستم افتاد... حد خودت رو بدون... دیگه بهم از این حرفا نزن... تو هیچ نسبتی ...هیچ رابطه ایی هیچ

چیزی با من نداری تو هیشکی نیسی تو زندگیم....

متعجب نگاهم کرد...

سریع زدم از اتاقش بیرون...

اشغال کثیف...

رفتم اتاقم و شروع کردم به گریه کردن...

اون نگاه کثیفش...

من لیلا کو مجنون؟
من بازیچه ات نمیشم سایمون مجد...
دو تقه به در خورد ویکی اومد داخل...
نشست لبه تخت و صدام کرد...

-لیلی جونم....

ابجی لاله بود...

سرم رو بالا اوردم...

ازش خیلی خجالت کشیدم...

-خجالت نداره که.....

نشستم لبه تخت....

-ابجی بخدا...

-سیس....

زدم زیر گریه...

بغلم کرد و شروع کرد رو سرم دست کشیدن...

-خجالت نداره که گلم....دیدم سر ناهار چچور ناراحت شد....فکر کنم خیلی دوست داشته باشه...

متعجب تو چشمای لاله نگاه کردم...

-اره عزیزم...فکر کنم دلش پیشت گیر کرده...اون پسر خوبیه...ناراحتت نمیکنه....

-لاله....

-مهران کیه؟؟؟همون داداش منا؟؟؟

-هومممم...

من لیلا کو مجنون؟

-عصبانیتش رو همه فهمیدن...الانم حسابی شکه شده اس مگه چی بش گفتی؟؟؟

-من....نمیخوامش...

-چی؟؟؟ولی...چطور اخه؟؟؟

-داره دروغ میگه...

-سایمون اهل دروغ گفتن نیست...

-ولی اون با منا رابطه داشت....

-اون قبله...نمیدونی چقدر ناراحت بود از اینکه حرف نمیزدی....

-من سایمون رو باور ندارمش...

-میخواایی بری زن مهران بشی؟؟؟

-.....

-نکنه تو عاشق مهران شدی؟؟؟

-عشق که نه...ولی به حرفاش اعتماد دارم....

-دستت درد نکنه لیلی....

-ابجی لاله...

با گریه گفت:میدونی او نتورو میبره شیراز؟؟؟از ما دورت میکنه....

-من نمیرم....

-مگه نمیخواایی زنش بشی؟؟؟

-نمیدونم...

-آخر این هفته که جدید میاد میان اینجا...میخوان ازت رسمی خواستگاری کنن...

من لیلا کو مجنون؟

-میدونم...

-سایمونم میدونه؟؟؟

-اوهوم...

-بیچاره سایمون...میدونی ممکنه بخواد دروغ بهت بگه ولی هیچی ته دلش نیست...مطمئن باش...

-اون همش فکر انتقامه...همش با من در اون باره حرف میزنه؟؟

-انتقام از چی؟؟؟

-از عمه مهری...

-هنوزم؟؟؟این پسر کینه اش فقط با عشق پاک میشه....

-تو میدونی اعترافش دروغه پس چرا میخوایی منو بفرستی ته چاه؟؟؟

-نمیدونم بخدا...ولی فقط اینو میدونم که خانواده مجد خیلی عجیب غریبن خخخخخ

-خخخخ...اون که اره...

اشکمو پاک کرد وگفت:

-خوب به انتخاب هات فکر کن لیلی....

-باشه ابجی لاله...ممنونم...راسی از مونم اخر ماهه باهام کار میکنی؟؟؟

-امشب از ده تا دوازده کار میکنیم....

-اخر هفته سرت خیلی شلوغه عزیزم...

-اره خخخخ...خواستگاری از مون....

-دیونه شدن سایمون...

-نمیشه...

من لیلا کو مجنون؟

-میشه...اون لجبازه...از سر هر چیزی تورو بخواد به دستت میاره مطمئن باش...چه از سر عشق باشه چه از سر انتقام...

-اون موقع این بی انصافی نیست؟؟؟

-در چه مورد؟؟

-اینکه من تو انتقامش له بشم؟؟؟

-اینو باید از خودش بررسی...ولی میشه عروس کوچیکه این کاخ ها...خخخخ

زدم به بازوش...

-عه ابجی لاله...

-تازه میری اتاق مستر...خخخخ

-اون کا خیلی خوبه ولی اصلا سایمونا نیمیشد تحملش کرد به والله....

-میشه...بخوایی میشه....

-نمیخوام...

-عجب...نمیدونی تا مامان محبت فهمید سایمون قراره اینجا زندگی کنه اتاق مستر رو سریع براش خالی کرد قبلا

ودشون اونجا بودن رفت بهترین طراح دکوراسیون ها رو آورد تا اونجا ور به بهترین شکل درستش کنن...

-خوبه....

-تازه میشی محبوب مامان محبت خخخخخ

-نمیخوام ابجی لاله اذیت نکنن....

-تو دلد میاد سایمونمون رو بیخیال شی بری زن اون شیر برنج بشی؟؟؟

-شیر برنج نیست...خوشگله....

من ليلا ڪو مجنون؟

-همه چي به ظاهر نيسٽ...ولي از سايمون خوشگل تر گيرت نمايد...

-جوش اون رو نزن...مٿه زردڪ ميمونه....

-زردڪ خخخ...نڪنه اين پسره مشڪيه؟؟؟

-مشڪي ڪه نه...ولي خيلي نازه....

-عڪسش رو داري؟؟؟

-رو صفحه پروفائيلشه...

-بيبينم؟؟

-عڪس مهران ور واسش اوردم....

-اره خوشگله...ولي من سايمون رو ترجيع ميدم...قدي ڪه نردبونمون داره رو هيچڪي نداره....

-بيخيال...

-راسي عمه مهريم برات خواب ديده...دوروز پشت سر هم خواستگار داري...فكرشو ڪن سايمون هم ازت

خواستگاري ڪنه چي بشه....

-واي نگو...

-سه تا خواستگارو ميخوايي چيڪار ڪني؟؟؟

-نميدونم....خخخ

-ميگم تو اختيار تام اموات رو هنوز به سايمون ندادي؟؟؟

-نوچ....

-امان از اين جماعت ڪه به خاطر اين اموات ميخوان اذيتت ڪن...

-يعني چي؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-تو نفهمیدی هنوز؟؟؟ بدت نمیاد یه چی بگم؟؟؟

-نه بگو؟؟؟

-خیلی ساده ایی مراقب باش....

-چطور؟؟؟

-عمه مهری دندون تیز کرده واسه دارایی هات...

-چی؟؟؟ اخه چیزی که بش نمی ماسته...

-چرا تو زن پسرش بشی خودت که نمیتونی اموال بابارو اداره کنی مته من که...من دادم دست سایمون وسهند...تو

هم میدی دست سامان یا شوهرت...

-حالا کی گفته من میخوام سامان رو قبول کنم؟؟؟

-نکنه میخوایی زن این فنجولی بشی؟؟؟

-شاید...اون از این چیزا خبر نداره حداقل....

-اره...ولی اینم بدون اگه داداش سایمون واسه انتقام پیش بیاد وعاشق نباشه واسه اموات نیست...چون عمو محمد

اینقدر براشون دارایی گذاشته که تا هزار نسل اونور ترشون مولتی تیلیاردرن....

-خب مگه شوهر عمه مهری پولدار نیست؟؟؟

-اون که اره...وضعش با عمو محمد تویه سطحه ولی اون طمععی که عمه داره سایمون یا مامان محبت ندارن....

-چرا اخه؟؟

-خب دیگه ذاتشه...بد ذاته یکم...

-بهشون نمیاد....

من لیلا کو مجنون؟

-نه جمع نبند...اتفاقا سامان پسر ماهیه...خیلی اقا...معماری خونده...شرکتای بابا هم دستشه...مدیریتش عالیه
وبا حساب کتابه...به حرف عمه اصلا گوش نمیده سهیلا هم دختر خوبیه ولی عمو وعمه ودخترش سمیرا خیلی طمع
کارن...مراقبشون باش....

-باشه...

-من برم دیگه الان سهند دیونه میشه مازیار داره اتیش میسوزونه...

-باشه....

لاله رفت ومن به همه چی فکر کردم...

به عمه محبت وخواهرش...

به سایمون که یه ذره هم باورش ندارم...

یک هفته مثل برق وباد گذشت کمی استرس داشتم...

سایمون رو یکی دوبار بیشتر ندیده بودم...

زیاد باهام حرف نمیزد....

گرفته بود واز چشماش دروغ میبارید....

نمیدونستم چرا رنگه صداقت نداره چشماش؟؟؟

قرار شد با سایمون برم وازمون بدم دفعه قبل ازمون اولمو یادمه...

مهیار...

اون پسرا...

اینبار تمام سعیمو میکنم که از سایمون دور نشم...

بهشم میگم که از ماشینش دور نشه....

من لیلا کو مجنون؟
وسیلہ هامو دستم گرفتم ونشستم رو صندلی تا سایمون بیاد...

اومد ونشست...

تا میدیمش دلم یه جور میشد...

یاد جذبه اش میافتادم....

نیمرخش رو نگاه کردم...

لاله راست میگفت جذاب تر از مهران بود اونم خیلی....

عینکش ور برداشت وبهم نگاه کرد....

-چیزیه؟؟؟

حول کردم:نه....

-نگاه میکردی....

-نکنم؟؟؟

لبخندی زد:چرا هرچی دلت میخواد نگاه کن....تو که منو درک نکردی....

نمیدونم چقدر یهو دلم واسش رفت...

به خودم نهیب زدم...

چقدر بلوز سفید رنگش بهش میومد...

شلوار مخمل مشکی رنگی پوشیده بود....

خیلی خوشتیپ بود خیلی زیاد...

کتش هم سر شلوارش ست بود....

البته الان توی ماشین در آورده بود کتش رو....

من لیلا کو مجنون؟

باز بهش خیره شدم...

به سمتم برگشت...

-دریا...انقدر نگاه نکن....

اروم تو چشمات نگاه کردم...

دست گذاشت زیر چونه ام...

-تو که میخوایی زن اون بشی چرا میخوایی منو دق بدی؟؟؟

-سایمون لطفا ما با هم حرف زدیم باشه...

پوفی کرد...

-خیلی خب حرف زدیم....باشه از نخت میام بیرون....

-قهر نکن دیگه....

-اچه مهران چی داره که من ندارم؟؟؟

-دروغ نمیگه....

کاملا جا خورد....

من واضح حرف دلمو زدم...

شاید اگه دروغ نمیگفت هیچ وقت جرات انتخاب مهران ور به خودم نمیدادم....

-من کی دروغ گفتم...

-تو عاشقم نیستی....میفهمی؟؟؟نیستی....نمیدونم واسه چی داری اینهمه اسرار میکنی....

-من عاشقتم تو بفهم....تویی که همه چیو قاطی کردی...

شاید هم همین طور بود که سایمون میگفت...

من لیلا کو مجنون؟
من که از دلش خبر نداشتم....

فقط حسش میکردم....

-چرا دریا؟؟؟ چرا فکر میکنی من دروغ میگم؟؟؟

وای الانم داره نقش بازی میکنه...

-نمیدونم ولی نقش بازی نکن...دیرم شد راه بیافت...

ماشین رو با حرص روشن کرد وگاز داد...

مته بچه ایی غد و سرتق بود که به چیزی نمیرسید دلش میخواست حتما بشه....

ولی همیشه اونی که بخوایی نمیشه....

نیمه های راه بود...

-انقدر نقش بازی کردی خسته نشدی بیا بیرون از نقشت...دلم واسه سایمون دیونه هه که بی اختیار کنار ادم بود
تنگ شده...خیلی دورو شدی سایمون...

متعجب نگاهم میکرد...

-تعجب نکن...من دارم مغز واعصاب تست میدم خوب میتونم مغزت رو بخونم....

وهمین هم بو واکنش ها کشش ها همه چیو خوب درک میکردم...

-لعنت به شما دکتر!...که ادمو درک نمیکنید...

-شایدم تو درست بگی آقای وکیل....راستش من اگه روزی نظرم عوض بشه که نمیشی و بخوام با تو تشکیل زندگی
بدم سایمون مجد...این رو بدون تو حاد ترین شرایطم که باشی اگه بفهمم بهم در مورد احساسات دروغ میگفتی قران
مجید ولت میکنم و میرم....تمام زندگی وهست نیستم رو...ول میکنم و میرم...طلاقم هم میگیرم...مطمئن باش...پس
سعی کن دروغ و دورویی ور بگذاری کنار....اونوقت بیا جلو وبگو هنوز عاشقمی....

بهم متعجب نگاه کرد رسیده بودیم دم در دانشگاه...

من لیلا کو مجنون؟
سریع پیاده شدم و رفتم داخل...

تست ها رو خوب جواب دادم...

اولین نفر اومدم بیرون....

سایمون به بنز کوپه اش تکیه زده بود و نگاه میکرد به در ورودی وقتی منو دید عینکش رو از چشمش برداشت....

اومد سمتم...

-چطور بود؟؟؟

-عالی....بریم؟؟؟

-بریم...

کمی گرفته به نظر میومد.....

بیخیال شدم...

رفتم خونه....

تا شب کمی استراحت کردم دوش گرفتم و لباس هامو پوشیدم کت و شلواری پوشیده و شالی هم رنگش که سبز رنگ بود...

فردا شب هم ست ابی میزنم....

همون موقع خانواده مهران رسیدن...

رفتم پایین....

پسر جذابی بود....

تو دل برو و خیلی خوش اخلاق....

من رو که دید سمتم اومد و گل ور بهم داد...

من لیلا کو مجنون؟

-خوبی عزیزم؟؟؟

نشستیم...

بعد از کمی گپ زدن بابای مهران که مردی فوق العاده خوش اخلاق بود گفت:

-خب ما اومدیم امشب دخترتون دریا رو واسه پسرمون مهران اقا خواستگاری کنیم اگه مایلید این دو جوون با هم حرف بزنن...

همون موقع سایمون ایستاد...

کاملاً نا مرتب حضور داشت تو مراسم...

لباس تو خونه ایی پوشیده بود...

از حرص هایی که عمو محمد قبل از اومدن خواستگار ها میخورد خنده ام گرفته وبد همش گیر داده بود بهش که چرا این لباس رو پوشیده چرا اصلاً نکرده...

کمی متعجب شدم...

عمه محبت: کجا پسرم؟؟؟

-میخوام برم بیرون...

عمه مهری: اخیه کوجا عزیزی خاله؟؟؟

-یه سری کار دارم....

ورفت....

عمه مهری همش میخندید سامان هم همراه سایمون رفت...

ایستادم تا برم همراه مهران به سالن پذیرایی طبقه بالا...

نشستیم رو کاناپه های راحتی وسط سالن...

من لیلا کو مجنون؟

-خوبی عزیزم؟؟؟

-خوبم... تو خوبی؟؟؟

-خیلی... از عکساتم جذابتری....

-نظر لطفته....

راستش از مهران هم خوشم نیومده بود ولی به سایمون دروغگو وسامان متظاهر گر ترجیح میدادمش....

-خب خواسته هات چیه عزیزم؟؟؟

-من خواسته ی خاصی ندارم.... فقط اسایش میخوام به زندگی بدونه دروغ....

وهمون حرفایی که صبح واسه سایمون زدم رو تکرار کردم...

مهران گفت: مطمئن باش بهت دروغ نمیگم...

لبخندی زدم: خوبه...

ایستادم وراه افتادیم سمته پایین...

واسه گرفتن حال عمه مهتری خواستم جواب مثبت رو همین امشب بدم...

پدر مهران: نظرت چیه دخترم؟؟؟

-نمیدونم...

عمو محمد: دخترم اگه پسندیدی میتونی نظردا بیگویی....

-راستش جوابم مثبته....

وسرم رو پایین انداختم...

همون موقع خانواده مهران کل کشیدن...

ودر ورودی کاخ باز شد وسایمون وسامان اومدن داخل....

من لیلا کو مجنون؟
سایمون با دهن باز نگاه کرد...

عمه مهری دیونه شد و ایستاد و داد زد: یعنی چی مثبت؟؟؟ به پسری من مهلت نیمیدی؟؟؟
- عمه من تصمیم رو گرفتم... یه سری حرفا با قاا مهران زدیم اگه زیرش بزنی نامزدیمون بهم میخوره....

سایمون: اها یعنی اینقدر عجله داشتی؟؟؟

ورفت سمت راه پله ها....

حرف اخرش معلوم بود دروغ نیست...

معلوم بود از دلش زده....

عمه مهری هم همراه پسرش و دخترش و شوهرش رفتن...

موندن خانواده مهران که پدر بزرگش پدر و مادرش منا و یه داداش ۱۴ ساله اش بودن....

لاله پیشم نشست حسابی شکه شده بودم...

راستش کمی پشیمون شدم از جواب یهویییم...

از اینکه سریع بله رو دادم...

از غم اخر سایمون....

- دیدی همشون دیونه شدن؟؟؟ حالا پشیمونی؟؟؟

- نمیدونم...

- اگه پشیمونی همین حالا بهم بزنی... فردا شاید خیلی دیر باشه....

- نه... بهم نمیزنم بذار هرچی میخواد بشه بشه....

- لیلی لج نکن.... مجنونت اخرش دق میکنه خخخخ

- کوفت منو نخندون....

من لیلا کو مجنون؟

-اقا رو باش داره درسته قورتت میده...اما خداییش خوش تیپ کرده ها....

-لاله....

-ولی به پا سایمن نمیرسه شبیه گودزیلا میمونه...

-لاله خخخخ

ولبخند ریزی زدم....

-باشه نخند نیش و شاه داماد فرار میشد... خخخخ

-لاله دلم درد گرفت...

-پیا یه وخ یه کاری نکنی... خخخخ

ایستادمو وگفتم:من برم دیگه....

نمیتونستم کنار لاله بشینم...

مامان مهران که اسمش اذر بود:کجا گلم؟؟؟دارن درمورد مهرت تصمیم میگیرن ها....

قه خنده ام رو قورت دادم...

-اچه...ونشستم...

با پا زدم به لاله...

لادن رو کمی تکون تکونش داد...

بعد از مهر تصمیم گرفته شد برای دوم عید عقد کنیم....

اونشب به اسرا عمو محمد خانواده مهران و خودش اونجا موندن...

انگشتر مازیار بالاخره بعد این همه سال در اومد و حلقه مهران جا خوش کرد...

دلم گرفت...

من لیلا کو مجنون؟
یاد روزی افتادم که این رو دستم کردم....

چقدر اونروزا زود گذشت....

رفتم طبقه بالا....

لاله هم اومد....

مهران و خانواده اش اتاق های مهمون بودن که بیرون از کاخ بود و یک عمارت کوچیک بود پیش کاخ که ده تا اتاق بود به عنوان اتاق مهمون....

لاله رفت اتاق سایمون....

کنجکاو شدم برم داخل....

نبود....

لاله رفت سمت اتاق ورزش اتاق مستر....

رو تردمیل در حال دویدن بود....

روی اینه بزرگی که روبروش بود تصویر من و لاله رو دید....

سرعت تردمیل رو برد بالا....

عصبی بود....

هی میبر بالا تر....

به لاله گفتم: برو خاموش کن الان میافته...

لاله رو به سایمون: داداش خوبی...

دادزد: برید بیرون... تو که زن داداشمی و تویکی هم که زن پسر مردم شدی رفت.... حالا برین بیرون... فکر نکنم ظاهر خوبی داشته باشه اینجا باشین...

من لیلا کو مجنون؟
دلش خیلی شکسته بود....

دلہ گرفت...

اروم صداش زدم:

-سایمون....

تردمیل رو خاموش کرد...

لاله گفت:

-من میرم... تو میایی؟؟؟

-نه من حرف دارم...

سایمون: من بات حرفی ندارم... برو بیرون....

نرفتم ایستادم....

لاله رفت...

اومد و بازوم رو کشید و از اتاق ورزش برد منو بیرون....

نشستم رو زمین....

من رو میکشید...

با گریه گفتم: نمیرم بیرون خب... تو ازم ناراحتی....

-ناراحت؟؟؟ ازت بیزارم دریا... بیزار... یه بار خواستم به یه نفر اعتماد کنم... یه بار... چیشد... رفتی زنش شدی... خیلی پستی....

-من که زنش نشدم...

-میشی... آگه نمیخواستی بشی قبول نمیکردی پیشنهادش رو....

من لیلا کو مجنون؟
-تو که عاشق منا بودی...

- د ا خه بدبخت منا سر گرمیم بود... خیلی بچپاره ایی... با حرفاش خامت کرد نه؟؟؟ ولی من تورو به عنوان شریک
زندگیم انتخابت کرده بودم..

ایستادم...

پشتم استخری بود که تو اتاق مستر بود...

با استخر فاصله داشتم....

-برو بیرون...

-نمیرم...

-برو والا یه کار دستت میدما....

-نمیرم... هر کار خواستی بکنی بکن... تو باهام قهری...

دستم رو گرفت وخواست بیره که با قدرت زیادی دستمو کشیدم...

دستم از دستش در نیومد ولی جفتمون افتادیم تو استخر....

منو کشید بالا....

بهم خیره شده بود....

شالم از سرم افتاده بود و دور گردنم بود...

موهام روی اب بود...

فکر کنم اریشم هم مته گربه هه تو سیندرلا پخش شده خخخ

سایمون دستش رو دورم حلقه زد...

چشمات چقدر خاصه خدا....

من لیلا کو مجنون؟
اروم لبش رو رو لبم گذاشت...

کوتاه بود ولی حس خوبی بهم داد...

-منو از خودت محروم کردی دریا...دیگه این لبها سهم من نیست...برو به شوهر آینده ات خیانت نکن...

دلَم نمیخواست برم از پیشش....

-سایمون....من تموم میکنم نامزدیمو....

چه ساده خام شدم....

لبخندی زد:منو مسخره میکنی دریا؟

-نه....مسخره نمیکنم...ولی پای حرفام تا تهش هستم...اگه روزی بفهمم دروغ بوده بخدا ولت میکنم....

لبش رو محکم رو لبم گذاشت....

اروم همراهیش کردم....

از استخر اومد بیرون دستمو گرفت ودستاش رو دور کمرم گذاشت....

من رو کشید بالا...

اومدم بالا....

لبخندی بهش زدم باز من رو بوسید....

-دریا خیلی ممنونم....

حولم داد سمت دیوار....

ویپایی من رو میبوسید....

اومد پایین وبه گردنم رسید....

کمی گذشت دستم رو روی سینه اش گذاشتم...

من لیلا کو مجنون؟

-بسہ....

-باشہ عزیزم... باشہ قبول... کی تمومش میکنی؟؟

-باید یکم صبر کنی....

چہرہ اش برزخی شد...

دادزد: چرا؟؟؟

-اروم باش عزیزم... صبر کن یہ بھونہ ایی بجورمو ازش جدابشم...

-باشہ قبول....

دوروز میگذشت زیاد اطرافم نبود سایمون ہمراہ مہران رفتم خرید....

ھیچ ازش خوشم نمی اومد...

بیش از حد مہربون بود....

جذبہ نداشت....

تابع ہمہ بود....

منا عاشق سامان شدہ بود یہ عشقہ دو طرفہ....

زیاد بہ رابطہ ام با سایمون اعتماد نداشتم....

وہمینطور اصلا از مہران خوشم نمی اومد...

امروز رفتہ بودیم پارک...

ہمراہ مہران تنہا بودیم....

-چیشدہ لیلی جونم؟؟؟

-ھیچی...

من لیلا کو مجنون؟
-تو از من خوشتر نمییاد درست میگم؟؟؟

-ببین...

-تو عاشق سایمونی؟؟؟

-راستش....

ایستاد وگفت:

-از اولشم معلوم بود....راستش سایمون بهم زنگ زد همون روز اول گفت که عاشقته...گفت که من دور و برت نباشم...ولی من دوست داشتم راستش کمی دلم میخواست سایمون رو اذیتش کنم...اومدم اصفهان....کسی نمیدونه چی میخواستم....حتی منا...همه فکر میکنن دوست دارم ودوستم دارم واقعا...ولی لیلی من با اینکه دوست دارم نمیتونم بین تو وسایمون رو جدایی بندازم...سایمون من رو قانع کرد...

بهش نگاه کردم بیشعور پس چرا از اول بهم نگفت که با مهران حرف زده؟؟؟

از دست سایمون کمی دلخور بودم...

مهران ایستاد...

حلقه اشو اروم از دستش در آورد...

-دیگه تموم شد...تو میتونی آزادانه باهات باشی....ممنونم که این فرصت رو بهم دادی....

-مهران....

-جانم؟؟؟

-بخشید...

-بخشید واسه چی گلم؟؟؟بیخیال من خودم نباید وارد زندگیت میشدم...به هر حال ما ماله دو دنیایی مختلفیم همشهری که نیستیم بخوایم همو درک کنیم...ولی کاش اینقدر دوست نداشتم...ای کاش....

ورفت...

من لیلا کو مجنون؟
به رفتنش نگاه کردم...

چقدر پشیمون شدم از کارم...

پس اینکه دلم بد گواهی میداد به خاطر همین بود...

نگاه های غمزده مهران واسه همین بود...

دلم واسش خیلی سوخت...

راه افتادم سمته کاخ عمه محبت....

خیلی دلم گرفت از اینکه دلش رو ساده شکوندم....

کاش بهش کمی وقت میدادم.....

ای کاش انقدر زود تصمیم نمیگرفتم درمورد کسی که هنوزم که هنوزه از عشقش مطمئن نیستم....

سایمون:

دیدم دوروزه خبری زیاد از دریا نیست...

من و منا تو خونه تنها بودیم رفتیم سمته اتاقش...

نمیدونم چیشده بود که امروز بابا و ایناش میخواستن برن شیراز...

اگه دریا تموم کرده باشه عالی میشه....

اونموقع میتونم وکالت تامه اشو رو اموالش بگیرم...

میتونم کارخونه های رو از دست خاله دربیارم...

وخیلی کارای دیگه...

ولی اولش واسه منا و سامان نقشه دارم دوروزه میبینم سامان مته پروانه دورش میگرده....

من لیلا کو مجنون؟
رفتم اتاقش ودر رو بستم حسابی جا خورد داد زد:

-اینجا چیکار میکنی؟؟؟

-سیس....کارت دارم بابا زن....

نشستم رو کاناپه گوشه اتاقش...

-خب میشنوم...

کمی زرد کرده بود...

عه تو که دیگه حنات پیشم رنگ نداره که زرد میکنی به حد کافی هم همه جات رو دیدم...

دختره لوس...

کی میشه از شرش خلاص شم....

-ببین تو الان با سامانی دیگه؟؟؟

-اره چطور؟؟؟

-میتونی ازش حامله شی؟؟؟

ایستاد و داد زد:

-تو چی میگی؟؟؟ها؟؟؟برات متاسفم فکر میکنی من مته سابقم؟؟؟

-عه منا داد زن دیگه....گوش کن برنامه دارم....

-برنامه چی؟؟؟ها نکنه انتقام واین حرفا؟؟؟من تو این بازی کثیف نیام....من با سامان این کارو نمیکنم....

-میکنی....چون خودتم خوب میدونی انتخاب خاله مهریم واسه سامان دریاس...یه ثانیه ام نظرش عوض نمیشه....

-عه چرت نگو...رابطه خاله ات باهام خوبه...

-خوبه چون فکر میکنه انتخاب منی....

من لیلا کو مجنون؟

-این حرفا رو بگذریم ازش سامان منو دوسم داره...

-شاید دوست داشته باشه ولی در حد مامانش که نه...

منا بهم مشکوک نگاه کرد...

-چی تو اون مغزت میگذره سایمون؟؟؟میخواهی چیکار کنی با زندگی من؟؟؟

-نترس بابا زندگی نجات پیدا میکنه...هم شر یه ادمو از زندگی من ودریا کم میکنی وهم اینکه خودت به عشقت

وارزوت میرسی غیر از اینه...

کمی فکر کرد...

بعد گفت:

-نوچ نمیشه...اینجور همه رو از دست میدم...

-نگران نباش به دستم میاری...تو برو خودت رو اول صافکاری کن سامان فکر کنه باکره بودی...بعدشم حامله شو

همین....

دادزد:خفه شو...تو چی میگی؟؟؟من بهش دروغ بگم؟؟؟قطعا یه روز اون ولم میکنه...قطعا میفهمه...

-ببین من میخوام به دریا برسم نمیدونم چیکار میکنه ولی لطفا کمکم کن...

-یعنی تو میخواهی بگی عاشق دریا شدی؟؟؟چرت میگی؟؟؟اون قراره زن داداشم بشه.....

-نمیشه.....

-تو حقی نداری با قلب دریا بازی کنی...

-تو حقی نداری بگی من چکار کنم چکار نکنم...

-تو دوسش نداری سایمون...میفهمی؟؟؟

-شاید دوسش نداشته باشم ولی خیلی بهش نیاز دارم...

من لیلا کو مجنون؟

- تو اونو داری خام میکنی؟؟؟؟ بهش میگم بقران...

- تو بهش بگو منم همه کارا قبلت تو امریکا رو به سامان میگم....

- تو... تو...

و شروع کرد به گریه کردن....

- عه اشک تمساح نریز دیگه.... ببین کمکم کن حل میشه همه چی... هم تو مامان خوبی واسه پسر خاله ام

میشی... منم که به خواسته ام میرسم...

- تو چی میخوایی از این زندگیت؟؟؟ چرا داری با دریا بازی میکنی؟؟؟

- اون به تو مربوط نیست برات متاسفم....

- دریا گناه داره سایمون ترو خدا باهاش نکن... میگی من هرزه بودم درست ولی قلبش پاکه.... تو داری کثیفش

میکنی که....

- چیش گناه داره؟؟؟ من گناه ندارم؟؟؟

- واست متاسفم سایمون... هیچ وقت ادم نمیشی... داری اون دختر رو عاشق خودت میکنی... شاید منو شکستی

چیزی نشه... ولی اه اون دختر دنیا تو میسوزونه... تا دیر نشده از این خودنمایی بیا بیرون...

- عه برو بابا چرت نگو... من فقط یه چیزو میبینم...

- انتقام اره؟؟؟

- آ باریک الله ادم چیز فهم....

- با انتقامت تمام عزیزاتو از دست میدی... و اول از همه دریا رو... و منو....

- تو کی گفته عزیزمی؟؟؟ دریا هم یه طوریش میشه... به من چه؟؟؟

- یه دوست که واست بودم... بدون بعد این بازی کثیفت دیگه باهات حرفم نمیزنم سایمون... تو تنها میمونی و تو

تنهابیت مییوسی.....

من لیلا کو مجنون؟
لبخندی هسیتریک زدم واز اتاقش رفتم بیرون...

-دختره عقده ایی....

رفتم پایین...

همون موقع در ورودی کاخ رو دریا باز کرد....

غمزده نگاهم کرد....

چقدر نگاهش غم داشت...

رفتم تو نقشم....

-عشقم اومدی؟؟؟

ورفتم سریع پایین...

بغلش کردم واروم رو لبش رو بوسیدم...

-تموم شد؟؟؟

-تموم شد....

ورفت طبقه بالا....

یعنی چی این اخلاق؟؟؟

پوففففففففففففففففففففف

باید بیشتررو مخش کار کنم....

من اگه دلت رو بدست نیارم سایمون مجد نیستم.....

رفتم بالا تو اتاقش...

بی حوصله نشستہ بود پیش پنجره قدی اتاقش و پرده رو پس زده بود و به نقطه ایی خیره شده بود....

من لیلا کو مجنون؟

-دریا....

به سمتم برگشت....

غمناک نگاهم کرد....

-تو نمیخواستی باهات تموم کنی؟؟؟

-چرا....

-پس چیه؟؟؟؟ چرا غمبرک زدی پاشو خوشگلم... پاشو دیگه... امشب جلو همه میخوام ازت خواستگاری کنما....

ولبخندی بهش زدم...

چقدر از لبخند زورکی بدم میاد....

لبخندی زد: جدا؟؟؟؟ خوبه....

رفتم داخل و در اتاق رو بستم...

نشستم پیشش....

-نمیایی تو بغلم؟؟؟

واروم تو بغلم کشیدمش....

دست کشیدم رو سرش...

-دلم میخواد موها خوشرنگت رو ببینم این گونی رو برش دار دیگه....

اروم شالش رو برداشت....

-حالا شد....

کمی بوسیدمش....

دست گذاشت رو سینه ام وپسم زد....

من لیلا کو مجنون؟

یعنی چی؟؟؟

ایستاد و رفت بیرون....

رفتم دنبالش...

تو سالن داشت میرفت به سمت راه پله....

صداش کردم....

-دریا یعنی چی؟؟؟

-میشه منو ببری خونه مون؟؟؟دلم تنگه خونمونه....خونه اصلیم...مگه نمیگی معتادن دلم اغوش بابا و داداشمو
میخواد....

-خیلی خب...شالت رو سرت کن تا بریم...

وسمتش گرفتم شالش رو....

چقدر چشماش غم داشت...

رفتیم سمته محله ی زینبیه...

پایین شهر اصفهان....

یعنی شمال اصفهان...

جنوب مناطق بالا شهر و سرمایه دارا بود و شمال منطقه فقیر بیچاره های اصفهان....

رفتم و در خونه ساخت قدیمی نگه داشتم....

تمام محلشون نگاه میکردن...

بچه ها اومدن دور ماشین جمع شدن...

عجب دنیا بیه....

من لیلا کو مجنون؟
من پولدارمو و تو مدل بالاتری سیستم ماشین نشستم و بچه هامم آینده قطعا روزی مته خودم میشن...
و این بچه ها تو حسرت یه ماشین عادی...
یه پراید ساده...
یه تفریح تا امامزاده سید محمد و اسشون بهترین جای دنیاس....
لباس های خاکیشون و درز پاره و رنگ و رورفته شون...
کفش کتونی ارزون قیمتشون....
سرشون رو بخاطر پول زیاد اصلاح میتراشیدن...
دلخوشیشون یه توپ پلاستیکی سه لایه بود...
من تو بهترین مدرسه امریکا درس خوندم...
توی باشگاه بارسلونا تمرینات فوتبال رفتم...
تویی که باهات بازی میکرد قطعا بیش از سرمایه کل این شهر بود...
لباس های مارکدارم...
همه چیز خوب...
ولی اینا چه صادقانه لبخند میزدن...
چه صادقانه و با چه لحن شیرینی هم دیگه رو صدا میزدن...
من حتی گویشم رو لحجه ام رو از دست دادم تو این تضاد مالی...
من حتی نتونستم مته اینا بچگی کنم کنار خانواده ام...
و حالا این بچه ها چه قشنگ نگاه میکنن به من...
مته یه ادم مثلا خیلی خیلی با شخصیت...

من لیلا کو مجنون؟

قطعا من با این ریخت واسشون یه اسطوره ام...

کسی که هر کدومشون ارزو دارن تو جلدم باشن....

دریا کنارم ایستاده بود و بهم نگاه میکرد...

صدام زد:

-سایمون چیه؟؟

-هیچی...

-نگاهشون واست عجیبه نه؟؟؟ بچه پایین شهری... به پات نمیرسه؟؟؟ به گرد پات حتی... فکر کن... اگه من سر راهی نبودم خب... اگه یه روز قرار بود گذرمون به هم بیافته خب... عمرا من میومدم بالا شهر... بعدشم ببین گیریم که تو اومدی مته حالا پایین شهر... مینشستی تو ماشینت وساده از کنارم رد میشدی... دیدی کی دیده نمیشه تو این داستان؟؟؟ حالا هم من همون ادمم... همون دریا... دریا دختر پایین شهر... چیشد که اینجور شد وما الان اینجاییم...
دختری که کنارش ایستاد بود رو بغل گرفت...

دختر شاید ۵ ساله بود....

-ببین... اینم اینده اش میشه دریا... دریایی که باید با یکی از هم محلی هاش ازدواج کنه... میدونی اگه من مته شما پولدارا بودم چیکار میکردم؟؟؟ واگه روزی بشم چیکار میکنم؟؟؟
با این چند صد تیلیارد ثروت هنوز میگه من پولدار نیستم...

پس اون همه ثروت چی؟؟؟

-دریا تو الانم خیلی پولداری..

-اها نکنه چون پولی که از من نیست منو بزرگ کرده توجهت رو جلب کرد... نه... اون پول هیچ وقت متعلق به من نیست ونخواهد بود... همش سهم مازیار کوچولو ولادنه... ولاله... اینو بدون... من از ثروت خان داییت... از چیزی که مازیار ومهیار بهم بخشیدن نمیخوام... حتی یه قرون... من فقط صداقت میخوام وبس...

-نگفتی چیکار میکنی؟؟

من لیلا کو مجنون؟
بچه رو زمین گذاشت وگفت:

-قطعا واسه اینده این بچه ها یه کاری می‌کردم... من شدم لیلا کاشف... شدم دختر خان داییت... شدم نامزد مهیار
ومازیار وبه قول خودت تیلیارد... ولی اینا همشون نمیشن لیلا کاشف... یه جور کمکشون می‌کردم... ببین وضعشون
رو...

نگاهی به کوچه تنگشون کردم...

زن ها ومرد هایی که تو کوچه بودن لباس های درب وداغون وسر وضعی اشفته داشتن....

من کجا واین جمع کجا...

اولین بار بود از پولدار بودن اینقدر بدم میومد...

از اینکه انقدر با یه جمعی فرق دارم بیزارم از خودم....

از اینکه اینهمه پول خدا به بابا ومن وسهند داده واین بیچاره ها حتی نون شب ندارن بخورن...

اینکه ما تو رختخواب بهترین مارک تو بهترین کاخ این شهر زندگی میکنیم...

اینکه هر شب بیش از ده نوع غذا رو میز سلطنتیمون چیده میشه....

اینکه هرشب سر راحت رو بالشت میگذاریم وتنها دغدغه مون شده اینکه به انتقاممون برسیم...

یه لحظه لرزی بدنم رو گرفت...

حس کردم هوای اون شهر بیش از حد پاک ومعصومه...

اونهمه هوای کثیف دروری...
پول دوستی خوردم....

اینجا میشد نفس کشید ولی واسه من زیادی بود...

بغضی گلوم رو گرفت...

من لیلا کو مجنون؟
حتی رنگ اسمونشونم با ما فرق داشت....

من یه ادم اونا هم یه ادم...

من انقدر مهم واونا کاملا عادی....

ما چقدر پول تو دستمون در حال گردش...

در امد های میلیاردی داریم واین ها شاید ماهی صد تومن در میارن...

وشاید بعضی هاشون همونم در میارن وچشم به راه یارانه ایین که حتی من نمیدونم چی هست....وبی تفاوت ازش
رد میشم....

اینهمه جدایی بین دنیای من واونا بود...

اینکه اون حسرتی که تو نگاهشون به سمت من موج میزد...

من دیگه غلط کنم با این سر ووضع واین ماشین پیام اینجا...

اینجا حتی پژو پارسشم اه مردمش رو بلند میکنه....

من کیمم؟؟؟

من اصلا غلط کنم دیگه دل ادمیو بشکنم...

چقدر رنگ نگاهشون حسرت داره...

چقدر دلشون میخواد جا من باشن...

این چیزا رو با تک تک وجودم دارم حس میکنم...

-دریا...بیا بریم از اینجا....

-چیه؟؟؟به فازت نمیخوره یا زیاد از حد عذاب وجدان گرفتی؟؟؟بازن آینده ات اشنا نمیشی؟؟؟من اهل اینجا...ما....

ورفت سمتی در...

من لیلا کو مجنون؟

-همینه؟؟؟

-اوهوم...

لمسش کرد کلون در رو ...

در چویی و قدیمی بود....

اشک هاش شروع به بارش کرد...

-سایمون بابام مهر بونه نه؟؟؟

وبه در تکیه زد وهق هق زد...

اروم رفتم ودست رو شونه اش گذاشتم...

اینبار به خاطر دوستم جلو رفتم نه دوروئی....

بخاطر لیلی که تو تمام ماجرا بی مجنون مونده بود...

با اینکه دریا بود دلش ولی من

در زد.....

اروم دستش رو تو دستم گذاشتم به طرفم لبخندی آرامش بخش زد...

رنگ چشماش جوری شده بود که تاحالا ندیده بودم...

خاص خاص خودش...

از اون نگاه هایی که به مازیار داشت وباعث حسادتم میشد...

از اون نگاه های دریایی رنگش....

در باز شد...

پیر مرد مسنی که باباش بود...

من لیلا کو مجنون؟
بخاطر مصرف شیشه و تریاک خیلی شکسته شده بود...

نگاه هاشون تو هم قفل شد...

رنگ چشمای مرد عجیب دریایی بود...

قبلا تو چشمای مرد نگاه نکرده بودم...

ولی حالا خوب میفهمم رنگ چشمای دریا به کی رفته....

با صدای خش دار گفت:

-اقای مجد دخترمه؟؟؟ دریامه؟؟؟

سرم رو تکون دادم...

اونقدر بغض داشتم که میترسیدم با حرف زدنم اون بغض رو دریا بفهمه....

یه دفعه دیدم دریا و پدرش همو بغل کردن....

صدای یک نفر دیگه اومد...

مته اینکه نعشه بود ...

-بابا کی بود؟؟؟

من رو دم در خونشون دید همون پسری که چشماش شبیه این دو نفره وبی شک خودشه داداش داوودش....

اون هم دریا رو بغل کرد...

انگار تو جوشون من واقعا اضافه بودم....

سه تاشون بهم نگاه کردن...

پدر دریا: بیا تو پسرم....

تا تونستم خم شدم واز در گذشتم...

من لیلا کو مجنون؟
ای خدا این قد بزرگ چقدر میخواد دردسر برام درست کنه؟؟؟
رفتم داخل حیاط کوچیکشون...
شاید خونشون در کل ۶۰ متر بود...
نشستم لبه ایونشون...
ولی انگار نشسته بودم رو زمین...
ایون ۳۰ سانتی داشتن...
به قول ما پولدارا تراس...
پدرش کمی که گذشت با سینی چایی اومد...
-شرمنده بابا جون همینا بیشتر تو خونه نداشتیم...
غصه ام گرفت...
باید دفعه بعد دست پر پیام اینجا...
تعارف کرد به رسم ادب برداشتم...
چقدر باما دور بود این چیزا...
چایی به دفعه شاید ده بار خورده باشم...
با فرهنگ غرب وقهوه بزرگ شدم...
مزه کردم...
خوب بود...
ولی بوی شدید تریاک مشامم رو خیلی میسوزوند...
دریا: خب بابا در مورد مامانم میگی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟
انتظار نداشتم انقدر سریع ببخشدشون...

انقدر سریع همه چیو هضم کنه واز همه مهم تر انقدر سریع بهش بگه بابا...

باباش چشمش پر از اشک شد...

-نپرس بابا کا دلم خونه...ماماند نی...رفتس....

دریا: کجا؟؟؟

-شیشه ایی شد و ترکیمون کرد...رف....

چقدر چهره پدرش سیاه وکدر شده بود...

دریا با گریه گفت: بریم....

پدرش: کوجا اخه بابا؟؟؟

من ترسیدم بذارمش پیش اینا...

یهو مته مامانه نکننش.....

-بابا جان امشب با اجازه اتون میخوام از دریا خواستگاری کنم....

باباش لبخندی زد وگفت: مبارکتون باشد به پا هم پیرشید...ماکا نشدیم...ما رفیقی نیمه راهی هم شدیم...

دریا ایستاد...

مته ابر بهاری گریه میکرد....

تو بغلم گرفتمش و رفتیم بیرون...

داداش داوودش نبود فکر کنم همون بود تریاک میکشید...

رفتیم بیرون...

دریا نشست و شروع کرد به هق هق زدن...

من لیلا کو مجنون؟
سریع از اون فضا گذشتم...

بوی تریاک تو لباس هامون رفته بود بدجور...

داشبورد رو باز کردم...

عه عطرم نیست...

کاش وقتی میریم کسی خونه نباشه...

دریا فقط اشک میریخت....

دستمال رو سمتش گرفتم...

-انقدر گریه نکن عزیزم...

دستمویه دفعه گرفت تو دستش...

-ممنونم که هستی....

لبخندی بهش زدم...

کمی عذاب وجدان گرفتم...

مدام حرفای منا تو ذهنم میومد....

-من از تو ممنونم عزیزم....

لبخندی زد وبه بیرون چشم دوخت...

هنوز هوا کمی ابری و سرد بود...

اوایل اسفند ماه بود...

بوی عید میومد....

کمی اعصابم داغون بود

من لیلا کو مجنون؟

رسیدیم به کاخ...

پیاده شدیم...

رفتیم داخل...

مامان دوید سمتم...

-کجا بودی؟؟؟

-بیرون...

یه دفعه بو کشید و بی برو برگرد یکی زد تو گوشم...

نظر همه رو جلب کرد...

داد زد: همینم کم بود... چه ککه خوری کردی؟؟؟ها؟؟؟چی کشیدی؟؟؟

-از دست زندگی و تو همه چی...

یکی دیگه زد: پس نعشه ام که هسی...

به چشمای گرد شده نگاهش کردم...

بابا سریع اومد سمتم...

بو کشید و داد زد:

-چه غلطی کردی تو سایمون؟؟؟

دریا دخالت کرد:

-لطفا...سایمون با من بود...

مامان: تو چرا دروغ میگی لیلی؟؟؟

-عمه ما رفته بودیم خونه بابام....

من لیلا کو مجنون؟
جمع با تعجب نگاه کرد....

اروم گفت: داداشم تریاک میکشید....

مامان یهو چهره اش برزخی شد و داد زد: با اجازه کی؟؟؟ یعنی چی؟؟؟

دریا با گریه گفت:

-حق نداشتم ببینمشون؟؟؟

-اون اشغالا را؟؟؟

راستش به منم برخورد مامان خیلی زود همیشه قضاوت میکرد...

دریا گریه افتاد و گفت:

-اونا خانواده ام هستن عمه... اشغال نیستن....

یه دفعه گفتم: مامان با همسر آینده ام درست صحبت کن...

بابا: چیشد؟؟؟

-من میخوام با دریا ازدواج کنم....

مامان داد زد: که هرروز بری خونه بابا ننه اش یه روزم تورا معتادت کنن...

دریا متعجب نگاه میکرد...

-دستم درد نکند... بچه گنده نکردم بدم دستی یه سری ادمه....

نداشتم ادامه بده و داد زدم:

-تو بچه بزرگ نکردی مامان اینو خوب تو اون گوشات فرو کن.... تو منو بزرگ نکردی که حالا بخوایی واسم تصمیم

بگیری خدا رو شکر ۳۰ ساله خودم میدونم چی خوبه و چی بد...ها...پس دخالت نکن... دریا زنده...هرجا بره منم

میرم...

من لیلا کو مجنون؟
اینباررو تو نقشم فرو رفته بودم...

ولی دریا باورم کرد...

بهم عاشقانه چشم دوخت....

بابا: زن این حرفا چی چیس به این دختره میزنی؟؟؟هان؟؟؟گناه دارد به والله.... من اومدم اینجا کا تو داد و بیداد را
انداختی ولی تو حقی نداری به لیلا توهین کنی...اون امانتی بچه داداشیدس....

مامان کمی غر غر کرد و رفت...

نمیدونم رفتارش نشونه چی بود حتما باز این خاله مهری رو مخش راه رفته....

ولی خداییش چقدر دل آسمون مته دل من گرفته بود...

هر کدممون رفتیم سمته اتاق خودمون....

عید هم گذشت...

دریا خیلی عاشقم شده بود...

ولی من هر روز بی تفاوت تر از قبل میشدم...

با رفتار های مامان به این نتیجه رسیده بودم که انتقام هم فایده نداره شاید مصوب همه اش خود خانواده ام باشه نه
خاله مهری...

اون فقط حرص و آرزوی پول جمع کردن رو داره ولی با منا کنار اومد و چند روز پیش عقدش کرد....

همش داد و بیداد راه میندازه که من کارخونه رو دسته دریا نمیدم و این حرفا...

ولی مامان خودم...

کسی که عاشقونه میپرستیدمش....

از دنیام چقدر فاصله داره...

من لیلا کو مجنون؟
راستش میفهمم اگه اینجا باشم تنها کسایی که باهام خوبن بابا وسهند ولاله ودریان....
هیچ کسو ندارم....

مامان....

چقدر بهش وابسته بودم...

خاله مهری پول واسش مهمه ولی مامان منافعش...

هرچیزی که بدونه تو خطره رو بهم میریزه...

به دریا مادام گیر میده از روزی که باهاش نامزد کردم...

الان دارم میشناسمش...

حتی به لباس پوشیدنم هم گیر میده...

همش رو مخ میره که دختر کی خوبه نامزدیت رو بهم بزن اون رو واست بگیریم...

یا اینکه میگه باید تمام اموال خان دایی ور از خاله مهری پس بگیری....

شدم مثل یک توپ والیبال که هرکسی میرسه منو پاس میده واسه نفر بعد....

نمیدارن زمین بیافتم ولی داغونم کردن....

دریا....

دختر ماهی که تاحالا تاشو ندیده بودم...

همه جوهره با همه چیز وهمه کس کنار میاد...

به هرچیزی لبخند میزنه...

دلش بشکنه تو خودش نمیریزه میشنه وگریه میکنه....

حتی واسه یه گنجیشکم که پاش بشکنه دلش میسوزه....

من لیلا کو مجنون؟
به این نتیجه رسیدم که دریا رو همیشه باهاش بازی کرد...

بیش از حد پاک و معصومه...

بابا خیلی هواشو داره ابجی لاله هم همینجور...

چند روز دیگه جواب از مونس میاد....

تصمیم گرفتم همه چیو یه روز واسش بگم....

اینجور نمیتونم باهاش زندگی مشترکمو شروع کنم...

میخوام بهش بگم که یه روز این فکر رو داشتم ولی الان عاشقش شدم عاشق پاک بودنش...

عاشق مهر بونیاش....

دریا: همون لیلی

-الو جانم منا؟؟؟

-وقت داری ابجی دریایی؟؟؟

-وقت دارم چیزی شده؟؟؟

-من جلو کاخ خاله محبتم بپر بیرون بریم یه جایی یه سری چیزا رو باید بدونی...

-باشه اومدم....

لباس هام رو پوشیدم و رفتم بیرون....

به سایمون نگفتم چون ممکن بود گیر بده که نرو....

نشستم پیش منا راه افتاد...

کمی که جلو رفت ایستاد...

من ليلا کو مجنون؟
-خب دريا جونم ميدوني که چقدر من ميخواست وهواتو دارم...
-اره...

-ميدونستي چند روز بود با سامان ميونه امون شکر اب بود؟؟؟
-اره حالا چيشد؟؟؟/

-اشتي کرديم...ميدوني به خاطر کی بود؟؟؟
-نه...

-بخاطر تو وسايمون...

-واسه چی من کاری کردم اخه؟؟؟

-نه گلم...راستش يه صداس ميخوام خوب گوش کنی...

-صدای چی؟؟؟

-قول بده خونسرد باشی...

-قول....

صدا رو گذاشت....

-ببين تو الان با سامانی ديگه؟؟؟

-اره چطور؟؟؟

-میتونی ازش حمله شی؟؟؟

صدای داد منا اومد-تو چی میگی؟؟؟ها؟؟؟برات متاسفم فکر میکنی من مته صابقم؟؟؟

-عه منا داد نزن ديگه....گوش کن برنامه دارم....

-برنامه چی؟؟؟ها نکنه انتقام واین حرفا؟؟؟من تو این بازی کثيفت نیام....من با سامان این کارو نمیکنم....

من لیلا کو مجنون؟

-میکنی.... چون خودتم خوب میدونی انتخاب خاله مهریم واسه سامان دریاس...یه ثانیه ام نظرش عوض نمیشه....

-عه چرت نگو...رابطه خاله ات باهام خوبه...

-خوبه چون فکر میکنه انتخاب منی....

-این حرفا رو بگذریم ازش سامان منو دوسم داره...

-شاید دوست داشته باشه ولی در حد مامانش که نه...

-چی تو اون مغزت میگذره سایمون؟؟؟میخواهی چیکار کنی با زندگی من؟؟؟

-نترس بابا زندگیت نجات پیدا میکنه...هم شر یه ادمو از زندگی من ودریا کم میکنی وهم اینکه خودت به عشقت

وارزوت میرسی غیر از اینه...

سکوت....

-نوچ نمیشه...اینجور همه رو از دست میدم...

-نگران نباش به دستم میاری....تو برو خودت رو اول صافکاری کن سامان فکر کنه باکره بودی....بعدشم حامله شو

همین....

دادزد:خفه شو...تو چی میگی؟؟؟من بهش دروغ بگم؟؟؟قطعا یه روز اون ولم میکنه...قطعا میفهمه...

-ببین من میخوام به دریا برسم نمیدونم چیکار میکنه ولی لطفا کمکم کن...

-یعنی تو میخواهی بگی عاشق دریا شدی؟؟؟چرت میگی؟؟؟اون قراره زن داداشم بشه....

-نمیشه....من عاشقش نیستم....

-تو حقی نداری با قلب دریا بازی کنی...

-تو حقی نداری بگی من چکار کنم چکار نکنم...

-تو دوسش نداری سایمون....میفهمی؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-شاید دوشش نداشته باشم ولی خیلی بهش نیاز دارم...

-تو اونو داری خام میکنی؟؟؟؟ بهش میگم بقران...

-تو بهش بگو منم همه کارا قبلت تو امریکا رو به سامان میگم....

-تو...تو...

صدای گریه او مد

-عه اشک تمساح نریز دیگه....ببین کمکم کن حل میشه همه چی...هم تو مامان خوبی واسه پسر خاله ام

میشی...منم که به خواسته ام میرسم...

-تو چی میخوایی از این زندگیت؟؟؟ چرا داری با دریا بازی میکنی؟؟؟

-اون به تو مربوط نیست برات متاسفم....

-دریا گناه داره سایمون ترو خدا باهش نکن....میگی من هرزه بودم درست ولی قلبش پاکه....تو داری کثیفش

میکنی که....

-چیش گناه داره؟؟؟ من گناه ندارم؟؟؟

-واست متاسفم سایمون...هیچ وقت ادم نمیشی....داری اون دختر رو عاشق خودت میکنی...شاید منو شکستی

چیزی نشه...ولی اه اون دختر دنیا تو میسوزونه...تا دیر نشده از این خودنمایی بیا بیرون...

-عه برو بابا چرت نگو...من فقط یه چیزو میبینم...به من چه دل دریا....

-انتقام اره؟؟؟

-آ باریک الله ادم چیز فهم....

-با انتقامت تمام عزیزاتو از دست میدی....واول از همه دریا رو...ومنو....

-تو کی گفته عزیزمی؟؟؟ دریا هم یه طوریش میشه...به من چه؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

- یه دوست که واست بودم... بدون بعد این بازی کثیفت دیگه باهات حرفم نمیزنم سایمون... تو تنها میمونی و تو
تنهایت میپوسی.....

با بغض به منا نگاه کردم هزار درصد این صدای سایمون بود...

یعنی همش من بازیچه بودم دستش؟؟؟

یعنی بخاطر بازیش الان اینجام؟؟؟

لعنت بهش....

بدونه هیچ حرفی سی دی رو کشیدم بیورن از ضبط واز ماشین سریع پیاده شدم...

دویدم سمتہ کاخ....

رفتم بالا...

اشک صورتمو پر کرده بود...

بدون حرفی پریدم داخل اتاق سایمون نبود...

حالا من چکار کنم؟؟؟

کسی تو خونه نبود....

رفتم سمتہ اتاقم...

انقدر گریه کرده بودم که سرم در حال انفجار بود...

منا زنگ زد ریجکتش کردم....

رفتم سمتہ دفترم برگی کندم وشروع به نوشتن نامه ایی کردم....

- "سلام سایمون... وقتی این نامه رو میخونی من دیگه رفتم... باورم نمیشد... باورم نمیشد که منو تو این بازی های

کثیفت بیاری... من فقط اونروز یه حدس ساده زدم... همیشه میگن از اونى که بترسی سرت میاد... من اصلا باورم

نمیشد که سرم بیاد... سرم بیاد این بلای اسمونی... فکرش رو نمیکردم که تو واسه اینکه انتقام از خاله مهریت بگیری

من لیلا کو مجنون؟

بیایی وبهم ابراز علاقه کنی...همش لاله میگفت شاید انتقام بخوایی بگیری ولی صادقانه میایی...ولی تو همون صداقت هم نداشتی...نمیدونم برا تو متاسف باشم که تموم زندگیمو به بازی گرفتی...هست و نیستمو گرفتی ازم...یا واسه خودم که چه ساده گولت رو خوردم...چه ساده عاشقت شدم بدون هیچ قل و غشی...ساده ی ساده...واسه اینکه مهران رو رد کردم دلش رو شکوندم هیچ وقت خودمو نمیخبرم کسی که لیاقتمو داشت...ومن لیاقتش رو نداشتم...مامانت راست میگه تو کنار من خیلی ضعیف میشی...ممکنه معتاد بشی ممکنه افت کلاس واست باشه میدونی چرا؟؟؟چون یه پایین شهریم...یه بدبخت بیچاره...یه ادمی که خیلی کم بود واست...من کجا وسایمون مجد کجا...دارم میرم اونم برا همیشه...اموال خان دایتم ماله خودت...همه اش...من نمیخوام چیزی از پولای شما...پولای کثیفتون ماله خودتون...میدونی چیه...اصلا خوب شد شناختمت من به پولدارا الرژی دارم دست خودم نیسا ازتون بدم میاد...باتمام وجودم ازت بیزارم که منو بازیچه کردی...دیگه نه دنبالم بیا نه سراغمو بگیر که بد حالت رو میگیرم... بعدشم اون سی دی رو بد نیست با خانواده ات ببینی آقای مجد که بشناسن پسرشون رو که چه جونوریه...خدافظ...."

رفتم سمته اتاقش...

گذاشتم رو دراور اتاقش وسی دی رو روش...

از حرصم ساعتی که رو دراور بود رو زدم به دیوار هزار تکه شد...

رفتم سمته اتاقم...

حتی از لباس هامم هیچی نمیخوام جز یه دست...

اونم لباس هایی که مازیار واسم خریده بود...

ریختم داخل کیفم...

گوشواره ها رو از کیفم در اوردم...

موبایلمو گذاشتم رو دراور...

انگشترم رو از دستم در اوردم...

فقط انگشتر مازیار رو به عنوان یادگاری بردم...

من لیلا کو مجنون؟
اشک گونه هامو خیس کرده بود...

رفتم پایین برای آخرین بار به کاخ آقای مجد نگاه کردم...

زندگی تجملیتون تو سرتون بخوره....

اقدس خانم از اشپزخونه بیرون اومد...

-کجا عزیزم؟؟؟ چرا گیریه میکنی قربونی چشات برم...

-خدا نکنه...من میخوام برم...فعلا...

وزدم از خونه بیرون....

راه افتادم سمت خونه مون...

جایی که بهش تعلق دارم...

جایی که ازش اومدم به قول عمه محبت....

باید هرکسی با جفت خودش باشه کبوتر با کبوتر باز با باز....

نیمه های راه بودم خیلی خسته شدم چقدر فاصله اس از کاخ آقای مجد تا خونمون....

سایمون:

ساعت ۱ عصر بود از دادگاه اومدم بیرون موبایلمو روشن کردم....

همون موقع صدا تا پیغام صوتی اومد واسم...

از همه اعضای خانواده بود به اضافه خانواده خاله مهتری...

چه خبری کسی مرده؟؟؟

پیغام منا که اول از همه بود رو باز کردم...

من لیلا کو مجنون؟

-الو...الو ترو خدا جواب بده سایمون...اگه دادگاهی گند زدی به زندگیت...من...من نمیدونستم اینقدر به دریا وابسته
شدی...همه چیو واسش گفتم...حالا رفته....

نزدیک بود سخته کنم...

چیو گفته؟؟؟

کجا رفته؟؟؟

اولین شماره که دیدم از بابا بود تماس گرفتم...

بعد از دو بوق جواب داد...

-بابا دریا کجاس؟؟؟

-بابا رفته...این بازیایه سرش در آوردی؟؟؟این کارا یعنی چی؟؟؟

-یعنی چی رفته؟؟؟آخه به چه حقی رفته؟؟؟ها؟؟؟

بغض بدی گلوم رو گرفته بود گوشی رو قطع کردم ورفتم سمت ماشینم...

راه افتادم به سمت کاخ....

یعنی چی رفت؟؟؟

چه ساده از من گذشت...

حس کردم تو سینه ام یه چیزی جا خالی داده بدجور...

جای خالی قلبم به رخم کشیده شد...

اشکم بی ارده ریخت...

لعنت بهت منا....

چقدر این راه لعنتی امروز طولانی شده...

من لیلا کو مجنون؟
اشکم چکید و افتاد درست رو قطره اشک دریا....

با اعصاب داغون رفتم سمتہ اتاقم...

در ور کہ باز کردم ساعت رو اونطرف تر دیدم افتاده بود و خورد خورد شده بود...

چشمم به جاش خورد...

رفتم....

نامه ایی همراه یک سی دی رو میز بود....

نامه رو باز کردم...

نشستم لبہ تخت....

- "سلام سایمون... وقتی این نامه رو میخونی من دیگہ رفتم.... باورم نمیشد... باورم نمیشد کہ منو تو این بازی های کثیف بیاری.... من فقط اونروز یہ حدس ساده زدم.... همیشه میگن از اونی کہ بترسی سرت میاد... من اصلا باورم نمیشد کہ سرم بیاد... سرم بیاد این بلای اسمونی... فکرش رو نمیکردم کہ تو واسه اینکه انتقام از خاله مہریت بگیری بیایی وبہم ابراز علاقہ کنی... ہمیشہ لالہ میگفت شاید انتقام بخوایی بگیری ولی صادقانه میایی... ولی تو ہمون صداقت ہم نداشتی... نمیدونم برا تو متاسف باشم کہ تموم زندگیمو بہ بازی گرفتی... هست ونیستمو گرفتی ازم.... یا واسه خودم کہ چہ ساده گولت رو خوردم... چہ ساده عاشقت شدم بدون هیچ قل وغشی.... ساده ی ساده... واسه اینکه مہران رو رد کردم دلش رو شکوندم هیچ وقت خودمو نمیخبرم کسی کہ لیاقتمو داشت.... ومن لیاقتش رو نداشتم... مامانت راست میگہ تو کنار من خیلی ضعیف میشی... ممکنہ معتاد بشی ممکنہ افت کلاس واست باشہ میدونی چرا؟؟؟ چون یہ پایین شہریم.... یہ بدبخت بیچارہ.... یہ ادمی کہ خیلی کم بود واست.... من کجا وسایمون مجد کجا.... دارم میرم اونم برا ہمیشہ... اموال خان دایبتم مالہ خودت... ہمہ اش... من نمیخوام چیزی از پولای شما.... پولای کثیفتون مالہ خودتون.... میدونی چہ... اصلا خوب شد شناختمت من بہ پولدارا الرژی دارم دست خودم نیسا ازتون بدم میاد... باتمام وجودم ازت بیزارم کہ منو بازیچہ کردی... دیگہ نہ دنبالم بیا نہ سراغمو بگیر کہ بد حالت رو میگیرم.... بعدشم اون سی دی رو بد نیست با خانوادہ ات ببینی آقای مجد کہ بشناسن پسرشون رو کہ چہ جونوریہ.... خدافظ...."

نامه خیسہ خیس بود...

من لیلا کو مجنون؟
سی دی رو داخلش گذاشتم....

-ببین تو الان با سامانی دیگه؟؟؟

-اره چطور؟؟؟

-میتونی ازش حامله شی؟؟؟

صدای داد منا اومد- تو چی میگی؟؟؟ها؟؟؟برات متاسفم فکر میکنی من مته سابقم؟؟؟

-عه منا داد نزن دیگه.....گوش کن برنامه دارم....

-برنامه چی؟؟؟ها نکنه انتقام واین حرفا؟؟؟من تو این بازیاز کثیفت نیام....من با سامان این کارو نمیکنم....

-میکنی....چون خودتم خوب میدونی انتخاب خاله مهریم واسه سامان دریاس...یه ثانیه ام نظرش عوض نمیشه....

-عه چرت نگو...رابطه خاله ات باهام خوبه...

-خوبه چون فکر میکنه انتخاب منی....

-این حرفا رو بگذریم ازش سامان منو دوسم داره...

-شاید دوست داشته باشه ولی در حد مامانش که نه...

-چی تو اون مغزت میگذره سایمون؟؟؟میخواهی چیکار کنی با زندگی من؟؟؟

-نترس بابا زندگیت نجات پیدا میکنه...هم شر یه ادمو از زندگی من ودریا کم میکنی وهم اینکه خودت به عشقت

وارزوت میرسی غیر از اینه...

سکوت....

-نوچ نمیشه....اینجور همه رو از دست میدم...

-نگران نباش به دستم میاری....تو برو خودت رو اول صافکاری کن سامان فکر کنه باکره بودی....بعدشم حامله شو

همین....

من لیلا کو مجنون؟

دادزد: خفه شو... تو چی میگی؟؟؟ من بهش دروغ بگم؟؟؟ قطعا یه روز اون ولم میکنه... قطعا میفهمه...

-ببین من میخوام به دریا برسم نمیدونم چیکار میکنه ولی لطفا کمکم کن...

-یعنی تو میخوایی بگی عاشق دریا شدی؟؟؟ چرت میگی؟؟؟ اون قراره زن داداشم بشه....

-نمیشه.... من عاشقش نیستم....

-تو حقی نداری با قلب دریا بازی کنی...

-تو حقی نداری بگی من چکار کنم چکار نکنم...

-تو دوشش نداری سایمون.... میفهمی؟؟؟

-شاید دوشش نداشته باشم ولی خیلی بهش نیاز دارم...

-تو اونو داری خام میکنی؟؟؟؟ بهش میگم بقران...

-تو بهش بگو منم همه کارا قبالت تو امریکا رو به سامان میگم....

-تو...تو...

صدای گریه اومد

-عه اشک تمساح نریز دیگه.... ببین کمکم کن حل میشه همه چی... هم تو مامان خوبی واسه پسر خاله ام

میشی... منم که به خواسته ام میرسم...

-تو چی میخوایی از این زندگیت؟؟؟ چرا داری با دریا بازی میکنی؟؟؟

-اون به تو مربوط نیست برات متاسفم....

-دریا گناه داره سایمون ترو خدا باهاش نکن... میگی من هرزه بودم درست ولی قلبش پاکه.... تو داری کثیفش

میکنی که....

-چیش گناه داره؟؟؟ من گناه ندارم؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

-واست متاسفم سایمون...هیچ وقت ادم نمیشی...داری اون دختر رو عاشق خودت میکنی...شاید منو شکستی چیزی نشه...ولی اه اون دختر دنیا تو میسوزونه...تا دیر نشده از این خودنمایی بیا بیرون...

-عه برو بابا چرت نگو...من فقط یه چیزو میبینم...به من چه دل دریا....

-انتقام اره؟؟؟

-آ باریک الله ادم چیز فهم....

-با انتقامت تمام عزیزاتو از دست میدی...واول از همه دریا رو...ومنو....

-تو کی گفته عزیزمی؟؟؟دریا هم یه طوریش میشه...به من چه؟؟؟

-یه دوست که واست بودم...بدون بعد این بازی کثیف دیگه باهات حرفم نمیزنم سایمون...تو تنها میمونی و تو تنهاییت میپوسی.....

اشک هام میریخت قیافه دریا رو موقع شنیدن این چرت و پرتا تصور کردم...

چقدر ناراحت شده...

عه لعنت به من...

لعنت به من که پای این انتقام لعنتی زندگیم سوخت...

سی دی ور از لب تاب در اوردم...

عصبی شدم...

زدم لب تاب رو به دیوار دو نیم شد اصلا واسم مهم نبود...

بعد از اون سی دی رو شکوندم...

لعنت به همتون...

لعنت به اون مادری که واستاد تا زندگیم بهم ریخت والان داره قه خنده میزنه که صداش تابالا میاد...

من لیلا کو مجنون؟

لعنت بہت ماماں....

لعنت بہ اون منایی کہ حرمت چند سال دوستی رو نگہ نداشت....

دیونہ تر از اونی بودم کہ فکرشو بشہ کرد....

دہ روز میگذرہ...

فقط میرم بیرون و کمی غذا میخورم اونم نیمہ وقت کہ کسی نباشہ...

وگاہی دادگاہ میرم....

ریش و سبیلیم حسابی بلند شدہ حوصلہ ہیچ کارو ندارم....

با ماماں کلا قطع رابطہ کردم بلیط گرفتم و آخر ماہ میرم امریکا و اینو مطمئنم کہ ہیچ وقت بر نمیگردم...

جواب کنکور دریا رو چک کردم...

مٹہ ہمیشہ عالی بود تہران آوردہ بود پزشکی مغز و اعصابشو....

رفتم تا اسکورتش کنم ببینم چکار میکنہ...

رسیدم بہ محلہ اشون...

اینبار با ماشینم نرفتم تاکسی گرفتم...

ایستادم تہ کوچہ کہ پیدا نباشم...

از خونہ بیرون اومد...

چند تایی از بچہ های ۷-۸ سالہ محلہ اشون داشتن تو کوچہ لی لی بازی میکردن...

دستی رو سر همون دختر بچہ ایی کہ اونروز بغلش گرفته بود واز ہمہ اشون کوچیکتر بود کشید...

یکم لی لی زد وراہ افتاد کہ برہ....

چقدر لاغر شدہ بود...

من لیلا کو مجنون؟
ولی مٹہ ہمیشہ چشماس رنگہ دریا بود...

چقدر دریایی چشماس غمزده بود...

رفتم و پشت سرش تعقیبش کردم...

رفت داخل کافی نت...

چند لحظه بعد خوشحال اومد بیرون....

وقتی حسابی دور شد رفتم داخل کافی نت...

-بفرمایید؟؟؟

-اقا اون خانمی که اومدن اینجا...چی میخواستن؟؟

-به شما چه اقا؟؟؟

-فکر کن شوهرشم...

ودوتا تراول گذاشتم رو پیش خون...

برداشت وگفت:

-جواب کنکورش رو چک کرد مستی....

-چیشد؟؟؟

-قبول شده بود...مغز واعصاب

-میخواست چکار کنه؟؟؟

-چه میدونم نگفت که...

-ورودیش رو برای اصفهان زد یا تهران....

-اصفهان رو قبول کرد...

من لیلا کو مجنون؟

پس میمونه...

زدم از کافی ت بیرون ورفتم سمتہ خونہ...

عصر به تهران پرواز داشتم...

ساعت ۷ هم به امریکا....

رسیدم به کاخ آقای محمد مجد....

نه بابا...

محمد مجد....

سرمایه دار ترین وکله گنده ترین ادم اصفهان بابامه...

پوفی کردم ورفتم تو خونہ....

مامان اومده بود تو اتاقم...

همش گریه میکرد...

لباس هام رو داخل چمدونم ریختم ساعت ۱ عصر بود....

رفتم سمتہ حمام بلکه صداشو نشونم...

یاد اونروزی که با دریا افتادیم تو استخر افتادم...

چه بوسه ایی بود...

کاش اونروز هیچ وقت تموم نمیشد...

کاش همیشه اون ثانیه بود....

اومدم بیرون از حمام...

خودم رو روی تخت پرت کردم...

من لیلا کو مجنون؟

تو اون خونه....

اون خونه ایی که مته قفس بود...

هیچ راحتی واسایش نداشت چند روزه عشقم داره زندگی میکنه...

در کنار دو تا ادم معتاد....

خیلی کلافه بودم....

سعی کردم بخوابم ولی مگه میشه؟؟

چشمام روی هم رفت...

مهیار و مازیار ور دیدم...

روی تپه ایستاده بودن و غمگین بهم نگاه میکردن مته اینکه ازم خیلی دلخورن....

خان دایی هم بهم اخم کرده بود...

پریدم از خواب بالا...

ای واچم رو روشن کردم...

ساعت ۶ عصر بود....

ایستادم و لباس هامو پوشیدم...

زدم از اتاقم بیرون...

مامان دستمو کشید...

-ترو قران سایمونم نرو...شده میرم به پا دریا میافتم که برگرده...عزیز دلم نرو....کجا میخوایی بری اخه؟؟؟

بابا:پسرم...

بهش نگاه کردم...

من لیلا کو مجنون؟
کسی که یه روز فکر میکردم مصوب این اتفاقاس ولی بی گناه بودنش بهم ثابت شد....

-میخواایی بری؟؟؟

-اره....

-برو عمار تمون بابا جون....نری اونجا ویلون وسیلون کنی خود دا....باشد...

-باشه بابا...

مردونه بغلم کرد....

-ایشالله همه چی درست میشه سایمون....من باهاش میرم حرف میزنم....

-نمیخواود...اون دیگه منو نمیخواود...دلش بد شکست...

انگشت اشاره امو کشیدم به اشکم....

ازش جدا شدم...

سهند:من میام سرت داداشی...

-باشه...

اونم مردونه بغلم کرد...

لاله اشکش رو پاک کرد وگفت:

-دادا سایمون غصه نخور....هرجور شده دریا رو راضی میکنم...

-گفتم که نمیخواود....

-ولی....

-ممنونم از لطفت...از اینکه تو این مدت کنارم بودی...فقط یه چیزی دریا رو تنها نذار...بهش برس....

-باشه...

من لیلا کو مجنون؟

ورفتم از کاخ بیرون...

از بیرون به کاخ نگاه کردم...

نه بابا...

این کاخ همیشه قصد داره منو از خودش دور کنه افرین به جذبه اش همیشه هم موفق میشه....

همشون اومدن بیرون...

رفتم ودستمو واسشون از پشت بردم بالا....

حتی دلم نمیخواد نگاه اخرشون رو مثل بار اولی که از این خونه رفتم ببینم....

.....

چهار سال بعد....

what you rinstar cad i j udgnant-????

اقای قاضی حکمتون چیه؟؟؟

....deci si on unto cl ause102 consti tuti on penal u.s.a life i nprisonant pronal gate-

حکم بنا بر ماده ۱۰۲ قانون جزایی ایالات متحده امریکا حبس ابد اعلام میشود...

For senteece stand up

به احترام حکم با ایستید

از دادگاه اومدم بیرون...

پوففففففففف

قضاوت کار خیلی سختیه....

خیلی سخت...

من لیلا کو مجنون؟
راننده شخصیم در ماشین رو باز کرد واسم...

سوار شدم...

۴ سال میگذره...

۴ ساله که اومدم امریکا تو این مدت قاضی شدم...

قضاوت رو دوست دارم اونم بر پایه حق....

چیزی که تو زندگیم هیچ وقت رعایت نشد...

نگاه تو اینه وسط بنز کردم...

موهای کنار گوشم در حال جو گندمی مایل به سفید شدن بود...

دستی به صورت شش تیغه ام کشیدم...

هنوز مامان رو نبخشیدم...

هیچ وقت هم نمیبخشمش...

راننده ام ایرونی بود...

دوسال پیش یک سفره دوروزه به تهران داشتم که با خودم اوردمش...همراه خانواده سه نفره اش اومده یه دختر

دارن که ۱۸ سالشه وهمسرش خودش....

اهل تهران هستن...

وضعیت مالیش زیاد خوب نبود تصمیم گرفتم بیارمش اینجا هم اینکه به دخترش بورسیه بدم وکمکش کنم وهم

اینکه نیاز داشتم بهش...

از عمارت بابا رفتم بعد از دوسال....

الان عمارت خودمو داشتم...

من لیلا کو مجنون؟
مدیر فدراسیون بسکتبال امریکا شده بودم تو این چهار سال....

به فارسی گفت:

-کجا برم اقا؟؟؟

-برو باشگاه...

-چشم....

-به زینت خانم بگید که وسایلم رو بچینن تو چمدون...خودتونم آماده بشید...

-برای چی اقا؟؟؟

-میخوایم برگردیم...

وبه بیرون چشم دوختم....

برق خوشحالی رو تو چشمای احمد دیدم...

ولی برای من هیچ انگیزه ایی برای برگشت به اصفهان نبود...

هیچ انگیزه ایی...

چرا دروغ نگم مردم باحالش...

سی وسه پلش یه انگیزه خوب بودن...

ولی چه فایده که لحظه ایین...

رسیدیم به فدراسیون بسکتبال...

رفتم داخل دفتر مدیریت...

مدیر به احترامم ایستاد...

تو این چند سال به خاطر اینکه علاقه زیادی به زبان فارسی داشت با کمک من یه چیزایی یاد گرفته بود....

من لیلا کو مجنون؟

-سلام دوست خوب...آمد از این اطراف؟؟؟

-سلام خوزف...کم لطفی نکن دیگه من که هفته ایی دوبار میام...

بهش گرم دست دادم....

پسری ۳۰ ساله بود....

-چه خبرهست سایمون...

-سلامتی...میخوام استعفا نامه ام رو تحویل بدم...

با ناراحتی:چرا استعفا داد رفیق؟؟؟

-میخوام برگردم....

-میخوای بی بری با دریا ازدواج کرد؟؟؟

-خخخ نه بابا عقلت پریده؟؟؟شاید تو این مدت که من نبودم ازدواج کرده باشه...نه...دلم واسه شهرم تنگ شده...

یه تای ابروش پرید بالا...

-کی پرواز داشت؟؟؟

-فردا ساعت ۶ صبح...

-من هم بلیط خواست...من هم خواست امد ایصفهان....

-هنوز تو ایصفهان رو بلد نیستی بگی؟؟؟خخخ...بابا ا ص ف ه ا ن...

-باشه بابا...کوشگله... "خوشگله"...

-میدونستم میگی میام...واست بلیط گرفتم...

-ایول داشت سایمون...به قول شما ایرونی ها...دمت گرم....

دستش رو بالا آورد...

من لیلا کو مجنون؟
دستامون رو به هم زدیم...

-واسه کارول جونم چی؟؟؟ بلیط گرفت؟؟

کارول نامزدش بود....

یک ماه دیگه عروسیشون بود...

-اره بابا... توهم با این کارول جونت....

-ایول... ایول....

-خب آماده شو... استعفامم بگیر...

و برگه استعفا رو دستش دادم...

-من قبول نکرد استعفا رو....

-قبول کن...

-شاید باز برگشت امریکا....

-نه... دیگه برنمیگردم... شاید پیام واسه یک ماه ولی کلی برنمیگردم...

-همون یک ماه که امد خوب است....

-دیونه...

استعفا نامه رو پاره کرد و ریخت تو سطل زباله....

ایستادم...

-من رفتم رفیق... فردا ساعت ۶ صبح فرودگاه میبینمتون....

-خیلی کُپ...

-کُپ نه خره... خب... راسی به کارول جونت بگو مانتو وشال بپوشه...

من لیلا کو مجنون؟
-مانتو شال برای چه؟؟؟

-بابا بهش گیر میدن از سفارت....بعدشم نمیدارن که بره همونجوری تو تهران یا اصفهان...پلیس امنیت اخلاق بهش
گیر میده...

-باش...خرید برای کارول امروز مانتو وشال....

لبخندی بهش زدم اون هم متقابلا جوابم رو با لبخند داد...

دست دادم واومدم از فدراسیون بیرون....

تک نفره نشستم سر میز ناهار خوریم که از چوب افرا ساخته شده بود....

قهوه عصرونه ام رو مزه کردم...

تبلتم رو دستم گرفتم ورفتم داخل سایت...

چه خبره اینجا...

نه بابا...

کشور تحریم برداشته شده...

خیلی خوبه....

یکی یکی سایت ها رو چک کردم....

رفتم توی اینستاگرام....

کلی کامنت روی پیجم بود....

همه رو چک کردم...

مته همیشه مامان کلی عذر خواهی کرده بود...

لاله هم یکی از عکسای دریا رو واسم فرستاده بود....

من لیلا کو مجنون؟

دیدمش....

میگفت دکتر خیلی خوبی شده....

تصمیم گرفتم به کسی نگم میخوام برگردم ایران....

اومدم کامنت ها رو

پایین...

سهند: داداش چرا ایمیل ها ور چک نمیکنی؟؟؟

کامنت بعد از لاله: سایمون ترو خدا برگرد.... حالا مامان محبت اصلا خوب نیست....

کامنت بعد از سهند: داداش مامان تو سی سی یو رفته.... دکترا جوابش کردن... ترو خدا برگرد... تلفنت رو چرا جواب

نمیدی؟؟؟

رفتم تو تلگرام....

درخواست تماس از طرف همشون اومده بود....

سریع شماره بابا رو گرفتم...

بعد یک بوق وصل شد...

-الو بابا...

-سایمون؟؟

-بابا پس کی میخوایی باشه... مامان... مامان چیشده؟؟؟

یه دفعه از تلفن صدای همهمه اومد...

دلَم شروع به شور زدن کرد....

وبعد صدای ترق...

من لیلا کو مجنون؟

وبوق های ممتد...

ساعت ۸ شب بود....

شماره سهند رو گرفتم...

کسی جواب نمیداد....

ساعت حوالی ۱۲ شب بود....

موبایلم زنگ خورد رو کاناپه خوابم برده بود پریدم بالا....

دلم بدجور شور میزد....

بدونه اینکه ببینم کیه وصلش کردم....

-الو....

-الو سایمون...

صدای زنی بود که گریه میکرد موبایل رو از خودم جدا کردم وبه صفحه اش نگاه کردم....

لاله بود....

-چیشده لاله؟؟؟

-سایمون...

وهق هق میزد...

-د منو دق مرگ نکن لاله چیشده؟؟؟

-مامان محبت...

-مامانم چی؟؟؟ چیشده؟؟؟

-مامان محبت مرد....

من لیلا کو مجنون؟
گوشی از دستم افتاد رو زمین...
صدای حق حق های لاله والو الو گفتن هاش...
همه دور سرم میچرخید...
مامانم....

حس کردم چقدر دلم یهو گرفت...
دست کشیدم رو گونه ام خیسه خیس بود...
با اینکه ازش دلخور بودم...
من....

من مادرمو از دست دادم....

شونه هام مردونه لرزید...

چراغ روشن شد....

زینت خانم: چیشده آقای مجد؟؟؟

وشوهرش ور صدا زد: احمد اقا داره گریه میکنه...

همشون اومدن ودورم نشستن...

حالم خیلی خراب بود...

مامانم رفت....

عزیز ترین کسم....

کسی که بهم دوسال شیر داد...

کسی که مته اسمش بهم محبت کرد...

من لیلا کو مجنون؟
حتی دلم نمیخواست تو خواب ببینم یکی از عزیزام ترکم میکنن....

فکرش رو نمیکردم اینقدر خاطر مامان محبت برام عزیز باشه...

تا ۶ صبح راه رفتم و گریه کردم....

بیقرار بودم برگردم کشورم....

پیشه بابا و عزیزام...

حس کردم رمقی تو وجودم نیست...

احمد: بریم اقا؟؟؟

-بریم...

سعی کردم جلوشون گریه نکنم...

عینک دودیم ور زدم به چشمم...

راه افتادیم سمت فرودگاه....

درسا: اقای مجد بهتون تسلیت میگم... غم آخر باشه...

-ممنونم...

من جلو نشسته بودم همراه احمد و خانواده اش عقب...

رسیدیم به فرودگاه...

کارول و خوزف از دور واسمون دست تکون دادن...

بی رمق سمتشون رفتم...

روی شوخی خوزف یکی زد پشت سرم...

-بی ادب نمیگی هواپیما پرید شاید... چرا دیر امد...

من لیلا کو مجنون؟

.....-

-چرا در فرودگاه عینک دودی زد...دیوانه شد سایمون؟؟؟

احمد: آقای خوزف مادرشون دیشب فوت کردن...

لبخند از رو لب خوزف و نامزدش محو شد...

خوزف: داداش معذرت خواست...بخدا نمیدانست...که مادرت رفت...بخدا قصد بدی نداشت...

وبغل کرد منو....

بغضم ترکید....

همه نگاه میکردن....

-داداش مامانم رفت....حتی نموند تا ببخشمش....حتی نموند واسه آخرین بار ببینمش...ازم دلخور بود ورفت....

احمد یکطرفم و خوزف طرف دیگه ام ایستادن....

با هم رفتیم سمت هواپیما...

توی مسیر با هیچکدومشون حرفی نزدیم...

یاد بچگیم افتادم...

رو پله های کاخ خوردم زمین و سرم شکسته بود...

مامان محبت من رو بغل کرده بود وجیغ میکشید وگریه میکرد...

تا چند روز پرستار ۲۴ ساعت شیفتم شده بود...

وقتی میومد امریکا میدید مریضم و سرما خوردم از شب تا صبح بالا سرم بیداری میکشید وپاشورم میکرد...

انواع واقسام داروم ها رو بهم میداد...

دستای مهربونش...

من لیلا کو مجنون؟
وقتی که میخواستم پیام امریکا...

به پام افتاده بود...

داشتم دیونه میشدم...

بغضی بدجور گلومو وتموم وجودم رو میفشرد...

در حال انفجار بودم...

زیر عینک دودی خودمو پنهون کردم وبه اشکام اجازه ریختن دادم...

۱۲ ساعت با هزار جون کندن گذشت...

اونجا ۶ عصر بود....

فکر نکنم تا فردا صبح پزشکی قانونی مادرمو تحویل بده....

از هواپیما خارج شدیم...

ساعت ۷ پرواز تهران اصفهان بود...

منتظر موندیم...

خیلی عصبی بودم...

بچه که بودم...

کادو تولد شش سالگیم بهم یه توپ بسکتبال ویه جفت کفش داد....

به خاطر قد بلندم از همون روزا همش ارزو داشت یه بسکتبالیست بشم....

رسیدیم به اصفهان...

چقدر فضا غریب بود واسم...

حالا حال اونروزای دریا که زبونش به خاطر مهیار قفل شده بوده رو درک میکنم....

من لیلا کو مجنون؟
واون گوشه گیری هاش به خاطر مازیار...

اینکه دیونه شده بود....

خیلی سخته یکی از اعضای خانواده ات رو از دست بدی...

اونم مادر...

کسی که با دستای مهربونش همه جوهره هواتو داره....

هوای اصفهان هم مته دل من ابری بود...

سوار تاکسی شدیم...

به دوستم توی اصفهان گفته بودم بیاد استقبال ولی بهش خبر ندادم...

به نمایندگی از من یک عمارت ویکی دو تا ماشین واسم برای اینجام خریده....

ولی الان ادرسی جز کاخمون رو ندارم...

همونجا ور ادرس دادم...

احمد اقا و خانواده اش پشت سرمون با یک تاکسی دیگه اومدن....

رسیدیم به کاخ...

همون موقع بارون زد...

عینک دودیم رو برداشتم...

به پارچه مشکی که به در ورودی کاخ زده شده بود نگاه کردم...

به راننده نگاه کردم...

خوزف: من حل کرد داداش... تو رفت داخل... پیش پدرت... بهت نیاز داشت زیاد...

در ماشین رو باز کردم...

من لیلا کو مجنون؟
با گریه بهش نگاه کردم...

لاله در وردی رو کامل باز کرد...

دست رو دهنش گذاشت...

-هیییییین... سا... سایمون....

نمیتونستم عکس العمل همه شون رو تحمل کنم... لاله از چشمش اشکی چکید...

حولش دادم و رفتم داخل...

توی سالن شلوغ بود....

نه....

نمیخوام نبود مامانم رو باور کنم....

میخواستم برم سمت پله ها که صدایی شبیه صدا مامانم رو شنیدم....

صداش تو گوشم بود...

-سایمونم نرو....

بابا وهمه شکه نگاهم میکردن...

دو زانو فرود اومدم رو زمین...

نمیدونستم باید چکار کنم...

دادادم:

-.....ه.....ن.....ه.....ه.....

سهند پیشم نشسته بود...

چشمام رو بسته بودم واز ته دلم خودمو خالی میکردم با عربده هایی که میکشیدم....

من لیلا کو مجنون؟
اشک هام میریخت غرورم دیگه مهم نبود....

سهند با گریه: داداش اروم باش....

بابا: سایمون بابا... عزیزم....

هردوشون بغلم کردن و گریه میکردن....

جمع همه گریه میکردند....

لیوان اب قندی سمتم دراز شد....

چقدر این ظرافت دست بارم آشنا بود...

اروم اروم چشمای خسته امو بالا بردم...

تیله های دریایی رنگش پر از اشک بود...

با تمام توان دستمو بهش زدم...

لیوان اونطرف تر پرت شد و هزار تکه شد...

دریا دستش رو روی دهنش گذاشت...

-هییییییننن...من...من...من...

ایستادم...

عصبی رفتم سمت راه پله ها...

چرا این کاخ این زندگی با من سره جنگ داشت؟؟؟

رفتم سمت اتاقم...

دکوراسیون اتاق دست نخورده بود...

یک شال فقط اضافه شده بود روی تخت...

من لیلا کو مجنون؟
قبلا این شال ور سر مامان محبت دیده بودم....

رفتم و دستم گرفتمش....

سر خوردم کنار تخت....

دیگه رمقی برام نمونده بود...

صدای لاله اومد...

-وقتی نبودى واسه اینکه اروم بشه هرشب میومد اتاقت ورو تختت میخوابید...میگفت به بوی بچه ام عادت کردم... تا حالا ندیده بودم یه مادر انقدر به بچه اش وابسته باشه... این وابستگیو فقط به تو داشت....

لاله دلمو اتیش میزد با حرفاش....

عطر مامانم که رو شال بود رو بوییدم...

-میدونی میگن وقتی یکی اهدای عضو کنه خب... قلبش برا بچه اش... یا بار مادرش بیقرار میشه... اونى که قلب تو سینه اش به مادر اهدا دهنده حس خوبى... واکنش خوبى نشون میده... قلباشون پیشه هم اروم میشه... واینکه میگن یه بچه فقط بوی مادرش رو بفهمه اسایش داره و میتونه راحت بخوابه اگه دوریشو حس کنه نمیخوابه بی قرار میشه... واین قضیه واسه مادر هم هست... مامانت بی قرارت بود سایمون... خیلی بد تنه اش گذاشتی...

ورفت...

هق هقم کل اتاق رو گرفته بود...

لعنت به این زندگى....

۴۰ روز بعد....

۴۰ روز گذشته...

مامانم دیگه صداش توی کاخ نیست....

به مزار غمگینش نگاه کردم....

من لیلا کو مجنون؟
دریا درست روبه بروم ایستاده بود و در حال خوندن فاتحه بود....

کسی که یه روز عشقم بود...

چرا من باید همه رو از دست بدم؟؟؟

راه افتادم سمت کاخ...

از روزی که لاله اون حرفا رو زد دلم میخواد تو اتاقم بمونم...

چندتایی از روسری های مامان رو پیشم نگه داشتیم...

خیلی بی قرارشم...

خیلی...

بدجوری حس میکنم تنهام...

فکر کردم اگه یه روز نبینمش میتونم تحمل کنم...

فکر کردم امریکا که برم دلزده میشم ازش...

ولی حالا میفهمم تو اشتباه بودم...

حالا که میدونم دیگه تا روز قیامت نمیبینمش بدجور دلم میگیره....

خدا مادر هیچ کیو نگیره ازش حتی تو خواب....

جای مادر رو هیچکی نمیتونه پر کنه....

هیچکی....

به نظرم تلخ ترین کابوس توی خواب اینکه خدا پدر یا مادرت رو بگیره...

حتی فکرشم باعث میشه ساعت ها گریه کنم....

خدایه رحمی به اینا که مادر پدرشون زیر خاکن کنه خیلی صبر میخواد....

من لیلا کو مجنون؟
به عکس مامان دست کشیدم...
چند وقته روزه سکوت گرفتم....
دو تقه به در اتاق زده شد....
چقدر صدای قدم هاش شناس...
همونایی که من میپرستمشون...
نشست پیشم رو کاناپه...
چشمایی ابی رنگش رو بهم دوخت...

-سایمون....

بهبش نگاه کردم...

-خوبی؟؟؟

صدا خش دارمو صاف کردم...

-به نظر میاد خوبم؟؟؟

-انقدر خودت رو اذیت نکن....

-مامانم هیچ وقت منو نمیبخشه....

-چرا اینجور میگی؟؟؟ مامانت خیلی دوست داشت...

-چرا اینجایی دریا؟؟؟

-بخاطر تو...

-بخاطر من؟؟؟ هههه... خیلی مسخره اس حرفت... به خاطر من؟؟؟ خدایا ببین عشق سابق اومده پیشم داره به خاطر فوت مامانم دلداریدم میده... بس کن و برو...

من لیلا کو مجنون؟
دستم رو تو دستاش گرفت...

دستای یخم گرم شد...

لبخندی زد با تلخی سریع دستمو کشیدم....

دیگه حتی حوصله اش رو نداشتم...

حوصله کسی که از مادرم برام عزیز تر بود....

-سایمون....

-برو...نمیخوام ببینمت....

این حرف ور مثل پتک تو سر دریا کوبیدم...

-تا حالا کجا بودی؟؟؟ حالا اومدی؟؟؟ حالا اومدی که دیگه مامانم نیست؟؟؟

-سایمون من...من از پیشت نمیرم...

با اینکه دلش شکسته بود اغوشش رو به روم باز کرد...

دادزدم:برو...

عصبی شده بودم...

دستام میلرزید...

یکدفعه منو تو بغلش کشید...

هر چی داد میزدم ازم جدا نمیشد....

میخواستم از خودم جداش کنم ولی انگار نمیشد...

دستم نایی نداشت....

محکم منو چسبیده بود وگریه میکرد...

من لیلا کو مجنون؟
کمی که گذشت کوتاه اومدم...

کمی اروم شده بودم...

اروم دستش رو فرو کرد داخل موهام....

نفس هاش به پوست گردنم میخورد....

نمیدونم چه نیرویی گرفتم که محکم حولش دادم...

سرش خورد لبه دراور....

صدای بدی داد....

افتاد رو زمین...

وقتی سرش رو بالا آورد از پیشونیش خون میومد...

دستم رو رو دهنم گذاشتم...

-دریا... دریا سرت....

دستش رو روی خون کشید....

نگاه کرد...

از حال رفت...

بغلم گرفتمش وبا تمام توانم لاله رو صدا زدم...

-لاله....

کمی گذشت در اتاق باز شد...

اشک هام رو گونه دریا میریخت...

دستمالی رو رو زخمش گذاشته بودم لعنت به من....

من لیلا کو مجنون؟

در اتاق باز شد....

کاخ شلوغ بود مهمونامون از تهران و یک سری دیگه افراد بودن....

اونا هم اومدن همراه لاله و بابا و سه‌ه‌ند بالا...

بیشتر اوقات که این کاخ بودم کاخ شلوغ بود و یه عده همیشه در حال رفت و آمد....

بابا اومد....

من ور از دریا جدا کرد...

بدنم می‌لرزید...

از اتاق من ور برد بیرون...

به دستم نگاه کردم...

خون بود....

با نفرت کشیدم به بلوزم...

-بابا من کشتمش.... من دریا رو کشتم...

-سیس.. یه زخم سطحی بود بزرگش نکن...

-اون مته مامان رفت....

-پسرم انقدر خودت رو زجر نده دیگه....

-بابا....

و بهش چشم دوختم چشمای سبزش به غم نشسته بود تو این چند روز اندازه ده سال پیر شده بود...

همیشه مامان رو می‌پرستید....

بغلم کرد...

من لیلا کو مجنون؟

-ببین چقدر قدش درازه ها... تیر برق... باید یه چیزی زیر پام بذارم تا به سرش برسم...

وهمونجور هم بود...

بابا فوقش ۱۸۰ تا بود...

من دو متری شده بود قدم....

-تو کی وقت کردی اینهمه رشد کنی پسر؟؟؟

لبخند بی جونی زدم...

-افرین درستش خنده اس...مامانت لحظه اخر دریا رو واست نشون کرد...

با تعجب تو چشم بابا نگاه میکردم...

-چرا اینجور نگاه میکنی توله سگ؟؟؟

-بابا تو چی میگی؟؟؟

با غم ادامه داد:وقتی میرفت گفت که دریا بیاد پیشش....حلقه اشو که از مادرم بود رو انداخت دست دریا...گفت که

تو وسایمون هرجایی برید سهمهمه همید....من نمیتونم از هم جداتون کنم....

-من...بابا بس کن....

به خودم نهیب زدم...

تو تمام این مدت فکر میکردم دریا ازدواج کرده...

این امکان نداره....

اصلا ممکن نیست....

خواستم از اونجا دور بشم واز کاخ برم بیرون که سهند صدام زد....

-داداش...

من لیلا کو مجنون؟

ایستادم بهم رسید...

-یه بارم شده فرار نکن از واقعیت...یه بارم شده بمون و تحملش کن...

-ولی....

دستمو کشید وگفت:

-دریا میخواد تورو ببینه ها...

نمیدونستم چی میشه ولی تا چشم به هم زدم تو اتاقم بودم...

در اتاق بسته شد....

سرمی تو دست دریا بود...

رفتم نزدیک...

لبخند پهنی زد:

-مته اینکه سهند راضیت کرد اینبار نری....

-دریا...

-جانم؟؟؟

به دستش نگاه کردم...

انگشتر نامزدی مامان دستش بود...

خیلی بهت زده شده وبودم....

-تو....

-اره...مگه همینو نمیخواستی؟؟؟مگه واسه همین نرفتی اونور اب؟؟؟

-دریا من....

من لیلا کو مجنون؟
نشست لبه تخت و سرم و ر ا روم از دستش کشید بیرون...
به باند سرش نگاه کردم...

چرا من همیشه باعث آسیب دیدن عزیزام میشم؟؟

اومد و دستمو تو دستای ظریفش گرفت....

با قد ۱۶۵ سانتیش و اون هیکل ظریفش من رو دیونه میکرد هر لحظه...

تو چشمام نگاه کرد...

دستش و ر آورد و به صورتم کشید...

-حالا بیشتر شبیه قاضی شدی.... خخخخ

لبخندی زدم بهش....

دستش داشت از ور لبم رد میشد که نرم بوسیدم دستشو....

سرش رو زیر انداخت....

-میدونستی سایمون همیشه با لجبازی به خواسته ات میرسی.... خخخ

دستمو گذاشتم زیر چونه اش و گفتم:

-باید بچه هامون هم مته من باشن.... بعدشم اگه من لجباز نبودم الان قاضی نبودم و بهترین دختر دنیا کنارم نبود....

بهم نگاهی باشرم کرد...

دستش رو رها کردم...

-نمیشه... ما مسلمونیم درسته... اینبار اذیتت نمیکنم تا ازدواج....

سریع رو پاش ایستاد و گونه امو بوسید و در رفت...

دستمو به گونه ام کشیدم...

من لیلا کو مجنون؟
هنوز دستم خونی بود....

رفتم سمتہ حمام....

بلوز مشکیم رو در اوردم و انداختم توی سبد....

نشستم رو صندلی و رو به روشویی که از جنس طلا و چوب درخت بلوط بود....

دست به صورت تم کشیدم...

کف ریش زدم به صورت تم...

و بعد از اون با تیغ بهش کشیدم...

عالیه....

توی اینہ به چشمای سبز توسیم نگاه کردم....

درست رنگ چشمای مامان....

موهام کمی رنگش تیره تر از موهای مامان بود....

خرمایی

رفتم سمتہ وان....

پر از ابش کردم و کمی نمک دریایی زدم....

رفتم داخلش...

کمی گذشت رفتم بیرون...

به مامان فکر کردم...

که اگہ تو زندگی بهم یہ ظلمی کرد لحظہ اخرش بہترین کار عمرش رو کرد....

دریا رو بهم رسوند...

من لیلا کو مجنون؟
دختری که هنوز بعد اینهمه سال شیفته رنگه دریای چشماشم....
بلوز چهارخونه مشکی سفید دودیم رو پوشیدم...
شلوار مخمل جو دونه مشکیم رو هم پوشیدم...
موهامو با سشوار کمی درست کردم...
عطرم رو زدم ورفتم پایین...
دریا توی سالن تنها بود...
من رو که دید با چشمای درشت پنج بار از بالا تا پایین انالیز کرد...
-خانوم منو قورت دادی که....
خجالت کشید وایستاد وگفت:
-من برم اشپزخونه...
واز کنارم خواست رد بشه که اروم بازوش رو گرفتم...
صدا ضربان قلبش رو به خوبی میشنیدم....
سرش رو زیر انداخت...
اروم کشیدمش که بتونم کمی از صورتش رو ببینم...
دو سانت باهاش فاصله داشتم...
-دوست دارم...دریا عشقمی...
با چشمای خوش رنگش بهم نگاه کرد...
-د اونجور نگام نکن خوشگلم....
سرش رو از شرم زیر انداخت لب هاش گونه انداخته بود...

من لیلا کو مجنون؟
- کی میشه یکسال بگذره وما ازدواج کنیم...

- میذاری برم؟؟؟

- دیونه اونروزیم که محرمم بشی...

رسمما داشت اب میشد...

لبش ور به دندون گرفت وگفت:

- سایمون خجالت میکشم...

- اینجور نمیشه... به بابا میگم فردا از محضر وقت بگیره یه صیغه بخونیم...

- ولی...

- سیس... اگه کاری دستت دادم ابروم جلو خدا وپیغمبرش نره...

یه مشتی حواله دستم کرد وخرید....

- سایمون....

بابا ولاله وسهند اومدن از پله ها پایین....

بابا با خنده گفت:

- ببین نشد از حالا فهمیدی قراره زنت بشه هی بخوای خفتش کنی تنها بجوریشا...

سریع دست دریا رو ول کردم...

بابا وسهند قهقهه زدن...

اروم گفتم:

- بابا....

- جونم... میدونم الانم میخی بیگویی کا برام برا چند روز دیگه از محضر وقت بیگیر....

من لیلا کو مجنون؟
تو چشمای بابا نگاه کردم...

قهقهه سر داد...

-فقط یکساله صیغه میخونیم... بعد برای عقد و عروسی اصلیتون یه موقع زنت حامله نباشه ها...

رسماً من و دریا از خجالت در حال اب شدن بودیم...

باز خندید و گفت:

-خب توله سگ شوخی کردم... وقتش رو گرفتم اخر هفته یه صیغه کوچیک میخونیم....

لبخندی زدم...

-ممنونم....

-برو توله سگ... میدونم قند دارن تو دلت اب میکنن... خدا از محبت راضی باشه... با رفتنشم معجزه کرد....

دریا که فرار کرد تا بیش از این مورد هدف چرت و پرتای بابا قرار نگیره من هم رفتم اتاقم باز....

دو روز میگذشت...

امروز چهارشنبه اس...

فردا عقد میکنیم بالاخره...

وای خدا چقدر دلم واسه بوسه های دریا تنگ شده....

حتی خودشم این چند روز ازم محروم کرده...

همون شب بابا محریه و شیر بهاش رو تعیین کرد....

به هر جون کندنمی وبد چشمم رو بستم و خوابیدم...

دریا:

من لیلا کو مجنون؟

صبح پنج شنبه بود....

بیدار شدم...

عصر قرار عقد مختصری بین من و سایمون خونده بشه...

تا عصر از اتاق بیرون نرفتم خیلی استرس داشتم....

لاله اومد تو اتاق...

کمکم کرد که لباسی مناسب بپوشم و کمی ارایش کنم....

ساعت ۷ شد....

-بریم دیگه عزیزم؟؟؟ بریم که دل سایمون رو ببری...

تو اینه نگاه کردم به خودم...

وای خدای من...

چقدر قیافه ام عوض شده بود...

آخرین بار یادم نیست کی ارایش کردم....

وقتی دست تو دست لاله از اتاق اومدم بیرون همون موقع در اتاق سایمون باز شد و سهند و سایمون با هم دیگه

اومدن بیرون....

سایمون بهت زده نگاهم میکرد...

چقدر امشب خوشتیپ شده بود...

دستام خیس عرق شده بود و میلرزید...

اومد پیشم...

دستمو گرفت و با هم از پله های کاخ پایین اومدیم...

من لیلا کو مجنون؟

مازیار کوچولو که الان ۷ ساله شده بود همش خاله خاله میگفت بهم ومیرقصید....

خیلی دوشش داشتم....

لادن هم ۴ ساله بود....

نشستم سر سفره کوچیک عقدی که تو سالن پهن بود...

خوزف دوست سایمون از اون موقع که اومده بودن با همسرش هنوز نرفته بودن...

همراه تمامی خدمه های خونه...

امشب مانتوی کوتاه سفید همراه شلوار سفید پوشیده بودم وشال سبز ابی رنگ....

نشستی با سایمون سر جایگاه...

عقد خونه شد...

-خانم لیلا کاشف برای بار سوم میپرسم ایا وکیلیم؟؟؟

حالا فهمیدم که عقدم دائمه...

عمو محمد گفت که دیگه یه بار کی عقد دائم رو به عاقد بخونه وسال دیگه عروسی میگیریم....

-با اجازه بزرگترا بله....

همه دست زدن....

عاقد رفت...

کمی مازیار کوچولو وسامان وسهند رقصیدن وسایمون رو مجبور به رقص کردند....

خیلی خوش گذشت....

ساعت ۲ بود که همه عزم خوابیدن کردند....

رفتم سمته اتاقم ولباس هامو در اوردم...

من لیلا کو مجنون؟
از پشتم منو بغل گرفت...

-چاق نیستی زندگیم... به اندازه ایی... چاق هم بشی موردی نیست... تازه جذاب میشی...

-نع... اگه ببینم دارم چاق میشم ورزش میکنم لاغر شم....

-نمیخواه... یکم تپل بشو واسه عروسی... خخخخ

زدم به بازوش...

-بی ادب...

اروم سرم رو روی سینه اش گذاشتم وچشممو بستم....

-ارامش یعنی یه فضای چند وجبی بین دستای تو که دورم حصار زده شده.....

-نه بابا خانمی... شاعرم که شدی خوشگلم....

-این شعر نبود بی سواد... قطعه ادبی بود... خخخ

-حالا هرچی...

-قاضی مملکت رو باش... ما با کیا شدیم ۸۰ میلیون... خخخخ

-ناراحتی امشب عروسی میگیرما... خخخخ

-تو غلط میکنی....

-خانم شیطون نشو برو تو جلدم... والا حرفمو عملی میکنما... حالا زود پیر تو تخت ببینم...

یه مشت زدم به بازوش...

-خیر آقای مجد امشب شوما رو کاناپه میخوابی یا تشریف میبری به اتاق مستر بهترین اتاقی این خونه....

-خیر خانومی قاضی... من میخوابم تو تخت تو هم میایی تو بغلم...

-صبح یکی دید چی میگى؟؟

من لیلا کو مجنون؟
-قول قبل اینکه کسی ببینه برم...

-قول...

-قول مردونه...

رفتم سمتہ تخت...

گفت:

-نوچ اینجور کا فایده ندارہ....

-پس چی؟؟؟

-لباسات در بیار...

و خودش رو مٹہ پیشی ملوس کرد...

رفتم زیر پتو و گفتم:

-این یه مورد رو هرگز....

-خیلی خب...

و دستش رو برد سمتہ دکمہ های پیراہن سفیدش و در آورد...

و بعد از اون شلوار مخملش رو...

داد زدم: چیکار میکنی؟؟؟

-سیس یکی میاد ابروت میرہ خخخ

-پپوش...

-دیونہ شدی؟؟؟ توقع داری تا صب با این لباسا بخوابم؟؟؟ خوابم نمیبرہ کہ....

-خب میخواستی لباس بیاری...

من لیلا کو مجنون؟

-نمیخواه...

واو مد زیر رو تختی و من رو محکم بغل گرفت....

اولش کمی غر غر کردم ولی آرامشی که بهم میداد باعث شد که تو بغلش اروم بخوابم...

با صدای تق تق به در پریدم بالا....

سایمون تو چشمم متعجب نگاه کرد....

-وای حالا چیکار میکنی روانی گفتم میری چرا نرفتی...

پرید از تخت پایین لباس هاشو همراه با کفشاش برداشت و رفت داخل اتاق لباس...

-بیا تو....

در باز شد از تخت اوادم پایین...

لاله اومد داخل....

یهو چشمم به جوراب های سایمون خورد عه خاک تو سرت خدای سوتی دادنی....

با لگد زدم بهشون رفتن زیر تخت...

لاله:چی بود؟؟؟

-هیچی.... پام گرفته بود خوب شد....

-اها... چرا لباس هات رو عوض نکردی؟؟؟

به لباس هام نگاه کردم....

وای ساعت سایمون رو دراور بود کاش نبینه...

جلوش ایستادم تا نبینه...

-چیزه... خب خوابم میومد...

من لیلا کو مجنون؟
-اها... پس برو حالا عوض کن بریم پایین....

وهمونجا ایستاده بود....

وای حالا چیکار کنم...

ساعت رو؟؟؟

یهو گفتم:

-بسم الله اون چی بود؟؟؟

لاله برگشت...

سریع ساعت رو داخل سوتینم گذاشتم...

شلوار لعنتیم جیب نداشت....

وراه کج کردم سمتہ اتاق لباس...

وای یاد سایمون افتادم لعنت بہت چرا رفتہ اونجا؟؟؟

-من... با همین لباسا راحتم....

حالا ساعت رو چیکارش کنم؟؟؟

-نہ برو عوض کن.....

-باشہ...

پوووووووووففففففففف

شانس داشتم اسمم دریا نبود شانسی خانم بود....

رفتم داخل....

سایمون ریز خندید....

من لیلا کو مجنون؟

-چیشد گفتی بسم الله؟؟؟

اروم گفتم: خاک تو سرت هیچی نگو میفمه....

-باشه...چیشد؟؟

-روانی خدای سوتی...ساعتت رو دراور بود...

-کوش؟؟

پشتمو بهش کردم واز تو سوتینم در اوردم...

ولی حواسم نبود اینه داره این اتاق لعنتی....

دستش ور رو دهنش گذاشته بود وقرمز شده بود...

بهبش دادم واخم غلیظی کردم...

-برکت گرفت گذاشتیش اونجا...لامصب معلوم نی چیه...

زدم بهش...

-سیس...

خودمم واقعیتش دلم میخواست یه دل سیر بخندم...

حالا باید لباس عوض کنم....

سایمون هنوز میخندید...

ساعت رو دستش کرد...

لباس هاش رو پوشیده بود...

-چی بپوشم حالا؟؟؟

-وایییی خدا منو اینهمه خوشبختی محاله....

من لیلا کو مجنون؟
صدای لاله اومد: دریا خوبی؟؟؟

-خوبم...

-دوساعتہ داری لباس عوض میکنی؟؟؟

سریع سایمون رو حولش دادم...

کمد های لباس رو نگاه کردم...

سایمون هم سرش رو آورده و بد داخل کمد...

لباس زیر قرمز رنگی که ست بود دستم داد...

-اینو بپوش خخخ

زدم به بازوش...

-چش سفید...چشاتو درویش کن...

ریز خندید...

بلوزی در آورد که رنگه ابی بود...

-اینو بپوش....

وشلوار جین یخی رو همراه مانتویی که سنگ کاری شده بود و مشکي رنگ بود رو همراه یک روسری حریر که خط

دار ابی سفید مشکي نقره ابی بود و هم در آورد....

نه بابا عجب سلیغه ابی داره عشقم...

-بپوش...

-جلو تو؟؟؟

-اره دیگه...

من لیلا کو مجنون؟

و شیطان خندید....

-دیشب تا حالا قایمش کردی حالا مجبوری نشونم بدی خخخخخ

با مشت زدم بهش...

-بیشعور...

تا پم رو در اوردم....

خیره شده بود بهم...

زدم به پاش...

اروم گفتم:نگا نکن چشم چرون...

-زنمی...عشقم میکشه....

بلوز رو پوشیدم...

وروش مانتوم رو...

شلوار جینم رو از دستش کشیدم...

شلوار سفید کتانم رو در اوردم...

اخرش دید همه جامو...

خوبیش اینه لباس زیرمو نمیخواستم در بیارم....

زیپ شلوارم رو سریع بستم...

دکمه ها مانتوم رو میبستم که جلو اومد...

چشماس یه حالت خاص داشت...

اروم لبش رو روی لبم گذاشت...

من لیلا کو مجنون؟
اواخر مجلس بود که خانم هایی که فامیلای سایمون اینا بودن شروع کردن به شعر خواندن واسم...
خیلی دلم گرفت...

امشب....

وفردا شب که بهترین شب های زندگیم بود نه من مادر وهمدمی داشتم ونه سایمون....

واسه همین شروع کردم به گریه کردن...

سایمون هم بود...

در گوشم یواش گفت:

-از حالا تا فردا شب گریه نکنی ها....چشمات زشت میشن شب اولی...خخخخ

اروم نشگونش گرفتم جوری که خودمون بفهمیم...

-آیییییییییی...دریا چرا وحشی میشی؟؟؟

-بیشتر فشار میدما...

-منم فردا شب بدم بیشتر فشار بدم خخخخ

رسمما در حال اب شدن بودم وبرم تو قعر زمین....

یه مشت حواله بازوش کردم...

لاله با خنده سمتمون اومد...

-از حالا به جون هم افتادید؟؟؟خخخخ

سایمون:ببین ابجی دستمو سیاه کرد ورپریده....

-لاله ببین چی میگه خب....

سایمون خندید وجلو همه اروم لبم رو بوسید...

من لیلا کو مجنون؟
با مشت زدم رو پاش...

همه دست میزدن....

از خجالت مردم مردک جلف.....

-خیلی جلفی سایمون...

سایمون رو به لاله:خب ابجی میخوام عشقمو همه بدونن عیبه؟؟؟

لاله:نه خخخخخخ

سایمون:پس باز میخوام....

-بیشعور...اینجا بچه نشسته...

سایمون:واسه آینده اشون خوبه...خخخخ...یاد میگیرن...

باز زدم رو پاش....

-بیشعور...شاید مردم نخوان بچه هاشون این چیزا رو یاد بگیرن...

-خیلی گیر دادی به پای چپما...خب یکیم رو پای راستم بزن...اون یکی فلج شد از بس زد...خخخخ

لاله با خنده ازمون دور شد....

تنها مرد سالن سایمون بود ودر اخر عمو محمد که محرم بود اومد...

با اینکه خانواده اشون پولدار بودن محرم نامحرمی حالیشون بود....

روز عروسی رسید....

ساعت نمیدونم چند بود....

صدای منا و لاله اومد همراه مازیار که بالا سرم بودن...

-عروس خانم...پاشو...عروس امشب تویی...مجنونت رو پاشو بی قرار کن...

من لیلا کو مجنون؟

باهم میخوندن....

چشممو اروم باز کردم...

سه تایشون پریدن رو تخت...

میوسیدن صورتمو...

هر سه شون رو بغل کردم....

لاله: خانم ها منتظرنا....

-واسه چی؟؟؟

-حموم عروسیت.....سایمون رو هم بابا اینا بردنش استخر زیر زمین....

-حموم؟؟؟با چند نفر؟؟؟من خجالت میکشم...

-خجالت نداره که....مگه من ور یادت رفت؟؟؟پاشو دیگه...

لباس هامو آماده گذاشتم...

به لباس عروسم که کارول زن خوزف واسم از امریکا سفارش داده بود نگاه کردم خیلی قشنگ بود....

مسئولین مراسم هم در حال تزئین کاخ بودن....

رفتیم سمت حمامی که به صورت سنتی ترکیه ایی بود و خیلی خیلی بزرگ بود و در انتهای سالن طبقه بالا قرار داشت...

در رو که باز کردم رو زمین وتوی استخر ۳ متر در ۲ مترپر از برگ گل رز قرمز وسفید بود....

بیشتریا یه پارچه به خودشون بسته بودن...

خنده ام گرفت درست مئه فیلم حریم سلطان....

همراه لاله و منا لباس هامون رو در آوردیم وپارچه ایی به خودمون بستیم...

من لیلا کو مجنون؟
دلاک اومد و حسابی مشت و مالم داد...
کلا همه در حال زدن و رقصیدن بودن...
فکرش رو نمی‌کردم اینقدر جشن عروسیم جذاب باشه....
بعد از اون رفتیم سمتہ اتاق ماساژ...
یکی اومد و طبق ماساژ تایلندی کمی بدنم رو ماساژ داد...
و بعد از اون یکی که میگفت ارایشگرم هم هست اومد و بدم رو اپیلاسیون کرد...
بعد از اون رفتیم سمتہ اتاقم...
ارایشگر کارش رو شروع کرد...
ساعت حوالی ۲ ظهر بود...
ناهارم آماده شد...
توی نهار خوری طبقه بالا کسایی که مهمون کاخ بودن همراهم نهار خوردن...
همه چیز مثل این بود که من یک ملکه ام...
خیلی قشنگ و رویایی بود...
تزیین خونه تقریباً تموم شده بود...
خوبیش این بود که توی سالن امفی تئاتر مردونه بود و سالن کاخ زنونه...
ارایشم تموم شد...
قرار بود عکاس اتلیه بیاد و از توی باغ کاخ از مون عکس بگیره...
باغ کاخ خودش یه برکه کوچیک داشت که خیلی قشنگ بود...
واقعا جای دنج و خوشگلی بود...

من لیلا کو مجنون؟
به خودم توی اینه نگاه کردم...

از ذوق چند بار بالا و پایین پریدم...

باورم نمیشد من بودم که مته یه پرنسس شده بودم....

عکاس از تو اتاقم که ارایش میشدم چند تایی عکس انداخت....

لاله دستمو گرفت...

-خانم پرنسس.... لیلیِ مجنون.... مجنونت منتظرته.....

لبخندی بهش زدم...

دستامون رو توی هم قلاب کردیم و رفتیم بیرون...

سایمون و عمو و سه‌ه‌ند و سامان اخر سالن منتظر بودن...

طور روی صورت‌م بود ونیم کتی که از جنس خز بود رو پوشیده بودم...

سایمون سرش رو آورد بالا...

وای خدا عشق منو...

چقدر خوشتیپ شده...

لبخندی زد...

دلم میخواست بپریم بغلش...

از اون طرف قلبم تالاپ تلوپ میزد....

هیجان داشتم...

سکته نکنم حالا خخخخخ

لاله: اروم باش دریا.....

من لیلا کو مجنون؟

-استرس دارم...

-استرس که نداره...

لبخندی بهش زدم...

رسیدیم به سایمون...

فیلمبردار همونجور فیلم میگرفت...

دستمو تو دست سایمون قلاب کردم...

در گوشم اروم گفتم:

-خدایا تا شب چچور تحمل کنم؟؟ خیلی خوشگلی شدی اکسیژنم....

لبخندی بهش زدم...

-توهم خیلی جذاب شدی....

راه افتادیم سمت راه پله ها...

موزیک لایتنی نواخته شد...

دور تا دور راه پله ها والایاژ ها گل کاری شده بود....

همه شروع به دست زدن کردند....

رسیدیم به پایین...

رفتیم سمت باغ...

اول مراسم مختلط بود بعد از اینکه ما رفتیم گویا جدا میشه....

رفتیم داخل باغ...

من لیلا کو مجنون؟

عکاس: خب اقا سایمون کمر خانومت رو بگیر... شما هم دریا خانم لطفا تا میتونید خودتون رو مته یه ماهی ول کنید... اقا سایمون شما هم به سمتشون خم بشید و لبتون رو روی گردنشون قرار بدید...

کمی خجالت کشیدم...

بعد از اون متوجه برکه شدم...

- خانم سوفی خب میافتیم تو برکه...

سوفی: اقا سایمون باید مراقب باشه خخخخخ

بعد از گرفتن چند پلان عکس بالاخره رضایت داد...

ساعت ۷ شب شده بود....

سایمون در گوشم گفت:

- این خانوم سوفی دستش درد نکنه فعلا واسم یه دلی از عزا در آورد خخخخخ... خوب شد همه اش میگفت همو ببوسید...

با کفش پاشنه بلندم زدم رو پاش...

دادزد: لگد نیرون... عه....

واخمی ساختگی کرد...

خانم سوفی خندید...

کتم رو پوشیدم و همراه سایمون رفتیم بیرون....

مراسم به خوبی برگزار شد...

کیک چند طبقه همه چیز در حد عالی...

خداییش باب محمد هیچ چیزی واسم کم نداشته بود درست مته یه پرنس ازدواج کردم....

من لیلا کو مجنون؟
بعد از عروس کشون برگشتیم کاخ...

اتاق مستر...

اتاقی که تو این شهر هر کس ارزوشو داشت...

وحالا من باعشقم قراره بهترین روزامون رو توش بگذرونیم...

سایمون: بالاخره انگار تموم شد خانمی....

واومد سمتم...

-سایمون؟؟؟

-جونه دلم اکسیژنم؟؟؟

-من امشب حال ندارم یه شب دیگه...

خندید وشیطون سمتم اومد....

-عه...اینهمه خوشگلت کردم واسه حالا...باید تلافی کنی....

ومن رو چسبوند به دیوار وشروع به بوسیدنم کرد....

-بسه دیگه دیونه این گیر مویی ها تو سرم فرو میره....

نشست ویکی یکی درشون آورد...

موهام هرکدوم به یه سمتی میرفت...

دلش رو گرفته بود وغش غش میخندید...

-نه به اون موقع که مته هلو بودی نه به حالا که شبیه گودزیلا شدی دریا خخخخ

زدم به بازوش...

شونه رو برداشتم وکشیدم بهشون...

من لیلا کو مجنون؟
وبه اضای هر بندی کمرم و گردنم رو میبوسید...

تموم شده بود...

بند رو روی زمین انداخت...

دستم رو به لباسم گرفتم که نیافته....

اومد و روبه روم ایستاد...

دستم برداشت...

لباس افتاد...

بقیه اشم در آورد و من رو حول داد سمتة تخت....

.....

یکسال بعد....

-عه سایمون خیلی بی شعوری.... خب حالم بد میشه دیگه....

-تو که این چند روز حسابی بد عنق شدی بهت نزدیک میشم میگی حالم بد میشه چته پس؟؟؟

-نمیدونم....

توی چشمای مظلوم و خمارش چشم دوختم چقدر این چشمارو دوست داشتم...

لبم رو رو لبش گذاشتم....

وقتی بوی عطرش رو حس کردم هرچی خورده بودم تو گلوم اومد....

حولش دادم و دویدم سمتة سرویس اتاق....

در رو زد...

-باز کن این در رو...اگه قش کنی چه خاکی تو سرم بریزم خود....

من لیلا کو مجنون؟
در رو بی حال باز کردم.....

-رنگت پریده دریا...تو...تو حامله ایی؟؟؟
متعجب اب چشمای گرد بهش نگاه کردم...
-نه...

-چرا...حالت چشما ت یه جوری شدن...
دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم:

-یعنی میگی؟؟؟

دستش ور گذاشت رو دستمو و گفت:

-اره عشقم...فکر کنم وجودی از من و تو توی شکمت باشه...
واومد جلو....

-میشه بری از لاله تست بگیری؟؟؟

-خودت برو من چی بگم اخه بش خجالت میکشم...

-سایمون...جونی من برو...من حال ندارم...

توی چشمام نگاه کرد...

-ساعت ۱۱ شب برم دم در اتاقشون بگم تست بارداری ها کجاست؟؟؟نمیگی شاید با شوهرش باشه...

-اوففففففففففف...خب نرو...

-میرم میجور از پایین...یا اقدس رو بیدار میکنم...چجوریه جعبه اش؟؟؟

-بن مقواییه...۵ در ده مستطیلی...خب توش یه چیزی پلاستیکی...بهش بگو میفهمه...

من لیلا کو مجنون؟
خیلی خوشحال بود....

بعد از نه ماه بالاخره اومد.....

ومن....لیلی

لیلی بودم وبه دنبال مجنون....

بالاخره پیداش کردم مجنونمو...چقد زجر کشیدم تا پیدا شد...

چقدر عشقم پاکه....

چقدر بچه مون رو دوست دارم....وعشقمو بیشتر...

شدم لیلای مجنونم....

شدم دریای زندگیش....

شد نفسم...

ساحلم...

به قول خودش اکسیژنم.....

چقدر رنگه چشماشو دوست دارم....

میدونم تا عمر دارم با بودن کسی مته سایمون پیر نمیشم....

پیچ اخر دریا....

سایمون:

پیچ اخر....

دخترم تو بغل گرفتم...

من لیلا کو مجنون؟
یہ دختر درست شبیہ دریا....
اسمش رو گذاشتیم درسا....
دختری با چشمای دریایی رنگ...
دریای چشمت منو غرق میکنه...
دریای چشمت منو مست میکنه...
اگه تو قول بدی همیشه لیلا من باشی....
من دیوانه وار مجنونت میشم...
هر کوهی بگی رو میکنم واست شیرین زندگیم....
بیژنت میشم به شرط اینکه منیژه ام بشی....
شاهنامه رو باتو میگذرونم...
شاعر و حافظ میشم...
ولی فقط تو و رنگ چشمت باشن.....
اون دریایی که منو عاشق خودش کرده الان شده اکسیژنم....
شده اکسیژن زنده موندنم....
شده جادوی خاصم....
هیچ جوهر نمیتونم بهش خیانت کنم....
هیچ جوهر نمیتونم غیره اون کسیو بینم...
عاشقه دیونه باز باشم....
همراه درسا که الان ۶ سالش شده بود برای مازیار و مهیار گل بردیم....

من لیلا کو مجنون؟
درسا دستای کوچیکش ور به نوشته سنگ قبر مازیار کشید...

اقا مازیال دوست دالم....

سازمانی برای کمک به کودکان بی سرپرست به مدیریت لاله ودریا زدیم....

همه چیز خوب پیش میره....

دریا به اسمون نگاه کرد...

عاشق انعکاس تصویر اسمون تو رنگه چشماشتم....

پیچ اخر....

سایمون مجد.....

۱۳۹۵/۲/۱۵

من همیشه دلم میخواست از ته دل با تو اینجوری حرف بزنم

تو یه کاری کن از همه چی

غیر خودت دل بکنم

تو ————— و میمونی کنار دلم

حتی تو روزای بدشدنم

بعضی روزا به تو میرم تا مرز دیونه شدن

رو در ودیوار قلب شکسته ام رنگای ساده بزن

تنها پناه من

تو واســــادی نلرزه پام

نیافتم از اون بالا

من لیلا کو مجنون؟
ندیدمت که بد شدم

من عاشقتم حالا

هوامو داری عاشقونه با همه اشکالا

بی معرفت تر از خودم

ندیدمو شرمنده ام

رفیق من عزیز من

گذشته واینده ام

با اشکای رو صورتم به روی تو میخندم

به روی تو میخندم.....آآم....

_____من

از اوناییم که همش دلم تنگ میشه اما خجالتیم

_____تو

همونی که هر دقیقه دقیقاً میدونی تو چه حالتیم

عشق یعنی تو که دوباره داری یادم میاری که کیم

دنیا عوض شده این روزا عشق اینه معجزه هاش

گفتی با من مته اونروزا دیگه غریبه نباش

وقتی دلم غم داشت

تو واسادی نلرزه پام نیافتم از اون بالا

ندیدمت که بد شدم

من لیلا کو مجنون؟

من عاشقتم حالا

هوامو داری عاشقونه با همه اشکالا

بی معرفت تر از خودم ندیدمو شرمنده ام

رفیق من عزیز من

گذشته واینده ام

با اشکای رو صورتم به روی تو میخندم

به روی تو میخندم.....دا..آم....

.....تیتراژ پایانی کاری زیبا از گروه خوبه:پازل باند///میخندم.....

خب سام علیک دوستای گل وگلابم....

گفتم زود میام دیدین زود اومدما.....

خب بگم واستون از چی؟؟؟

بالاخره اینم تموم شد....

خب امیدوارم که خوشتون بیاد از رمانم...

اینبار رمانم رو نقد شخصیت نمیکنم....

رمان های طولانی رو دیگه از این به بعد نقد شخصیت میکنم...

رمان من لیلی کو مجنون؟؟؟

من لیلا کو مجنون؟

طولانی نبود ولی در کل رمان خیلی خوبی از اب در اومد....

واینکه در مورد رمان های قبلم که معرفی کردم تقاص اگه فیلم بشه فیلم سینمایی میشه...

وبقیه اش سریال....

امیدوارم مخاطبم باشید....

توی زندگیم اینایی که الان یا در گذشته کنارم بودن رو هیچ وقت فراموش نمیکنم....

هیچ وقت لطفاًتون رو یادم نمیره...

اینکه یه تبلیغی برا رمانم کردید خیلی خیلی خوب بود...

رمان های قبلیم رو به خوبی پخش کردید...

همه مخاطبینم تو هر سنی باشن با هر اقلیتی دوسشون دارم....

خب دیگه چی بگم واستون؟؟؟

مرسی...

واقعا ممنونم...

اینکه وقت با ارزشتون رو در اختیار کارهایی از این بنده حقیر میگذارید خیلی مهمه....

واقعا مهمید برام...

چیز خاص دیگه ایی برا گفتن ندارم به جز چندتا تشکر...

از دوستان وفامیل که رمانم رو در رده اول پخش کردن...

واز خانواده عزیزم...

که چقدر تو این راه اخم میکنن وهمون قدر کنارمن...

چقدر اذیت میشن...

من لیلا کو مجنون؟
وقت هایی که دور همی هستن سعی میکنم ازشون دور نباشم...

ولی بعضی اوقات پارازیت میزنم...

ومیشینم پای رمان هام ازشون عذر میخوام...

واز چشمام...

چشمام که دوعضوی هستن که خیلی اوضاعشون حاده خیلی عذر میخوام...

برای همین یه چند مدت نمیخوام زیاد در حدشون ظلم کنم...

حدود یک ماه دوماه تایپ نمیکنم...

شاید هم به سرم زد و تایپ کردم...

ولی بیشتر باید مراقب خودم باشم...

از چشمام واقعا عذر میخوام...

فردا پس فردا تو قیامت ازم جواب میخوان خخخخ

واینکه از شماهام عذر میخوام...

باز زدم زیر حرفم...

قرار بود رمانی که دستتون میرسه بعد سورنا رمان دلمرده باشه که نشد...

واومدمو واین رمان رو نوشتم...

اون رمان ورمان کجایی بیشترش توی یه ارشیو بیرون میان...

واهان...

من لیلا کو مجنون؟

خب شاد باشید...

خوشحال میشم نظراتون رو بدونم...

واینکه باز هم از حمایت های خوبتون ممنونم....

روزگاری را میگذرانم در این وادی غم

شاید این سخت است تنهایی...

من با ان خو گرفتم در این روزهایم...

روزهای که میرسد به لحظه ی تلخ جدایی....

جدایی شاید باشدبرایت اما....

برای من شایدی نیست در کار...

من از تو دورم در این دنیا...

دنیا یی که اخرش به تو میرسد خدا....

خدا رو یادت نره مشتی....

اگه به سمتش قدم برداری زیر پات رو رد کارپت میندازه مطمئن باش....

خدا توی همون اسمونی که بالا سرته وواسه اینکه از تشنگی نمیری اسمون رو به گریه میندازه...

خدا تو همون زمینیه که زیر پاهاته وتو هرروز ازش ساده میگذری...

بدونه اینکه حتی بدونی اون زمین همونیه که تورو سیر میکنه...

خدا همون رقص وروزی دهنده ی مهربونی که تاحالا نداشته خداروشکر روزیمون نرسه...

یه جور شده شکممون رو سیر میکنه...

من لیلا کو مجنون؟

تو فقط دعاش کن وبخونش...

ببین چه کارها که برات نمیکنه...

عرشش رو به زمین میاره...

واینکه اگه یه چیزی بهت نده حتما صلاحته...

اینقدر لگد نپرون...

بهترشو برات رزرو کرده...

چیکارش داری...

تنهاس...

تنهائیشو میگه...

اما بهت نمیگه حتما بیا سمتم...

تو چه ساده ازش میگذری...

نگذر ازش...

نگذر که خدا واست خدایی کنه....

به قول دیالوگ قشنگ فیلم مارمولک :

-به تعداد ادم های رو زمین راه هست برای رسیدن به خدا....

واینکه....

به قول کلاه قرمزی:در بستنی رو باید لیسید... خخخخ نباید بست که....

قصه امو به سر رسوندم کلاغم گذاشتمش فرودگاه تا به خونه اش برسه حیونکی بالش شکسته بود.... خخخخخ

خدا همیشه دلت رو شاد کنه عزیز...

من لیلا کو مجنون؟

دم اون خنده ایی گرم که الان رو لبته....

۱۳۹۵/۲/۱۵.....عجب بهارم داره جون میده وجاشو به تابستون میده....

تابستونتون ایشالله سرد نباشه....

سمت خدا رفتی یه دعایی هم برا منه بی چاره بکنخخخخ

دمتون گرم ...

شوخی هامو به دل نگیرید....

دوستون دارم....

ممنونم که رمانم رو تا ته خوندید...رمان دلمرده قشنگه...

اگه کامنت بگذاری به دستت میرسونم...خخخخ

شوخی کردم بابا...من اصلا نت ندارم که این حرفا رو میزنم....

خب....

دیگه باید غزل خدافظی رو با رمان لیلی خوندم....

نه ساقی_____آمدنی....

_____نه مزده مسیح_____نفسی....

_____این شد که به_____فال بی اعتقاد شد_____دم

اینم حرفایی شما جووناس که عاشقید....

خخخخ

عشق کیلو چند؟؟؟

بیخیال ...من چاکری حافظم هستم....اینا حرفه بنده دربست هرچی بگه اعتقاد دارم خخخخ

